

# دیوان شمس تبریزی (غزلیات)

## 2500 - 2001

2001

که دم بی دم تو چون اجل آمد بر من  
سر به گردون رسدم چونک بخاری سر من  
بدرخشند ز شرارش رخ همچون زر من  
در خرابی است عمارت شدن مخبر من  
زود انگشت برآرد خرد کافر من  
از همه تشنه ترم من بده آن ساغر من  
گوییم خیز نظر کن به سوی منظر من  
تا که افروخته ماند ابدا اخگر من  
که ز جوی تو بود رونق شعر تر من

دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من  
دل چو دریا شودم چون گهرت درتابد  
خنک آن دم که بیاری سوی من باده لعل  
زان خرابم که ز اوقف خرابات توام  
شاهد جان چو شهادت ز درون عرضه کند  
پیش از آنک به حریفان دهی ای ساقی جمع  
بنده امر توام خاصه در آن امر که تو  
هین برافروز دلم را تو به نار موسی  
من خمش کردم و در جوی تو افکندم خویش

2002

آنچ ممکن نبود در کف او امکان بین  
پیش نور رخ او اختر را پنهان بین  
صورت چرخ بدیدی هله اکنون جان بین  
رو به بازار غمش جان چو علف ارزان بین

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین  
آهن اندر کف او نرمتراز مومی بین  
نم اندیشه بیا قلزم اندیشه نگر  
جان بنفروختی ای خر به چنین مشتری

اندکی گرم شو و جنبش را آسان بین  
 بفشن خویش ز فکر و لمع بر هان بین  
 هله میزان بگذار و زر بی میزان بین  
 می جان نوش و از آن پس همه را میدان بین  
 چونک سرسبز شدی جمله گل و ریحان بین  
 اتحادی عجی در عرض و ابدان بین  
 چرخ را بنگر و همچون سر خود گردان بین  
 چونک نو شد صفت آن صفت از ارکان بین  
 چند مغور لباسی بدن انسان بین  
 پرده بردار و درآ شعشه ایمان بین  
 ور تو عباس زمانی بنشین احسان بین  
 چونک دریاش بجوشد در بی پایان بین

وقت آن شد که در آییم خرامان به چمن  
 ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن  
 تا برآیند شهیدان نباتی ز کفن  
 جان به بوسه نرسد مست شد از بوی دهن  
 که چراغی است نهان گشته در این زیر لگن  
 لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختن

هر کی بفسرد بر او سخت نماید حرکت  
 خشک کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل  
 هست میزان معینت و بدان می سنجی  
 نفسی موضع تنگ و نفسی جای فراخ  
 سحر کرده ست تو را دیو همی خوان قل اعوذ  
 چون تو سرسبز شدی سبز شود جمله جهان  
 چون دمی چرخ زنی و سر تو برگردد  
 ز آنک تو جزو جهانی مثل کل باشی  
 همه ارکان چو لباس آمد و صنعش چو بدن  
 روی ایمان تو در آیینه اعمال ببین  
 گر تو عاشق شده ای حسن بجو احسان نی  
 لابه کردم شه خود را پس از این او گوید

2003

همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن  
 دامن سیب کشانیم سوی شفتالو  
 نوبهاران چون مسیحی است فسون می خواند  
 آن بتان چون جهت شکر دهان بگشادند  
 تاب رخسار گل و لاله خبر می دهم  
 برگ می لرزد و بر شاخ دلم می لرزد

دست دستان صبا لخلخه را شورانید  
باد روح قدس افتاد و درختان مریم  
ابر چون دید که در زیر تنق خوبانند  
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید  
چون عقیق یمنی لب دلبر خنید  
چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت

## 2004

شیرمردا تو چه ترسی ز سگ لا غرشان  
چون ملک ساخته خود را به پر و بال دروغ  
همه قلبند و سیه چون بزنی بر سر سنگ

## 2005

چه نشستی دور چون بیگانگان  
شرم چه بود عاشقی و آن گاه شرم  
می فروشد او به جانی بوسه ای  
آنک عشقش خانه ها بر هم زده ست  
کف برآورده ست این دریا ز عشق  
ای ببسته خواب ها امشب بیا  
هر شهی را بندگانش حارسند

تا بیاموخت به طفلان چمن خلق حسن  
دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن  
برفشارنید نثار گهر و در عدن  
وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن  
بوی یزدان به محمد رسد از سوی یمن  
جز بر آن زلف پراکنده آن شاه زمن

برکش آن تیغ چو پولاد و بزن بر سرshan  
همه دیوند که ابلیس بود مهترشان  
هین چرا غره شدستی تو به سیم و زرشان

اندرا در حلقه دیوانگان  
جان چه باشد این هوس و آن گاه جان  
رو بخر کان رایگان است رایگان  
آمد اندر خانه همسایگان  
سر فروکرده ست آن مه ز آسمان  
خواب ما را بین چو وصلت بی نشان  
شاه ما مر بندگان را پاسبان

شاه ما از خواب و بیداری برون  
اندر این شب می نماید صورتی  
خواب جست و شورش افزودن گرفت  
آتش عشق خدا بالا گرفت  
دانه ای کان در زمین غیب بود  
برق جست و آتشی زد در درخت  
سبزتر می شد ز آتش آن درخت  
این درختان سبز از آتش شوند  
تا توبی پیدا نهان گردد درخت  
شمس تبریز است باع عشق را

در میان جان ما دامن کشان  
مشعله در دست یا رب کیست آن  
یاد آمد پیل را هندوستان  
تیر تقدیر خدا جست از کمان  
سر زد و همچون درختی شد عیان  
آتش و برق شگرف بی امان  
می شکفت از برق و آتش گلستان  
آب دارد این درختان را زبان  
او شود پیدا چو تو گردی نهان  
هم طراوت هم نما هم باگبان

بردمد لاله و بنفسه و یاسمن  
بازگردد یا کبوتر یا زغن  
ز آب دست تو شود زرین لگن  
بوالفتوحی سر برآرد از کفن  
چنگلش چنگی شود با تن تن  
جان پذیرد عقل یابد زان شکن  
سعد اکبر گشت و وارست از محن  
همچو آدم زاده ای بی مرد و زن

2006

هر کجا که پا نهی ای جان من  
پاره گل برکنی بر وی دمی  
در تغاری دست شویی آن تغار  
بر سر گوری بخوانی فاتحه  
دامنت بر چنگل خاری زند  
هر بتی را که شکستی ای خلیل  
تا مه تو تافت بر بداختری  
هر دمی از صحن سینه برجهد

وآنگه از پهلوی او وز پشت او  
خواستم گفتن بر این پنجاه بیت

2007

شاه ما باری برای کاهلان  
الصلا یاران به سوی تخت شاه  
چشم دل داند چه دید از کحل او  
خود چه باشد پیش او هفت آسمان  
ای به صورت خردتر از ذره ای  
ای خمیده چون کمان از غم ببین  
در نشان جویی تو گشته چارچشم  
هر نشانی چون رقیب نیکخواه

پر شوند آدمچگان اندر زمن  
لب ببستم تا گشایی تو دهن

گنج می بخشد به هر دم رایگان  
گنج بی رنج است و سود بی زیان  
نور و رحمت تا به هفتم آسمان  
بر مثال هفت پایه نردهان  
وی به معنی تو جهان اندر جهان  
صد هزاران صف شکسته زین کمان  
وآنگه اندر کنج چشمت صد نشان  
می برندت تا به حضرت کشکشان

2008

می بده ای ساقی آخر زمان  
خاکیان زین باده بر گردون زدند  
 بشکن از باده در زندان غم  
 تن به سان ریسمان بگداخته  
 ترک ساقی گشت در ده کس نماند  
 چون رسید این جا گمانم مست شد

ای ربوده عقل های مردمان  
ای می تو نردهان آسمان  
وارهان جان را ز زندان غمان  
جان معلق می زند بر ریسمان  
گرگ ماند و گوسفند و ترکمان  
دل گرفته خوش بغل های گمان

2009

نک بهاران شد صلا ای لولیان  
لولیان از شهر تن بیرون شوید  
دیگران برند حسرت زین جهان  
با جهان بی وفا ما آن کنیم  
تا حریف خود ببیند او یکی  
نی غلط گفتم جهان چون عاشق است  
جان عاشق زنده از جور و جفاست  
راه صحرا را فروبست این سخن  
تو بگو دارد دهان تنگ پار  
هر که بر وی آن لبان صحرا نشد  
هر که بر وی زان قمر نوری نتافت  
هر کسی را کاین غزل صحرا شود

بانگ نای و سبزه و آب روان  
لولیان را کی پذیرد خان و مان  
حرستی بنهیم در جان جهان  
هرچ او کرده ست با آن دیگران  
امتحان او بیابد امتحان  
او به جان جوید جفای نیکوان  
ای مسلمان جان که را دارد زیان  
کس نجوید راه صحرا را دهان  
با لب بسته گشاد بی کران  
او نه صحرا داند و نی آشیان  
او چه بیند از زمین و آسمان  
عیش بیند زان سوی کون و مکان

و آنچ اندر فهم ناید فهم کن  
کو بسوزد پرده را از بیخ و بن  
قصه های خضر و علم من لدن  
صورت نو نو از آن عشق کهن

2010

بشنو از دل نکته های بی سخن  
در دل چون سنگ مردم آتشی است  
چون بسوزد پرده دریابد تمام  
در میان جان و دل پیدا شود

## چون بخوانی والضحی خورشید بین

کان زر بین چون بخوانی لم یکن

کس تویی دیگر کسان را برشکن  
سنگ بستان باقیان را برشکن  
اختران آسمان را برشکن  
سینه های عیب دان را برشکن  
بی نشانی هر نشان را برشکن  
بارنامه پاسبان را برشکن  
شمع جان و شمعدان را برشکن

2011

جان جان هایی تو جان را برشکن  
گوهر باقی درآ در دیده ها  
ز آسمان حق بتاب ای آفتاب  
غیب دان کن سینه های خلق را  
بانشان از بی نشان پرده شده  
روز مطلق کن شب تاریک را  
شمس تبریز آفتابی آفتاب

2012

وی کشیده خویش بی جرمی ز من  
ز آنک تو شمعی و جان و دل لگن  
هیچ کس دیده ست یک جان در دو تن  
بی نظیرم کرده ای اندر دو فن  
بی وصالش جان نیابی جان مکن  
ور بگردد بایدش گردن زدن  
جان ادیم و تو سهیل اندر یمن  
یا صغیر السن یا رطب البدن

ای دلارام من و ای دل شکن  
از نظر رفتی ز دل بیرون نه ای  
جان من جان تو جانت جان من  
زنگی ام وصل تو مرگم فراق  
بس بجستم آب حیوان خضر گفت  
غم نیارد گرد غمگین تو گشت  
جان ها زان گرد تو گردد همی  
بهر تو گفته ست منصور حلاج

شیر مسْت شهد تو گشت و بگفت  
پیش مستان تو غم را راه نیست  
هر کی در چاه طبیعت مانده است  
چونک بر پرید کاسد گشت حبل  
همزبان بی زبانان شو دلا

2013

ساقیا برخیز و می در جام کن  
نام رندی را بکن بر خود درست  
چرخ گردنه تو را چون رام شد  
آتش بی باکی اندر چرخ زن  
مذهب زناربندان پیشه گیر

2014

راز چون با من نگوید یار من  
عذر می گوید که یعنی خامشم  
با کسی دیگر زبان گردد همه  
در گمان افتد دلم زین واقعه  
گر بگوید ور نگوید راز من

يا قریب العهد من شرب اللبن  
فكرت و غم هست کار بوالحسن  
چاره اش نبود ز فکر چون رسن  
چون یقینی یافت کاسد گشت ظن  
تا به گفت و گو نباشی مرتهن

وز شراب عشق دل را دام کن  
خویشن را لاابالی نام کن  
مركب بی مرکبی را رام کن  
خاک تیره بر سر ایام کن  
خدمت کاووس و آذرنام کن

بند گردد پیش او گفتار من  
با تو می گوید دل هشیار من  
سر خود می گوید و اسرار من  
این دل ترسان بدپندار من  
دل ندارد صبر از دلدار من

2015

فقر را در خواب دیدم دوش من  
از جمال و از کمال لطف فقر  
فقر را دیدم مثال کان لعل  
بس شنیدم های و هوی عاشقان  
حلقه ای دیدم همه سرمست فقر  
بس بدیدم نقش ها در نور فقر  
از میان جان ما صد جوش خاست  
صد هزاران نعره می زد آسمان

گشتم از خوبی او بی هوش من  
نا سحرگه بوده ام مدھوش من  
تا ز رنگش گشتم اطلس پوش من  
بس شنیدم بانگ نوشانوش من  
حلقه او دیدم اندر گوش من  
بس بدیدم نقش جان در روش من  
چون بدیدم بحر را در جوش من  
ای غلام همچنان چاوش من

2016

جان من جان تو جانت جان من  
ای تن ار بی او به صد جان زنده ای  
دل از این جان برکن و بر وی بنه  
از قل الروح امر ربی فهم شد

هیچ دیدستی دو جان در یک بدن  
جان طلب کن جان و لاف تن مزن  
ز آنک از این جانی نیاید جان مکن  
شرح جان ای جان نیاید در دهن

2017

آمد آمد در میان خوب ختن  
داد شمشیری به دست عشق و گفت  
اندر آب انداز الا نوح را

هر دو دستت را بشو از جان و تن  
هر چ بینی غیر من گردن بزن  
هر که باشد خوب و رشت و مرد و زن

هر که او اندر دل نوح است رست

2018

مرغ خانه با هما پر وا مکن  
چون سمندر در دل آتش مرو  
درزیا آهنگری کار تو نیست  
اول از آهنگران تعلیم گیر  
چون نه ای بحری تو بحر اندر مشو  
ور کنی پس گوشه کشتی بگیر  
گر بیفتی هم در آتش کشتی بیفت  
چرخ خواهی صحبت عیسی گزین  
میوه خامی مقیم شاخ باش  
شمس تبریزی مقیم حضرت است

2019

ای ببرده دل تو قصد جان مکن  
بنگر اندر درد من گر صاف نیست  
داد ایمان داد زلف کافرت  
عادت خوبان جفا باشد جفا  
گر چه دل بر مرگ خود بنهاهه ایم

هر که در پستی است در دریا فکن

پر نداری نیت صحرا مکن  
وز مری تو خویش را رسوا مکن  
تو ندانی فعل آتش ها مکن  
ور نه بی تعلیم تو آن را مکن  
قصد موج و غره دریا مکن  
دست خود را تو ز کشتی وا مکن  
تکیه تو بر پنجه و بر پا مکن  
ور نه قصد گند خضرا مکن  
بی معانی ترک این اسماء مکن  
تو مقام خویش جز آن جا مکن

و آنج من کردم تو جانا آن مکن  
درد خود مفرستم و درمان مکن  
یک سر مویی ز کفر ایمان مکن  
هم بر آن عادت بر او احسان مکن  
در جفا آهسته تر چندان مکن

عیش ما را مرگ باشد پرده دار  
ای زلیخا فتنه عشق از تو است

چون سر رندان نداری وقت عیش  
نور چشم عاشقان آخر تویی  
نقدکی را از یکی مفلس مبر  
شب روان را همچو استاره مسوز  
شمس تبریزی یکی رویی نمای

2020

ای خدا این وصل را هجران مکن  
باغ جان را تازه و سرسیز دار  
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن  
بر درختی کاشیان مرغ توست  
جمع و شمع خویش را برهم مزن  
گر چه دزدان خصم روز روشنند  
کعبه اقبال این حلقه است و بس  
این طناب خیمه را برهم مزن  
نیست در عالم ز هجران تلختر

پرده پوش و مرگ را خندان مکن  
یوسفی را هرزه در زندان مکن

و عده ها اندر سر رندان مکن  
عیش ها بر کوری ایشان مکن  
از حریصی نقد او در کان مکن  
راه خود را پر ز رهبانان مکن  
تا ابد تو روی با جانان مکن

سرخوشان عشق را نالان مکن  
قصد این مستان و این بستان مکن  
خلق را مسکین و سرگردان مکن  
شاخ مشکن مرغ را پران مکن  
دشمنان را کور کن شادان مکن  
آنچ می خواهد دل ایشان مکن  
کعبه او مید را ویران مکن  
خیمه توست آخر ای سلطان مکن  
هرچ خواهی کن ولیکن آن مکن

2021

رخت بر بند و برس در کاروان  
در زیانی در زیانی در زیان  
تا تر و تازه بماني جاودان  
تا ز جييت سر بر آرد حوريان  
پاي نه بر بام هفتم آسمان  
پهلواني پهلواني پهلوان  
کبر کم کن در سماع عاشقان  
حشر گردي در قيامت با سگان  
نعره زن كالحمد لک يا مستعان

صبعدم شد زود برخيز اي جوان  
کاروان رفت و تو غافل خفته اي  
عمر را ضایع مکن در معصیت  
نفس شومت را بکش کان دیو توست  
چون بکشتی نفس شومت را یقین  
چون نماز و روزه ات مقبول شد  
پاک باش و خاک این درگاه باش  
گر سماع عاشقان را منكري  
گر غلام شمس تبریزی شدی

2022

هوشيارى در ميان مستيان  
ور بباید مست گير اندرکشان  
نان پرستى رو كه اين جا نیست نان  
کى درآيد در ميان اين بتان  
تا نبيند رو يشان آن قلتباي  
سيم نستانيم پيدا و نهان  
روسيپي باشد نه حوران جنان  
گر چه گنجى در نگنجى در جهان

اي زيان و اي زيان و اي زيان  
گر بباید هوشيارى راه نیست  
گر خمارى باده خواهی اندرآ  
آنک او نان را بت خود کرده است  
ور درآيد چادر اندر رو کشند  
سيمبر خواهيم و زيبا همچو خويش  
آنک او خوبی به سيم و زر فروخت  
تا نگردي پاک دل چون جبرئيل

چشم خود را شسته عارف بیست سال  
معتمد شو تا در آبی در حرم  
شمس تبریزی گشاید راه شرق

2023

رو قرار از دل مستان بستان  
کله مه ز سر مه برگیر  
سخن جان رهی گفتی دوش  
ای که در باغ رخش ره بردى  
ای که از ناز شهان می ترسی  
دل قوی دار چو دلبر خواهی  
چابک و چست رو اندر ره عشق

2024

مات خود را صنما مات مکن  
خرده و بی ادبی ها که برفت  
وقت رحم است بکن کینه مکش  
به سر تو که جدایی مندیش  
خاک خود را به زمین بر مگذار  
اولش جز به سوی خویش مکش

مشک مشک آورده از اشک روان  
اولاً بربند از گفتن دهان  
چون شوی بسته دهان و رازدان

رو خراج از گل بستان بستان  
گرو گل ز گلستان بستان  
آن توست آن هله بستان بستان  
گل تازه به زمستان بستان  
طفل عشقی سر پستان بستان  
دل خود از دل سستان بستان  
مهره را از کف چستان بستان

جز از لطف و مراعات مکن  
عفو کن هیچ مكافات مکن  
بنده را طعمه آفات مکن  
جز که پیوند و ملاقات مکن  
منزلش جز به سماوات مکن  
آخرش جز که سعادات مکن

آنج خو کرد ز لطفت برسان  
بنده اهل خرابات توایم  
ما که باشیم که گوییم مکن

2025

ای به انکار سوی ما نگران  
سخن تلخ چه می اندیشی  
بر دل سوخته ام آبی زن  
ز غم همچو کمان تیر مزن  
با گل از تو گله ها می کردم  
گفت نرگس که ز من پرس او را  
که چو من جمله چمن سوخته اند  
مه و خورشید ز عشق رخ او  
بحر در جوش از این آتش تیز  
کوه بسته ست کمر خدمت را  
بانگ ارواح به من می آید  
با کی گوییم به جهان محرم کو  
ظاهر بحر بود جای خسان  
ظاهر و باطن من خاک خسی  
غزل بی سر و بی پایان بین

ترک تیمار و جرایات مکن  
پشت ما را به خرابات مکن  
چونک گفتیم ممارات مکن

من نیم با تو دودل چون دگران  
ای تو سرمایه جمله شکران  
که تویی دلبر پرخون جگران  
چه زنی تیر سوی بی سپران  
گفت من هم ز ویم جامه دران  
که منم بنده صاحب نظران  
ز آتش او ز کران تا به کران  
اندر این چرخ ز زیر و زبران  
چرخ خم داده از این بار گران  
که شماریش ز بسته کمران  
که بگو حالت این بی صوران  
چه خبر گویم با بی خبران  
باطن بحر مقام گهران  
کو بر این بحر بود ره گذران  
که ز پایان بردت تا به سران

2026

به شکر خنده ببردی دل من  
دل مارا که ز جا برکندی  
بنگر تا به چه لطفش بردی  
جام اندر پی دل می آید  
بی تو دل را نبود برگ جهان  
هین چرا بند شکستی خاموش

بشکن شکر دل را مشکن  
 به تو آمد پر و بالش بمکن  
 رحم کن هر نفسش زخم مزن  
 چه کند بی تو در این قلب تن  
 بی تو گل را نبود برگ چمن  
 یا مگر نیست تو را بند دهن

2027

وی امتنان مقبل بر جان زنید بر جان  
آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان  
وین قسمتی است رفته در بارگاه سلطان  
جان هاست برپریده ره برده تا به جانان  
چست و لطیف و موزون چون مه به برج میزان  
کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان  
سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان  
اندر هوا به بالا می کرد رقص و جولان  
سرسبز و سبزپوشی جانم بماند حیران  
تو نور نور نوری یا آفتاب تابان

ای امتنان باطل بر نان زنید بر نان  
حیوان علف کشاند غیر علف نداند  
آن باغ ها بخفته وین باغ ها شکفته  
جان هاست نارسیده در دام ها خزیده  
جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون  
جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش  
ای خواجه تو کدامی یا پخته یا که خامی  
روزی به سوی صحراء دیدم یکی معلا  
هر سواز او خروشی او ساکن و خموشی  
گفتم که در چه شوری کز وهم خلق دوری

گفتا دلم تنگ شد تن نیز هم سبک شد  
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم  
گفتم بیا وفا کن وین ناز را رهای کن  
گفتا که من فنایم اندر کنار نایم  
گفتم تو را نباید خود دفع کم نیاید  
گفتا ز سر یک تو باور کجا کنی تو  
گفتم همین سیاست می کن حلال بادت  
زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر  
بسیار اشک راندم تا دیر مست ماندم  
 DAGI میاند حاصل زان صحبت اندر این دل  
فرمود مشکلاتی در روی عجب عظامی

تا پاگشاده گشتم از چارمیخ ارکان  
بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان  
شاخی شکر سخا کن چه کم شود از آن کان  
نقشی همی نمایم از بھر درد و درمان  
پنجه بهانه زاید از طبعت ای سخندان  
طفلی و درست ابجد برگیر لوح و می خوان  
صد گونه دفع می ده می کش مرا به هجران  
برخواند بر من از بر گشتم خراب و سکران  
تا که برون شد آن شه چون جان ز نقش انسان  
داغی که از لذیذی ارزد هزار احسان  
خامش در زبان ها آن می نیاید آسان

اکنون در آب و صلم با یار تا به گردن  
قانع نگشت از من دلدار تا به گردن  
زیرا که راست ناید این کار تا به گردن  
قانع شو ای دو دیده این بار تا به گردن  
در خاک بود نه مه آن خار تا به گردن  
در خون چو گل نشستم بسیار تا به گردن  
کان جا همی کشیدی بیگار تا به گردن

2028

گر چه بسی نشستم در نار تا به گردن  
گفتم که تا به گردن در لطف هات غرقم  
گفتا که سر قدم کن تا قعر عشق می رو  
گفتم سر من ای جان نعلین توست لیکن  
گفتا تو کم ز خاری کز انتظار گل ها  
گفتم که خار چه بود کز بھر گلستانت  
گفتا به عشق رستی از عالم کشاکش

رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی  
عياروار کم نه تو دام و حيله کم کن  
دامی است دام دنيا کز وی شهان و شيران  
دامی است طرفه تر زين کز وی فتاده بینی  
بس کن ز گفتن آخر کان دم بود بریده

عار است هستی تو وین عار تا به گردن  
در دام خویش ماند عیار تا به گردن  
مانند چون سگ اندر مردار تا به گردن  
بی عقل تا به کعب و هشیار تا به گردن  
کز تاسه نبود آخر گفتار تا به گردن

2029

وی آهوی معانی آمد گه چریدن  
بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن  
کو چون خیال داند در دیده ها دویدن  
بی گوش سر شنیدن بی دیده ماه دیدن  
هم تخت و بخت دادن هم بنده پروریدن  
خود را اگر فروشد دانی عجب خریدن  
در پرده ساز کردن در پرده ها دویدن  
می باید چو گردون بر قطب خود تنیدن  
زیرا فراق صعب است خاصه ز حق بریدن  
چون شسته شد تواني پستان دل مکیدن  
احسنست ای کشنده شاباش ای کشیدن  
ار نی به مرکز او نتوان به تک رسیدن  
در کوه درفتادی چون بحر برطپیدن

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن  
ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده  
آمد تو را فتوحی روحی چگونه روحی  
این دم حکم بباید تعلیم نو نماید  
داند سبل ببردن هم مرده زنده کردن  
آن یوسف معانی و آن گنج رایگانی  
کو مشتری واقف در دو دم مخالف  
ای عاشق موفق وی صادق مصدق  
در بیخودی تو خود را می جوی تا بیابی  
لب را ز شیر شیطان می کوش تا بشویی  
ای عشق آن جهانی ما را همی کشانی  
هم آفتاب داند از شرق رو نمودن  
خامش که شرح دل را گر راه گفت بودی

تبریز شمس دین را هم ناگهان ببینی

2030

گفتی مرا که چونی در روی ما نظر کن

گفتی مرا به خنده خوش باد روزگارت  
گفتی ملول گشتم از عشق چند گویی  
در آتشم در آم چون محرمی نیایم  
گستاخمان تو کردی گفتی تو روز اول  
گفتی شدم پریشان از مفلسی پاران  
گفتی کمر به خدمت بر بند تو به حرمت

2031

ای محو راه گشته از محو هم سفر کن  
دل آینه است چینی با دل چو همنشینی  
دانم که بر شکستی تو محو دل شدستی  
تا بشکنی شکاری پهلوی چشممه ساری  
چون شد گرو گلیمی بهر در یتیمی  
ماییم ذره ذره در آفتاب غره  
از ما نماند بر جا جان از جنون و سودا

وانگه از او بیابی صبح ابد دمیدن

گفتی خوشی تو بی ما زین طعنه ها گذر کن

کس بی تو خوش نباشد رو قصه دگر کن  
آن کس که نیست عاشق گو قصه مختصر کن  
کنجی روم که یا رب این تیغ را سپر کن  
حاجت بخواه از ما وز درد ما خبر کن  
بگشا دو لب جهان را پردر و پرگهر کن  
بگشا دو دست رحمت بر گرد من کمر کن

چشمی ز دل برآور در عین دل نظر کن  
صد تیغ اگر ببینی هم دیده را سپر کن  
در عین نیست هستی یک حمله دگر کن  
ای شیر بیشه دل چنگال در جگر کن  
با فتنه عظیمی تو دست در کمر کن  
از ذره خاک بستان در دیده قمر کن  
ای پادشاه بینا ما را ز خود خبر کن

در عالم منقش ای عشق همچو آتش  
ای شاه هر چه مردند رندان سلام کردند  
سیمرغ قاف خیزد در عشق شمس تبریز

2032

من از کی باک دارم خاصه که یار با من  
کی خشک لب بمانم کان جو مراست جویان  
تلخی چرا کشم من من غرق قند و حلوا  
از تب چرا خروشم عیسی طبیب هوشم  
در بزم چون نیایم ساقیم می کشاند  
در خم خسروانی می بهر ماست جوشان  
با چرخ اگر ستیزم ور بشکنم بریزم  
من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت  
ای ناطقه معربد از گفت سیر گشتم

2033

جانا نخست ما را مرد مدام گردان  
از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان  
دارالسلام ما را دارالسلام کردی  
این راه بی نهایت گر دور و گر دراز است

هر نقش را به خود کش وز خویش جانور کن  
مستند و می نخوردند آن سو یکی گذر کن  
آن پر هست برکن وز عشق بال و پر کن

از سوزنی چه ترسم و آن ذوالفقار با من  
کی غم خورد دل من و آن غمگسار با من  
در من کجا رسیدی و آن نوبهار با من  
وز سگ چرا هراسم میر شکار با من  
چون شهرها نگیرم و آن شهريار با من  
این جا چه کار دارد رنج خمار با من  
عذرم چه حاجت آید و آن خوش عذار با من  
اندر کنار بختم و آن خوش کنار با من  
خاموش کن و گر نی صحبت مدار با من

وانگه مدام درده ما را مدام گردان  
هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان  
دارالسلام ما را دارالسلام گردان  
از فضل بی نهایت بر ما دو گام گردان

ما را اسیر کردی اماره را امیری

انعام عام خود را کردی نصیب خاصان

هر ذره را ز فضلت خورشیدیی دگر ده

در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن

2034

ای دل ز شاه حوران یا قبله صبوران

من مرد فتنه جویم من ترک این نگویم

سرخیل بی دلانم استاد منبلانم

از من مپرس چونم می بین که غرق خونم

من رستم و روحمن طوفان قوم نوحم

تو نقش را نخوانی زیرا در این جهانی

2035

آن خوب را طلب کن اندر میان حوران

در دل چو نقش بندد جان از طرب بخندد

از پرتوی که افتاد در چشم ها ز رویش

2036

امروز سرکشان را عشقت جلوه کردن

ما را امیر گردان او را غلام گردان  
انعام خاص خود را امروز عام گردان  
خورشید فضل خود را بر جمله رام گردان  
و آن را که گوید آمین هم دوستکام گردان

کن شکر با شکوران تو فتنه را مشوران  
من دست از او نشویم تو فتنه را مشوران  
من عاشق فلانم تو فتنه را مشوران  
این هم نه ام فزونم تو فتنه را مشوران  
سرمست آن صبوحمن تو فتنه را مشوران  
تا این قدر بدانی تو فتنه را مشوران

مشنو کسی که گوید آن فتنه را مشوران  
صد گون شکر بجوشد از تلخی صبوران  
خارش چه افتاد از وی در چشم های کوران

آورد بار دیگر یک یک بیسته گردن

یک لحظه سجده کردن یک لحظه باده خوردن  
چون صوفیان جان را این است سر ستردن  
می دانک همچنین است بر مرد جان سپردن  
می باش در شکنجه از خویش و در فشردن

رو رو تو در گلستان بنگر به گل پرستان  
نگذارد آن شکرخو بر ما ز مایکی مو  
دندان تو چو شد سست بر جاش دیگری رست  
ای خصم شمس تبریز ای دزد راه و منکر

2037

با تو ز جان شیرین شیرینتر است مردن  
باغ است و آب حیوان گر آذر است مردن  
زان سرکشی نمیرد نی زین مراست مردن  
مگریز اگر چه حالی شور و شر است مردن  
با قند وصل همچون حلواگر است مردن  
وز کان چرا گریزیم کان زر است مردن  
چون این صدف شکستی چون گوهر است مردن  
چون جنت است رفتن چون کوثر است مردن  
آیینه بربگوید خوش منظر است مردن  
ور کافری و تلخی هم کافر است مردن  
ور نی در آن نمایش هم مضطэр است مردن  
کز آب زندگانی کور و کر است مردن

چون جان تو می ستانی چون شکر است مردن  
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را  
این سر نشان مردن و آن سر نشان زادن  
بگذار جسم و جان شو رقصان بدان جهان شو  
والله به ذات پاکش نه چرخ گشت خاکش  
از جان چرا گریزیم جان است جان سپردن  
چون زین فقص برستی در گلشن است مسکن  
چون حق تو را بخواند سوی خودت کشاند  
مرگ آینه است و حسنست در آینه درآمد  
گر مومنی و شیرین هم مومن است مرگت  
گر یوسفی و خوبی آیینه ات چنان است  
خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی

2038

از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن  
چون آتش آر حمله کو هیزم است جمله  
گر بحر با تو کوشد در کین تو بجوشد  
هر تیر کز تو پرد هفت آسمان بدرد  
هر کس که بی سر آید تو دست بر سرش نه  
جانی که بر فروزد در عشق تو بسوزد  
از لعل می فروشت سرمست کن جهان را  
ای شمس حق تبریز هر کس که منکر آید

2039

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن  
ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها  
از من گریز تا تو هم در بلا نیقتی  
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده  
خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا  
بر شاه خوب رویان واجب وفا نباشد  
دردی است غیر مردن آن را دوا نباشد  
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم  
گر اژدهاست بر ره عشقی است چون زمرد  
بس کن که بی خودم من ور تو هنرفزایی

ای سر فراز مردی مردانه بر سرش زن  
از آتش دل خود در خشک و در ترش زن  
آتش کن آب او را در در و گوهرش زن  
ای قاب قوس تیری بر پشت اسپرش زن  
و آن کس که با سر آید تو زخم خنجرش زن  
خواهی که تازه گردد در حوض کوثرش زن  
بستان ز زهره چنگش بر جام و ساغرش زن  
از جذب نور ایمان در جان کافرش زن

ترک من خراب شب گرد مبتلا کن  
خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن  
بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن  
بر آب دیده ما صد جای آسیا کن  
بکشد کشش نگوید تدبیر خونبها کن  
ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن  
پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن  
با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن  
از برق این زمرد هی دفع اژدها کن  
تاریخ بوعلى گو تنبیه بوالعلا کن

2040

روز است ای دو دیده در روز نم نظر کن  
بردار طالبان را وز هفت بحر بگذر  
پیدا بکن که پاکی از کون و پست و بالا  
عالی فناست جمله در یک دمش بقا کن  
هر سو که خشک بینی تو چشمہ ای روان کن  
اندر قفای عاشق هر سو که خصم بینی  
تا چند عذر گویی کورند و می نبینند  
خواهی که پرده هاشان در دیده ها نباشد  
فرمان تو راست مطلق با جمع در میان نه  
ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز

2041

پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن  
شمع و قتیله بسته با گردن شکسته  
مومی که می گذازد با سوز می بسازد  
گر سیم و زر فشانی در سود این جهانی  
دامان پر ز گوهر کرد و نشست بر سر  
از نیک و بد بریده وز دام ها پریده

تو اصل آفتابی چون آمدی سحر کن  
منگر به گاو و ماهی وز صد چنین گذر کن  
وین خانه کهن را بی زیر و بی زبر کن  
ماری است زهر دارد تو زهر او شکر کن  
هر جا که سنگ بینی از عکس خود گهر کن  
او را به زخم سیلی اندر زمان به درکن  
گر کورشان نخواهی در دیده شان نظر کن  
فرما تو پردگی را کز پرده ها عبر کن  
بستم قبای عطلت هم چاره کمر کن  
چون ماه نو نزارم رویم تو در قمر کن

می سوخت و پر همی زد بر جا که همچنین کن  
می گفت نرم نرمک با ما که همچنین کن  
در تف و تاب داده خود را که همچنین کن  
سودت ندارد آن ها الا که همچنین کن  
وز رشك تلخ گشته دریا که همچنین کن  
بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن

رخساره پاک کرده دراعه چاک کرده  
صد ننگ و نام هشته با عقل خصم گشته  
حالی شده ست و ساده نه چشم برگشاده  
چل سال چشم آدم در عذر داشت ماتم  
خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر  
تبریز شمس دین را بین کز ضیای جانی

## 2042

ای سنگ دل تو جان را دریای پرگهر کن  
چنگی که زد دل و جان در عشق بانوا کن  
چون صد هزار در در سمع و بصر تو داری  
از خون آن جگرها که بوی عشق دارد  
بس شیوه ها که کردند جان ها و ره نبردند  
مرغان آب و گل را پرها به گل فروشد  
چون دیو ره بپیما تا بینی آن پری را  
هر چت اشارت آید چون و چرارها کن  
پای ملخ که جان است چون مور پیش او بر  
آبی است تلخ دریا در زیر گنج گوهر  
ماری است مهره دارد زان سوی زهر در سر  
خواهی درخت طوبی نک شمس حق تبریز

با خار صبر کرده گل ها که همچنین کن  
بر مغز ها دویده صهبا که همچنین کن  
لب بر لب نهاده سرنا که همچنین کن  
گفته به کودکانش بابا که همچنین کن  
خامش شده ست و گریان خارا که همچنین کن  
پر کرده از جلالت صحرا که همچنین کن

ای زلف شب مثالش در نیم شب سحر کن  
نی های بی زبان را زان شهد پرشکر کن  
یک دامنی از آن در در کار کور و کر کن  
از بھر اهل دل را یک فلیه جگر کن  
ای چاره ساز جان ها یک شیوه دگر کن  
ای تو همای دولت پر بر فشان سفر کن  
و اندر بر چو سیمش تو کار دل چو زر کن  
با خوی تند آن مه زنهار سر به سر کن  
در پیش آن سلیمان بر هر رهی حشر کن  
بگذار آب تلخش تو زیر او زبر کن  
ور ز آنک مهره خواهی از زهر او گذرن کن  
خواهی تو عیش باقی در ظل آن شجر کن

2043

گر دی نکرد سرما سرمای هر دو بر من  
هیزم دریغت آید هیزم به است یا تن  
در سوز نقش ها را ای جان پاکدامن  
مانند بت پرستان دور از بهار و مومن  
چون زاده خلیلی آتش تو راست مسکن  
لاله و گل و شکوفه ریحان و بید و سوسن  
سوزش در او نماند ماند چو ماه روشن  
در آتشی که آهن گردد از او چو سوزن  
کو را همی نماید آتش به شکل روزن  
در گلفشان نپوشد کس خویش را به جوشن  
بر فرق آب موسی بنشسته همچو روغن  
پالان کشند و سرگین اسبان کند و کودن  
طاحون ز آب گردد نه از لکلک مقنن  
در آسیا درافتند گردد خوش و مطحن  
در آسیا درافتی یعنی رهی مبین  
از شمس دین زرین تبریز همچو معدن

دیدی چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن  
سرما چو گشت سرکش هیزم بنه در آتش  
نقش فناست هیزم عشق خداست آتش  
تا نقش را نسوزی جانت فسرده باشد  
در عشق همچو آتش چون نقره باش دلخوش  
آتش به امر یزدان گردد به پیش مردان  
مومن فسون بداند بر آتشش بخواند  
شاباش ای فسونی کافتد از او سکونی  
پروانه زان زند خود بر آتش موقد  
تیر و سنان به حمزه چون گلفشان نماید  
فرعون همچو دوغی در آب غرقه گشته  
اسپان اختیاری حمال شهریاری  
چو لک لک است منطق بر آسیای معنی  
زان لکلک ای برادر گندم ز دلو بجهد  
وز لکلک بیان تو از دلو حرص و غفلت  
من گرم می شوم جان اما ز گفت و گو نی

2044

جانا بیار باده و بخت بلند کن  
مجلس خوش است و ما و حریفان همه خوشیم  
زان جام بی دریغ در اندیشه ها بریز  
ای غم برو برو بر مستانت کار نیست  
مستان مسلمند ز اندیشه ها و غم  
ای جان مست مجلس ابرار پیشرون  
ریش همه به دست اجل بین و رحم کن  
عزم سفر کن ای مه و بر گاو نه تو رخت  
در چشم ما نگر اثر بیخودی ببین  
یک رگ اگر در این تن ما هوشیار هست  
ای طبع روپیاه سوی هند بازرو  
آن جا که مست گشتی بنشین مقیم شو  
در مطبخ خدا اگرت قوت روح نیست  
خواهی که شاهدان فلک جلوه گر شوند  
ای دل خموش کن همه بی حرف گو سخن

زان حلقه های زلف دلم را کمند کن  
آتش بیار و چاره مشتی سپند کن  
در بیخودی سزای دل خودپسند کن  
آن را که هوشیار بیابی گزند کن  
آن کو نشد مسلم او را نژند کن  
بر گربه اسیر هوا ریش خند کن  
از مرگ وارهان همه را سودمند کن  
با شیرگیر مست مگو ترک پند کن  
ما را سوار اشقر و پشت سمند کن  
با او حساب دفتر هفتاد و اند کن  
وی عشق ترک تاز سفر سوی جند کن  
و آن جا که باده خورده آن جا فکند کن  
آن گاه سر در آخر این گوسفند کن  
دل را حریف صیقل آبینه رند کن  
بی لب حدیث عالم بی چون و چند کن

دل را مپوش پرده دل را تو دل مکن  
دل را و خویش را ز عزیزان خجل مکن  
ور جمله جان نگردی دل را بحل مکن

2045

تو آب روشنی تو در این آب گل مکن  
پاکان به گرد در به تماشا نشسته اند  
دل نعره می زند که بکش خویش را ز عشق

زین ها که می کنی نشود زر بهل مکن  
سی سال دور باشد سی را چهل مکن  
این سرمه نیست دیده از آن مکتحل مکن  
بی گاه گشت روز تو خود مشتغل مکن

مس را که زر کند یکی علم دیگر است  
دوری بگشت این تن کز دل بگشته ای  
چیزی که زیر هاون افلاک سوده شد  
هنگامه هاست در ره هر جا مه ای است رو

## 2046

آمد بهار خرم و گشتند همنشین  
یعنی مخيلات مصور شده ببین  
در دیده اندر آید صورت شود یقین  
دل ها همی نمایند آن دلبران چین  
تا کی نهان بود دل تو در میان طین  
در نوبهار گوید ایاک نستعین  
بگشا در طرب مگذارم دگر حزین  
اشکسته می شوم نگهم دار ای معین  
نرگس چه خیره می نگرد سوی یاسمين  
گوید سمن فسوس مکن بر کس ای لسین  
نیلوفر است واقف تزویرش ای قرین  
اریاح بر پیسارش و ریحانش در یمین  
غنچه نهان همی کند از چشم بد جبین  
حیران که شاخ تر ز چه افشارند آستین

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این  
صورت نداشتند مصور شدند خوش  
دهلیز دیده است دل آنج به دل رسید  
تبلى السراير است و قیامت میان باع  
یعنی تو نیز دل بنما گر دلیت هست  
ایاک نعبد است زمستان دعای باع  
ایاک نعبد آنک به دریوزه آدم  
ایاک نستعین که ز پری میوه ها  
هر لحظه لاله گوید با گل که ای عجب  
سوسن زبان برون کند افسوس می کند  
یکتا مزوری است بنفسه شده دوتا  
سر چپ و راست می فکند سنبل از خمار  
سبزه پیاده می دود اندر رکاب سرو  
بید پیاده بر لب جو اندر آینه

اول فشاندنی است که تا جمع آورد  
در باغ مجلسی چو نهاد آفریدگار  
آن میر مطربان که ورا نام بلبل است  
گوید به کبک فاخته کآخر کجا بدیت  
شاهین به باز گوید کاین صیدهای خوب  
یک جوق گلرخان و دگر جوق نوخطان  
ما چند صورتیم یزک وار آمده  
یوسف رخان رسند ز کنعان آن جهان  
نک نامه شان رسید به خرما و نیشکر  
ای وادیی که سیب در او رنگ و بوی یافت  
انگور دیر آمد زیرا پیاده بود  
ای آخرین سابق و ای ختم میوه ها  
شیرینیت عجایب و تلخیت خود مپرس  
اندر بلا چو شکر و اندر رخا نبات  
ای عارف معارف و ای واصل اصول  
از دست توست خربزه در خانه ای نهان  
از تو کدو گریخت رسن بازیی گرفت  
چون گوش تو نداشت ببستند گردنش  
فی جیدها ببست خدا حبل من مسد  
گوشی که نشنود ز خدا گوش خر بود

وانگه کند نثار در افshan و اپسین  
مرغان چو مطربان بسرایند آفرین  
مست است و عاشق گل از آن است خوش حنین  
گوید بدان طرف که مکان نبود و مکین  
کی صید کرد از عدم آورد بر زمین  
کاندر حجاب غیب کرامند و کاتبین  
نک می رسند لشکر خوبان از آن کمین  
شیرین لبان رسند ز دریای انگبین  
و آن نار دانه دانه و بی هیچ دانه بین  
مغز ترنج نیز معطر شد و ثمین  
دیر آ و پخته آ که تویی فتنه ای مهین  
وی چنگ درزده تو به حبل الله متین  
چون عقل کز وی است شر و خیر و کفر و دین  
تلخی بلای توست چو خار ترنگبین  
ای دست تو دراز و زمانه تو را رهین  
در نی دریچه نی که تو جانی و من جنین  
آن نیم کوزه کی رهد از چشمeh معین  
گوشش اگر بدی بکشیدیش خوش طنین  
زیرا نداشت گوش به پیغام مستبین  
از حق شنو تو هر نفسی دعوت مبین

ای حلق تو ببسته تقاضای حلق و فرج  
حلقه به گوش شه شو و حلق از رسن بخر  
باقیش برنویسد آن شهریار لوح  
نقاش چین بگفتم آن روح محض را

## 2047

می آیدم ز رنگ تو ای پار بوی آن  
از آفتاب روی تو چون شکل خشم تافت  
زان تیرهای غمزه خشمن که می زنی  
از پرسشم ز خشم لب لعل بسته ای  
لطف تو نرdban بده بر بام دولتی  
این لابه ام به ذات خدا نیست بهر جان  
یاد آر دلبرا که ز من خواستی شبی  
جانا به حق آن شب کان زلف بعد را  
تا جان باسعادت غلطان همی رود  
کرسی عدل نه تو به تبریز شمس دین

بی گوش چون کدو تو رسن بسته بر و تین  
مردم ز راه گوش شود فربه و سمین  
نقاش چین بگوید تو نقش ها مچین  
آن خسرو یگانه تبریز شمس دین

برکنده ای به خشم دل از پار مهریان  
پشتم خم است و سینه کبودم چو آسمان  
صد قامت چو تیر خمیده ست چون کمان  
جان ماندم ز غصه این یا دل و زبان  
ای لطف واگرفته و بشکسته نرdban  
ای هر دمی خیال تو صد جان جان  
نقشی ز جان خون شده من دادمت نشان  
در گردنم درافکن و سرمست می کشان  
چوگان دو زلف و گوی دل و دشت لامکان  
تا عرش نور گیرد و حیران شود جهان

ما را همی کشد به سوی خود کشان کشان  
از جمع سرکشان به سوی جمع سرخوشان

## 2048

آن کیست ای خدای کز این دام خامشان  
ای آنک می کشی تو گریبان جان ما

بگرفته گوش ما و بسوزیده هوش ما  
بی دست می کشی تو و بی تیغ می کشی  
آب حیات نزل شهیدان عشق توست  
دل را گره گشای نسیم وصال توست  
خود حسن ساکن است و مقیم اندر آن وجود  
مقصود ره روان همه دیدار ساکنان

ساقی باهشانی و آرام بی هشان  
شاگرد چشم تو نظر بی گنه کشان  
این تشهی کشتگان را ز آن نزل می چشان  
شاخ امید را به نسیمی همی فشان  
زان ساکند زیر و زبر این مفتشان  
مقصود ناطقان همه اصغرای خامشان

چون آب آتش آمد الغوث ز آتشان  
وز چرخ بگذری چو گذشتی ز مه وشان  
پارا چه می نهی تو به دندان گربشان  
خواهی تو روستایی خواهی ز اکدشان  
مردی چو نیست به که نباشد تو را نشان  
خورشید را نگر چو نه ای جنس اعمشان

نژدیکتر ز فکرت این نکته ها به من  
که لذت زمانی و هم قبله زمن  
و آن نقش های مه که نگنجد در این دهن

آتش در آب گشته نهان وقت جوش آب  
در روح دررسی چو گذشتی ز نقش ها  
همیان چه می نهی به امانت به مفلسان  
از نو چو میر گولان بستد کلاه و کفش  
دانش سلاح توست و سلاح از نشان مرد  
دیگر مگو سخن که سخن ریگ آب توست

2049

ای دم به دم مصور جان از درون تن  
ز آینده و گذشته چرا یاد می کنم  
جان حقایقی و خیالات دلربا

2050

جانا بیار باده و بخت تمام کن  
ز هره کمین کنیزک بزم و شراب توست  
همچون مسیح مایده از آسمان بیار  
مشتی فسرده را به دم گرم بشکاف  
این روی پرگره را خندان و شاد کن  
ای شوق هر دماغ سر عاشقان بخار  
آن خانه را که جام نباشد چو نیست نور  
ما را وظیفه هاست ز لطف تو صد هزار  
خاموش کن که دوست مجیب است بی سوال

## 2051

می بینمت که عزم جفا می کنی مکن  
در مرغزار غیرت چون شیر خشمگین  
بخت مرا چو کلک نگون می کنی مکن  
ای تو تمام لطف خدا و عطای او  
پیوند کرده ای کرم و لطف با دلم  
آن بیذقی که شاه شده ست از رخ خوشت  
آن بنده ای که بدر شد از پرتو رخت  
گر گبر و مومن است چو کشته هوای توست  
بی هوش شو چو موسی و همچون عصا خموش

عیش مرا خجسته چو دارالسلام کن  
دفع کسوف دل کن و مه را غلام کن  
از نان و شوربا بشری را فطام کن  
مشتی گدای را شه بالاحتشام کن  
این عمر منقطع را عمری مدام کن  
وی ذوق هر مقام بر ما مقام کن  
ما خانه ساختیم تو تدبیر جام کن  
درمانده گشت دل که چه گوید کدام کن  
نظاره کرم کن و ترک کلام کن

عزم عتاب و فرقت ما می کنی مکن  
در خونم ای دو دیده چرا می کنی مکن  
پشت مرا چو دال دوتا می کنی مکن  
خود را نکال و قهر خدا می کنی مکن  
پیوند کرده را چه جدا می کنی مکن  
بازش به مات غم چه گدا می کنی مکن  
چون ماه نوز غصه دوتا می کنی مکن  
بر گبر کشته تو چه غزا می کنی مکن  
مانند طور تو چه صدا می کنی مکن

2052

با ما ز خشم روی گران می کنی مکن  
کس زین نکرد سود زیان می کنی مکن  
این از پی رضای کیان می کنی مکن  
در جوی آب خون چه روان می کنی مکن  
بر چهره ام ز دیده نشان می کنی مکن  
خود راه می زنی و فغان می کنی مکن  
مر مست را بهل چه کشان می کنی مکن  
بر بره گرگ را چه شبان می کنی مکن  
امشب که آشتی است همان می کنی مکن  
این دوست را چه دشمن آن می کنی مکن  
مخمور را چه خشک دهان می کنی مکن  
پس تیر راست را چه کمان می کنی مکن  
هر موی را ز عشق زبان می کنی مکن

ای آنک از میانه کران می کنی مکن  
در بند سود خویشی و اندر زیان ما  
راضی شدی که بیش نجوبی زیان ما  
بر جای باده سرکه غم می دهی مده  
از چهره ام نشاط طرب می بری مبر  
مظلوم می کشی و تظلم همی کنی  
پایم به کار نیست که سرمست دلبرم  
گویی بیا که بر تو کنم صبر را شبان  
در روز زاهدی و به شب زاهدان کشی  
ای دوستان ز رشك تو خصمان همدگر  
گویی که می مخور پس اگر می همی دهی  
گویی چو تیر راست رو اندر هوای ما  
گویی خموش کن تو خموشم نمی هلی

2053

با آنک نیست عاشق یک دم مشو قرین  
آن را که پرده نیست برو روی او ببین  
آن را نگر که دارد خورشید بر جیبن

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین  
ور ز آنک یار پرده عزت فروکشید  
آن روی بین که بر رخش آثار روی او است

از بس که آفتاب دو رخ بر رخش نهاد  
در طره هاش نسخه ایاک نعبد است  
بی خون و بی رگ است نتش چون تن خیال  
از بس که در کنار همی گیردش نگار  
صبحی است بی سپیده و شامی است بی خضاب  
کی نور وام خواهد خورشید از سپهر  
بی گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر  
در گوش تو بگویم با هیچ کس مگو

2054  
 بشنیده ام که عزم سفر می کنی مکن  
تو در جهان غریبی غربت چه می کنی  
از ما مزد خویش به بیگانگان مرو  
ای مه که چرخ زیر و زبر از برای توست  
چه وعده می دهی و چه سوگند می خوری  
کو عهد و کو وثیقه که با بنده کرده ای  
ای برتر از وجود و عدم بارگاه تو  
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو  
اندر شکرستان تو از زهر اینمیم  
جامن چو کوره ای است پرآتش بست نکرد

شهمات می شود ز رخش ماه بر زمین  
در چشم هاش غمزه ایاک نستین  
بیرون و اندرون همه شیر است و انگبین  
بگرفت بوى يار و رها کرد بوى طین  
ذاتی است بی جهات و حیاتی است بی حنین  
کی بوى وام خواهد گلبن ز یاسمین  
تا زود بر خزینه گوهر شوی امین  
این جمله کیست مفترخ تبریز شمس دین

مهر حریف و یار دگر می کنی مکن  
قصد کدام خسته جگر می کنی مکن  
دزدیده سوی غیر نظر می کنی مکن  
ما را خراب و زیر و زبر می کنی مکن  
سوگند و عشوه را تو سپر می کنی مکن  
از عهد و قول خویش عبر می کنی مکن  
از خطه وجود گذر می کنی مکن  
بر ما بهشت را چو سقر می کنی مکن  
آن زهر را حریف شکر می کنی مکن  
روی من از فراق چو زر می کنی مکن

چون روی درکشی تو شود مه سیه ز غم  
ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری  
چون طاقت عقیله عشق نیست  
حلوا نمی دهی تو به رنجور ز احتما  
چشم حرام خواره من دزد حسن توست  
سر درکش ای رفیق که هنگام گفت نیست

## 2055

مست شدی عاقبت آمدی اندر میان  
عاقبت الامر رست مرغ فلک از ققص  
چند زنیم ای کریم طبل تو زیر گلیم  
بازرسید از است کار برون شد ز دست  
دارد طامات ما بوی خرابات ما  
جمله اجزای خاک روح شد و جان پاک  
تو کمری ما میان یا تو میان ما کمر  
گاه به دزدی درآ کیسه دل را ببر  
گه بر با همچون گرگ بره درویش را  
چون تو ندیده ست کس کس تویی ای جان و بس  
گر چه جهان است یار هست سر نهان  
چشم تو با چشم من گفت چه مطعم کسی

قصد خسوف قرص قمر می کنی مکن  
چشم مرا به اشک چه تر می کنی مکن  
پس عقل را چه خیره نگر می کنی مکن  
رنجور خویش را تو بترا می کنی مکن  
ای جان سزای دزد بصر می کنی مکن  
در بی سری عشق چه سر می کنی مکن

مست ز خود می شوی کیست دگر در جهان  
عاقبت الامر جست تیر مراد از کمان  
چند کنیم ای ندیم مستی خود را نهان  
فاش بود فاش مست خاصه ز بوی دهان  
هست شرابات ما از کف شاهنشهان  
عالم خاکش مخوان مایه اکسیر خوان  
گر کمری گر میان بی تو مبا گر میان  
گاه مرا دزد گیر گو که منم پاسبان  
گه سگ بر من گمار های کنان چون شبان  
نادره ای در جهان اسب وفا درجهان  
گر چه نهان است یار هست سر نهان  
هم بخوری قند ما هم بیری ارمغان

غافلشان کرده ای زان هوس بی نشان  
شور برآرد به کبر از جهت امتحان  
جمله خراب تواند بر همه افسون بخوان  
مهره دست تو نیست دست کرم بر فشان  
زنده شد از عشق زیست شهره شد اندر زمان

صد چو تو هم گم شود در من و در کار من  
خون سگان کی خورد ضیغم خون خوار من  
شوره تو کی چرد ز ابر گهربار من  
چون تو خری کی رسد در جو انبار من  
گر چه نه بر پای توست اندک و بسیار من  
باده حیا کی هلد خاصه ز خمار من  
دام وی از وی کند قانص عیار من  
هر طرفی یوسفی زنده به بازار من  
بلبل جان هم نیافت راه به گلزار من  
بلک صدای تو است این همه گفتار من

در پی سرو روان چشمه و گلزار بین

هر تن و هر جان که هست خاک تو بوده ست مست  
باز چو ناگه کنی سلسله جنبانی  
کافر و مومن مگو فاسق و محسن مجو  
کیست که مست تو نیست عشوه پرست تو نیست  
سختتر از کوه چیست چونک به تو بنگریست

2056

خواجه غلط کرده ای در روش یار من  
نبود هر گردنی لایق شمشیر عشق  
فلزم من کی کشد تخته هر کشتی  
سر بمگردان چنین پوز مجنban چنان  
خواجه به خویش آیکی چشم گشا اندکی  
گفت که عاشق چرا مست شد و بی حیا  
فتنه گرگی شده هم دغل و مکر او  
بر سر بازار او گرگ کهن کی خرند  
همچو تو جعدی کجا باغ ارم را سزد  
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگو

2057

یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین

برجه و کاهل مباش در ره عیش و معاش  
جمله تجار ما اهل دل و انبیا  
آمد محمود باز بر در حجره ایاز  
خاک ایازم که او هست چو من عشق خو  
سنت نیکو است این چارق با پوستین  
ساعت رنج و بلا چارق بین می شوی  
چارق ما نطفه دان خون رحم پوستین  
گوهر پیشین بنه تا کندت میر ده  
تا نگری در زمین هیچ نبینی فلک  
این سخن درنثار هم به سخن ده سپار

## 2058

با رخ چون مشعله بر در ما کیست آن  
در کفن خویشن رقص کنان مردگان  
سینه خود باز کن روزن دل درنگر  
آتش نو را ببین زود درآ چون خلیل  
یونس قدسی تویی در تن چون ماهیی  
دلق تن خویش را بر گرو می بنه  
باده کشیدی ولیک در قدحت باقی است  
دشنه تیز ار خلیل بنهد بر گردنت

پیشکشی کن قماش رونق تجار بین  
همره این کاروان خلق غفار بین  
عشق گزین عشقیاز دولت بسیار بین  
عشق شود عشق جو دلبر عیار بین  
قبله کنش بهر شکر باقی از ایثار بین  
بی مرضی خویش را خسته و بیمار بین  
گوهر عقل و بصر از شه بیدار بین  
کنه ده و نو ستان دانه ده انبار بین  
یک دمه خود را میبن خلعت دیدار بین  
پس تو ز هر جزو خویش نکته و گفتار بین

هر طرفی موج خون نیم شبان چیست آن  
نفخه صور است یا عیسی ثانی است آن  
کائش تو شعله زد نی خبر دی است آن  
گر چه به شکل آتش است باده صافی است آن  
بازشکاف و ببین کاین تن ماهی است آن  
پاک شوی پاکباز نوبت پاکی است آن  
حمله دیگر که اصل جرعه باقی است آن  
رو بمگردان که آن شیوه شاهی است آن

حکم به هم در شکست هست قضا در خطر  
نفس تو امروز اگر وعده فردا دهد  
باده فروشد ولیک باده دهد جمله باد  
ما ز زمستان نفس برف تن آورده ایم  
مفخر تبریزیان شمس حق ای پیش تو

2059

گفت لم ناگهان نام گل و گلستان  
گفت که سلطان منم جان گلستان منم  
دف منی هین مخور سیلی هر ناکسی  
پیش چو من کیقباد چشم بدم دور باد  
جغد بود کو به باع یاد خرابه کند  
چنگ به من در زدی چنگ منی در کنار  
پشت جهان دیده ای روی جهان را ببین  
ای قمر زیر میغ خویش ندیدی دریغ  
بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد  
در پی دزدی بدم دزد دگر بانگ کرد  
گفت که اینک نشان دزد تو این سوی رفت

2060

فتنه حکم است این آفت قاضی است آن  
بر دهنش زن از آنک مردک لافی است آن  
خم نماید ولیک حق نمک نیست آن  
بهر تقاضای لطف نکته کاجی است آن  
طاق و طرنب دو کون طفلی و بازی است آن

آمد آن گلزار کوفت مرا بر دهان  
حضرت چون من شهی و آنگه یاد فلان  
نای منی هین مکن از دم هر کس فغان  
شرم ندارد کسی یاد کند از کهان  
زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان  
تار که در زخمه ام سست شود بگسلان  
پشت به خود کن که تا روی نماید جهان  
چند چو سایه دوی در پی این دیگران  
تا که ز دستم شکار جست سوی گلستان  
هشتم بازآمدم گفتم و هین چیست آن  
دزد مرا باد داد آن دغل کژنشان

ای رخ تو همچو شمع خیز درآ در میان  
از دوزخ همچو شمع وز قدح همچو جان  
ز آنک کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان  
روی تو واپس مکن جانب خود هان و هان  
تا نکشی سوی گوش کی بجهد از کمان  
کای عجب آن را چه شد اه چه کنم کو فلان

ای به خطا تو مجوى خويشتند اندر ختن  
بوسه جان بایدت بر دهن خويش زن  
عکس رخ خوب توست خوبی هر مرد و زن  
ور نه برون تافتی نور تو ای خوش ذقن  
دست و دلش درشكست باز بمانش دهن  
دل تو بنشناختی از قفص دل شکن  
سجده درآمد ملک گشت به دل مفتتن  
پیش نشستی به لطف کای چپی کیمسن  
مفخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن

سیر مشو هم تو نیز زین دل آگاه من

یک غزل آغاز کن بر صفت حاضران  
نور ده آن شمع را روح ده این جمع را  
سوی قدح دست کن ما همه را مست کن  
چون شدی از خود نهان زود گریز از جهان  
این سخن همچو تیر راست کشش سوی گوش  
بس کن از اندیشه بس کو گودت هر نفس

2061

بوسه بده خويش را ای صنم سیمن  
گر به بر اندرکشی سیمبری چون تو کو  
بهر جمال تو است جندره حوریان  
پرده خوبی تو شقه زلف تو است  
آمد نقاش تن سوی بتان ضمیر  
این قفص پرنگار پرده مرغ دل است  
پرده برانداخت دل از گل آدم چنانک  
واسطه برخاستی گر نفسی ترک عشق  
چشم شدی غیب بین گر نظر شمس دین

2062

سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من

مشک و سقا سیر شد از جگر گرم من  
درشکنم کوزه را پاره کنم مشک را  
چند شود تر زمین از مدد اشک من  
چند بگوید دلم وای دلم وای دل  
رو سوی بحری کز او هر نفسی موج موج  
آب خوشی جوش کرد نیم شب از خانه ام  
ز آب رخ یوسفی خرمن من سیل برد  
خرمن من گر بسوخت باک ندارم خوشم  
عقل نخواهم بس است دانش و علمش مرا  
گفت کسی کاین سماع جاه و ادب کم کند  
در پی هر بیت من گویم پایان رسید

هیچ بجز آب نیست لذت و دلخواه من  
روی به دریا نهم نیست جز این راه من  
چند بسوزد فلک از تپش و آه من  
چند بگوید لم راز شهنشاه من  
آمد و اندرربود خیمه و خرگاه من  
یوسف حسن اوافتاد ناگه در چاه من  
دود برآمد ز دل سوخته شد کاه من  
صد چو مرا بس بود خرمن آن ماه من  
شمع رخ او بس است در شب بی گاه من  
جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من  
چون ز سرم می برد آن شه آگاه من

2063

باغ خدایی درآ خار بده گلستان  
جان برنه خوش است تا چه کنی جامه دان  
قصه نی بی زبان نعره جان بی دهان  
چرخ و زمین را مجو از نفسش آن زمان  
خاست غریو از فلک وز سوی مه کالامان  
خواند فسون های عشق خواجه بین این نشان  
یار میان شماست خوب و لطیف و نهان

ای رخ خندان تو مایه صد گلستان  
جامه تن را بکن جان برنه ببین  
هین که نه ای بی زبان پیش چنین جان ها  
آمد امروز یار گفت سلام علیک  
خسرو خوبان بخواست از صنمان سرخراج  
لعل لب او که دور از لب و دندان تو  
آمد غماز عشق گفت در این گوش من

دامن دل را کشید یار به یک گوشه ای  
گفت ترا یم ولیک هر که بگوید ز من  
و آنک بگوید ز تو برد مرا و تو را

## 2064

باز فروریخت عشق از در و دیوار من  
بار دگر شیر عشق پنجه خونین گشاد  
باز سر ماش نوبت دیوانگی است  
بار دگر فتنه زاد جمره دیگر فتاد  
صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد  
سلسله عاشقان با تو بگویم که چیست  
خیز دگربار خیز خیز که شد رستخیز  
گر ز خزان گلستان چون دل عاشق بسوخت  
باغ جهان سوخته باغ دل افروخته  
نوبت عشرت رسید ای تن محبوس من  
پیر خرابات هین از جهت شکر این  
خرقه و دستار چیست این نه ز دون همتی است  
داد سخن دادمی سوسن آزادمی  
شکر که آن ماه را هر طرفی مشتری است  
عربده قال نیست حاجت دلال نیست

گوشه بس بوالعجب زان سوی هفت آسمان  
شرح دهد از لبم ده بزنش بر دهان  
و آنک بگوید ز من دور شد از هر دوان

باز ببرید بند اشتر کین دار من  
تشنه خون گشت باز این دل سگسار من  
آه که سودی نکرد دانش بسیار من  
خواب مرا بست باز دلبر بیدار من  
کار مرا یار برد تا چه شود کار من  
آنک مسلسل شود طره دلدار من  
مايه صدرستخیز شور دگربار من  
نک رخ آن گلستان گلشن و گلزار من  
سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من  
خلعت صحت رسید ای دل بیمار من  
رو گرو می بنه خرقه و دستار من  
جان و جهان جرعه ای است از شه خمار من  
لیک ز غیرت گرفت دل ره گفتار من  
نیست ز دلال گفت رونق بازار من  
جعفر طرار نیست جعفر طیار من

2065

باز کمر بست سخت یار به استیز من  
می شکند دیگ من کاسه و کفلیز من  
هیچ نگنجد فلک در در و دهلیز من  
جمله افق را گرفت ابر شکرریز من  
جادبه خیزان او منگر در خیز من  
کز کف کفران گذشت مرکب شبیز من  
آخر کاری بکرد اشک غم آمیز من  
چیست اگر زیرکی لاغ دلاویز من  
از تو در این آستین همچو فراویز من  
تیز فرس پیش راند خاطر سرتیز من  
خواجگی می کند خواجه تبریز من

باز درآمد ز راه فتنه برانگیز من  
مطبخ دل را نگار باز قباله گرفت  
خانه خرابی گرفت ز آنک قنق زفت بود  
راه قنق را گرفت غیرت و گفتش مرو  
سر کن ای بوالضول ای ز کشاکش ملول  
منت او را که او منت و شکر آفرید  
rst رخ از عبس کاسه ز ننگ عدس  
اصل همه باغ ها جان همه لاغ ها  
ای خضر راستین گوهر دریاست این  
چونک مرا یار خواند دست سوی من فشاند  
چند نهان می کنم شمس حق مغتنم

2066

باز مرا یاد کرد جان و دل و دین من  
زان که مرا خوانده بود سوره یاسین من  
لیلی و مجنون من ویسه و رامین من  
جنگ که می افکند یار سخن چین من  
تازه کند دم به دم کین تو و کین من

باز برآمد ز کوه خسرو شیرین من  
سوره یاسین بسی خواندم از عشق و ذوق  
عقل همه عاقلان خبره شود چون رسد  
در حسد افتاده ایم دل به جفا داده ایم  
او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا

گوید کای عاشقان رحم میارید هیچ  
یا رب و آمین بسی کردم و جستم امان  
گوید تو کار خویش می کن و من کار خویش  
کار من آن کت زنم کار تو افغان گری  
بنده این زاریم عاشق بیماریم  
راست رود سوی شه جان و دلم همچو رخ  
درگذر از تنگ من ای من من ننگ من  
بس کن ای شهسوار کز حجب گفت تو

## 2067

ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون  
می در و می دوز تو می بر و می سوز تو  
چونک ز تو خاسته ست هر کژ تو راست است  
دوش خیال نگار بعد بسی انتظار  
خواست که پر وا کند روی به صحرا کند  
گفتم والله که نی هیچ مساز این بنا  
در دل شب آمدی نیک عجب آمدی

## 2068

باز شکستند خلق سلسله یا مسلمین

در کشش همدگر از پی آیین من  
آه که می نشنود یارب و آمین من  
این بده ست از ازل یاسه پیشین من  
عید منم طبل تو سخره تکوین من  
کو نرود آن زمان از سر بالین من  
گر چه کند کژروی طبع چو فرزین من  
دیده شدی آن من گر نبدی این من  
نقد عجب می برد دزد ز خرجین من

خیره عشقت چو من این فلک سرنگون  
خون کن و می شوی تو خون دلم را به خون  
لیک بتا راست گو نیست مقام جنون  
آمد و من در خمار یا رب چون بود چون  
باز مرا می فریفت از سخن پرفسون  
گر عجمی رفت نیست ور عربی لایکون  
چون بر ما آمدی نیست رهایی کنون

باز درافکند عشق غلغله یا مسلمین

دشمن جان های ماست دوستی دوستان  
آفت عالم شده ست ماه رخی زهره سوز  
لاف ز شه می زند سکه ز مه می زند  
ای شده شب روز ماز آنک دل افروز ما  
چون خرد نیک پی در چله شد پیش وی  
عشق چو آمد پدید عقل گریبان درید  
بدگهری کو ز جهل تاج شهان را بماند  
ناله ز هجر و زوال خاست ز ذوق وصال

2069

بیش مکن همچنان خانه درآ همچنین  
باده جان خورده ای دل ز جهان برده ای  
حلقه درآ روی باز بر همه خوبان بتاز  
ای صنم خوش سخن حلقه درآ رقص کن  
هر که در این روزگار دارد او کار بار

2070

یا تو ترش کرده رو مایه ده شکران  
سرکه فروشان هلا سرکه بریزید زود  
سرکه نه ساله را بهر خدا را بریز

مادر فتنه شده ست حامله یا مسلمین  
فتنه آدم شده ست سنبله یا مسلمین  
بر سر ره می زند قافله یا مسلمین  
از رخ ما بر فروخت مشعله یا مسلمین  
جوش برآرد چو می در چله یا مسلمین  
از پی بی دل رسید مشغله یا مسلمین  
بر دم گاوان شود زنگله یا مسلمین  
دانک بسی شکر هاست در گله یا مسلمین

ای ز تو روشن شده صحن و سرا همچنین  
خشم چرا کرده ای چیست چرا همچنین  
سجده کنم در نماز روی تو را همچنین  
عشق نگردد کهن حق خدا همچنین  
بنده شده ست و شکار یار مرا همچنین

تنگ شکر می کشد تا بنهد در میان  
تا که عسل پر کند آن شه شکر لبان  
چونک بریزی بیا تا دهمت من نشان

وطوی جان تو را سرکه نوا کی دهد

2071

هر چه کنی تو کرده من دان  
چشم منی تو گوش منی تو  
گر به جهان آن گنج نبودی  
گنج طلب کن ای پدر من  
بوی خوش او رهبر ما شد  
ذره به ذره مشتریندت  
موش درآید گربه درآید  
عشق چو باشد کم نشود جان  
باقی این را هم تو بگویی

بلبل مست تو را شرط بود گلستان

هر چه کند تن کرده بود جان  
این دو بگفتم باقی می دان  
بهر چه بودی خانه ویران  
دست بجنبان دست بجنبان  
تا گل و ریحان تا گل و ریحان  
گوهر خود را هین مده ارزان  
گر بگشایی تو سر انبان  
دور مبادا سایه جانان  
ای مه مه رو زهره تابان

2072

جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان  
وفای توست یکی بحر دیگر خوش خوار  
منم سکندر این دم به مجمع البحرين  
که تا بیندم سدی عظیم بر یاجوج  
از آنک ایشان مر بحر را درآشامند  
از آنک آتشی اند وز عنصر دوزخ

که بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان  
که چارجوی بهشت است از تکش جوشان  
که تا رهانم جان را ز علت و بحران  
که تا رهند خلائق ز حمله ایشان  
که هیچ آب نماند ز تابشان به جهان  
عدو لطف جنان و حجاب نور جنان

ز هر شمار بروند از آنک از قهرند  
بر هنه اند و همه ستريپوششان گوش است  
لحاف گوش چپستش فراش گوش راست  
لحاف و فرش مقلد چون علم تقليد است  
از آنک دل مثل روزن است کاندر وی  
هزار نام و صفت دارد اين دل و هر نام  
چنانک شخصی نسبت به تو پدر باشد  
چو نام های خدا در عدد به نسبت شد  
بسا کسا که به نسبت به تو که معتقدی  
چنانک سر تو نسبت به تو بود مکشوف

## 2073

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران  
اگر چه از رگ گردن به بنده نزديک است  
درون خويش بپرداز تا برون آيند  
اگر چه گم شوي از خويش و از جهان اين جا  
اگر تو ماه وصالى نشان بده از وصل  
وگر چو زر ز فراقى کجاست داغ فراق  
چو نيست عشق تو را بندگی به جا می آر  
بدانک عشق خدا خاتم سليماني است

كه قهر وصف حق است و ندارد آن پایان  
نه ستريپوش دلانه که دیدن است عيان  
به شب نتيجه یاجوج را یقین می دان  
یقین به معنی یاجوجی است نی انسان  
ز شمس نورفشنان است و ذره دست افسان  
به نسبتی دگر آمد خلاف و دیگر سان  
به نسبت دگری یا پسر و یا اخوان  
ز روی کافر قاهر ز روی ما رحمان  
فرشته است و به نسبت به دیگری شيطان  
به نسبت دگری حال سر تو پنهان

حدیث چشم مگو با جماعت کوران  
خدای دور بود از بر خدادوران  
ز پرده ها به تجلی چو ماه مستوران  
برون خويش و جهان گشته اي ز مشهوران  
ز ساعد و بر سيمين و چهره حوران  
چنین فسرده بود سكه های مهجوران  
كه حق فرونheld مزدهای مزدوران  
کجاست دخل سليمان و مکسب موران

لباس فکرت و اندیشه ها برون انداز  
پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی

2074

مکن مکن که روا نیست بی گنه کشتن  
چو برگشادی از لطف خویشتن سر خم  
مبند آن سر خم را چو کیسه مدخل  
چو آدمی به غم آماج تیر را ماند  
دو دست عشق مثال دو دست داوود است  
حديث عشق هم از عشق باز باید جست  
دلا دو دست برآور سبک به گردن عشق  
ز خونبها بنترسد که گنج ها دارد  
گرفت خواب گریبان تو بپرسی غیب  
که تا تمام غزل را بگویمت فردا

2075

توی که بدرقه باشی گهی گهی رهزن  
هزار جامه بدوزی ز عشق و پاره کنی  
تو قلزمی و دو عالم ز توتست یک قطره  
تو راست حکم که گویی به کور چشم گشا

که آفتاب نتابد مگر که بر عوران  
که مشک بارد تا وارهی ز کافوران

مره مره که چراغی و دیده روشن  
دماغ ما ز خمار تو است آبستن  
که خانه گردد تاری به بستن روزن  
ندارد او جز مستی و بیخودی جوشن  
که همچو موم همی گردد از کفش آهن  
که او چو آینه هم ناطق است و هم الکن  
اگر چه دارد او خون خلق در گردن  
که مرده زنده شود زان و وارهد ز کفن  
بگه ز غیب بیایی کشان کشان دامن  
که گل پگاه بچینند مردم از گلشن

توی که خرمن مایی و آفت خرمن  
و آنگهان بنویسی تو جرم آن بر من  
قراضه ای است دو عالم تویی دو صد معدن  
سخن تو بخشی و گویی که گفت آن الکن

بساختی ز هوس صد هزار مقاطیس  
مرا چو مست کشانی به سنگ و آهن خویش  
تو باده ای تو خماری تو دشمنی و تو دوست  
تو شمس دین به حقی و مفخر تبریز

2076

به جان تو که از این دلشده کرانه مکن  
بهانه ها بمیندیش و عذر را بگذار  
شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی  
نظر به روی حریفان بکن که مست تواند  
جز به حلقه عشق روزگار مبر  
ببین که عالم دام است و آرزو دانه  
ز دام او چو گذشتی قدم بنه بر چرخ  
به آفتاب و به مهتاب التفات مکن  
مکن قرار تو بی او چو کاسه بر سر آب  
زمانه روشن و تاریک و گرم و سرد شود  
مکن ستایش بر وی عتاب را بمپوش  
ولی چه سود که کار بتان همین باشد  
بگو به هر چ بسوزی بسوز جز به فراق

که نیست لایق آن سنگ خاص هر آهن  
مرا چه کار که من جان روشنم یا تن  
هزار جان مقدس فدای این دشمن  
بهار جان که بدادی سزاگی صد بهمن

باز با من مسکین و عزم خانه مکن  
مرا مگیر ز بالا و خشک شانه مکن  
بده شراب و دغل های ساقیانه مکن  
نظر به روزن و دهليز و آستانه مکن  
جز به کوی خرابات آشیانه مکن  
به دام او مشتاب و هوای دانه مکن  
به زیر پای بجز چرخ آستانه مکن  
یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن  
مگیر کاسه به هر مطبخی دوانه مکن  
مقام جز به سرچشمہ زمانه مکن  
مده قطايف و آن سیر در میانه مکن  
مگو به شعله آتش هلا زبانه مکن  
روا نباشد و این یک ستم روانه مکن

2077

به من نگر به دو رخسار ز عفرانی من  
به جان پیر قدیمی که در نهاد من است  
تو چشم تیز کن آخر به چشم من بنگر  
بر این لم چو از آن بخت بوسه ای بر سید  
به گوش ها بر سد حرف های ظاهر من  
بس آتشی که فروزد از این نفس به جهان  
ز شمس مفتر تبریز تا چه دیدستم

2078

سه روز دیگر خواهم بدن یقین می دان  
که تا نیفتند این دل به صد هزار گمان  
که سخت این ترشی کند می کند دندان  
که تو ترش نکنی روی ای گل خندان  
که تعییه ست دو صد گلشکر در آن احسان  
که می دهد مدد قند هر دمش رحман  
به نزد روی تو افتد شود خوش و شادان  
وگر نه دوزخ خوشتر شود ز صدر جنان  
درآ به باع جمالت درخت ها بفشن  
برآی بر سر منبر صفات خود برخوان

غلط شدم که تو گر ببروی به منبر بر  
مرا به قند و شکر های خویش مهمان کن  
فرشته از چه خورد از جمال حضرت حق  
غذای خلق در آن قحط حسن یوسف بود  
خمش کنم که دگربار یار می خواهد  
غلط که او چو بخواهد که از خرم فکند  
مگر همو بنماید ره حذر کردن  
مرا سخن همه با او است گر چه در ظاهر  
خمش که تا نزند بر چنین حدیث هوا

2079

مقام ناز نداری برو تو ناز مکن  
به پیش قبله حق همچو بت میا منشین  
گهی که پخته شدی از درخت فارغ باش  
چو هیچ خصم نماند برو به بزم نشین  
چو صاف صاف برآمد ز کوره نقده تو  
جمال خود ز اسیران عشق هیچ مپوش

2080

چهار شعر بگفت نی به از این

پری برآرد منبر چو دل شود پران  
علف میاور پیشم منه نیم حیوان  
غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان  
که اهل مصر رهیده بند از غم نان  
که درروم به سخن او برون جهد ز میان  
حذر چه سود کند یا گرفتن پالان  
همو بدوزد انبان همو درد انبان  
عتاب و صلح کنم گرم با فلان و فلان  
از آنک باد هوا نیست محرم ایشان

چو میوه پخته نگشت از درخت بازمکن  
نماز خود را از خویش بی نماز مکن  
ز گرم و سرد میندیش و احتراز مکن  
سلاح رزم بینداز و ترک تاز مکن  
مده به کوره هر کوردل گذار مکن  
چو باغ لطف خدایی تو در فراز مکن

بلی ولیک بده اولا شراب گزین

بده به خمس مبارک مرا ششم جامی  
غزال خویش به من ده غزل ز من بستان  
خمار شعر نگویم خمار من بشکن  
ستیزه روی مرا لطف و دلبری تو کرد  
هزار ساله ادب را به یک قدح بیری  
ز سایه تو جهان پر ز لیلی و مجنون  
وگر نه سایه نمودی جمال وحدت تو  
تو آفتایی و جز تو چو سایه تابع توست  
گهی محیط جهان و گهی به کل فانی  
جمال و حسن تو ساکن چو عشق ما پیچان  
سکون حسن عجبتر که بی قراری ما

2081

نعم تو نه از آن است که سیر گردد جان  
بیا که آب حیاتی و بندۀ مستسقی  
بیا که بحر معلق تویی و من ماهی  
ز بحر توست یکی قطره آب خاک آلد  
بیا بیا که تویی آفتاب و من ذره

2082

بگو بگیر و در آشام خمس با خمسین  
نمای چهره شعریت و شعر تازه بین  
بدان میی که نگنجد در آسمان و زمین  
وگر نه سخت ادبناک بودم و مسکین  
خمار عشق تو نگذاشت دیده شرمین  
هزار ویسه بسازد هزار گون رامین  
در این جهان نه قران هست آمدی نه قرین  
گهی رود به شمال و گهی دود به یمین  
به دست توست مسخر چو مهره تکوین  
جبین هجر تو بی چین چو سفره ما پرچین  
و باز از این دو عجبتر چو سر کنی ز کمین

مرا به خوان تو باید هزار حلق و دهان  
نه بندۀ راست ملالت نه لطف راست کران  
میان بحرم و این بحر را کی دید میان  
که جان شده ست به پیش جماعتی بی جان  
به پیش شعله رویت چو ذره چرخ زنان

برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن  
پی رضای تو آدم گریست سیصد سال  
به قدر گریه بود خنده تو یقین می دان  
اگر نه از نسب آدمی برو مگری  
چو خود سپید ندیده ست روسيه شاد است  
بسی خدنگ خورد اسپ تازی غازی  
خصوص مرکب تازی که تو بر او باشی  
چو خارپشت شود پشت و پهلوش از تیر  
چو شاه دست به پشت و سرش فروماد  
شوند آن همه تیرش چو چوب های نبات  
خبر ندارد پالانی از این لذت  
ز گفت توبه کنم توبه سود نیست مرا

چه چشم داری ای چشم ما به تو روشن  
که تاز خنده وصلش گشاده گشت دهن  
جزای گریه ابر است خنده های چمن  
که نیست از سیهی زنگ را بکا و حزن  
چو پور قیصر رومی تو راه زنگ بزن  
که تازی است نه پالانی است و نی کودن  
نشسته ای شه هیجا و پهلوان زمن  
که هست در صف هیجاش کر و فر وطن  
که ای گزیده سرآخر تويی مخصوص من  
همه حلاوت و لذت همه عطا و من  
سپر سلامت و محروم و بی بها و ثمن  
به پیش پنجه ات ای ارسلان توبه شکن

برآر سنگ گران و دهان من بشکن  
پی ادب لب او را فروبرد سوزن  
بسوز و پاره کن و بردران و برهم زن  
نه موج تیغ برآرد ببردش گردن  
ز شرم نرگس تو ده زبانش شد الکن  
فغان کنم که رخم را بکوب چون هاون

2083

اگر سزای لب تو نبود گفته من  
چو طفل بیهده گوید نه مادر مشفق  
دو صد دهان و جهان از برای عز لبت  
چو تشنه ای دود استاخ بر لب دریا  
غلام سوسم ایرا که دید گلشن تو  
ولیک من چو دم چون زنی تو کف بر من

مرا ز دست منه تا سماع گرم بود  
بلی ز گلشن معنی است چشم ها مخمور  
اگر تجلی یوسف بر هنه خوبتر است  
اگر چه شعشعه آفتاب جان اصل است  
خمش که گر دهنم مرده شوی بر بندد

## 2084

بیا بیا که ز هجرت نه عقل ماند نه دین  
ز روی زرد و دل درد و سوز سینه مپرس  
چو نان پخته ز تاب تو سرخ رو بودم  
چو آینه ز جمالت خیال چین بودم  
مثال آبم در جوی کژروان چپ و راست  
به روز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم  
سحر ز درد نوشتم نامه پیش صبا  
اگر سر تو به گل در بود مشوی بیا  
بیا بیا و خلاصم ده از بیا و برو  
پیام کردم کای تو پیمبر عشق  
که غرق آبم و آتش ز موج دیده و دل  
نشست نقش دعایم به عالم گردون  
هزار آینه و صد هزار صورت را

بکش تو دامن خود از جهان تردامن  
ولیک نغمه بلبل خوش است در گلشن  
دو چشم باز نگردد مگر به پیراهن  
بر آن فلک نرسیده ست آدمی بی تن  
ز گور من شنوی این نوا پس مردن

قرار و صبر بر فته ست زین دل مسکین  
که آن به شرح نگنجد بیا به چشم ببین  
چو نان ریزه کنونم ز خاک ره بر چین  
کنون تو چهره من زرد بین و چین بر چین  
فراق از چپ و از راستم گشاده کمین  
ز روی تو که نگنجد در آسمان و زمین  
که از برای خدا ره سوی سفر بگزین  
وگر به خار رسد پا به کندنش منشین  
بیا چنانک رهد جانم از چنان و چنین  
بگو برای خدا زود ای رسول امین  
مرا چه چاره نوشت او که چاره تو همین  
کجاست گوش نمازی که بشنود آمین  
دهم به عشق صلاح جهان صلاح الدین

2085

به صلح آمد آن ترک تند عربده کن  
سوال کردم از چرخ و گردش کژ او  
بگفتمش که چرا می کند چنین گردش  
بگفتمش خبر نو شنیده ای او گفت  
بلند همتی و چشم تنگ ترک مرا  
نه چشم تنگ خسیسم ولیک ره تنگ است

2086

در پی تو همچو تیر در کف تو چون کمان  
گر چه ازرق پوش شد شیخ ما چون آسمان  
تا رود خاکی به خاک تا روان گردد روان  
 ساعتی ترسان چو دزد ساعتی چون پاسبان  
سود من بی روی تو بد زیان اندر زیان  
روی زرد و چشم تر می دهد از دل نشان  
ای زده تیر جفا ای کمان کرده نهان  
ای جفا و جور تو به ز لطف دیگران  
ای سبک روح جهان درده آن رطل گران  
سیرم از غمخوارگی منت غمخوارگان

مست جام حق شوم فانی مطلق شوم  
جان بر جانان رود گوش و هوشم نشنود  
همچو ذره مر مرا رقص باره کرده ای  
ای عجب گویم دگر باقیات این خبر  
اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیات  
قد هدانا ربنا من سقام طبنا  
اقچلر در گزلری خوش نسا اول قشلری  
نورکم فی ناظری حسنکم فی خاطری  
دب طیف فی الحشا نعم ماش قد مشا  
ارضوا هذا الفراق و اکرموا بالاعتناق  
وقت عشرت هر کسی گوشه خلوت رود  
از کف این نیکبخت می خورم همچون درخت  
چون سنان است این غزل در دل و جان دغل  
فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات

پر برآرم در عدم برپرم در لامکان  
بینی هر قلتوز و چربک هر قلتban  
پای کوبان پای کوب جان دهم ای جان جان  
نی خمش کردم تو گوی مطرب شیرین زبان  
و الحیات فی الممات فی صبابات الحسان  
قد قضی ما فاتنا نعم هذا المستعan  
الدر ریز سواری کمدر اول الپ ارسلان  
ان ربی ناصری رب زد هذا القرآن  
قد سقانا ما یشا فی کاس كالجفان  
و ارغبوa فی الاتفاق و افتحوا باب الجنان  
عشرت و شرب مرا می نباید شد نهان  
ور نه من سرسبز چون می روم مست و جوان  
بیشتر شد عیب نیست این درازی در سنان  
شمس تبریزی تویی هم شه و هم ترجمان

یکی آتشی در نهانم فروزان  
به کار است آتش به شب ها و روزان  
جگر های عشاق شد خرقه سوزان

2087

بگوییم مثالی از این عشق سوزان  
اگر می بنالم وگر می ننالم  
همه عقل ها خرقه دوزند لیکن

2088

ببردی دلم را بدادی به زاغان  
درآیی درآیم بگیری بگیرم  
نشاید نشاید ستم کرد با من  
بیاور بیاور شرابی که گفتی  
شرابی شرابی که دل جمع گردد  
نخواهم نخواهم شرابی بهایی  
ز تو باده دادن ز من سجده کردن  
چنانم کن ای جان که شکرم نماند  
بجوشان بجوشان شرابی ز سینه  
خرابم کن ای جان که از شهر ویران  
خمش باش ای تن که تا جان بگوید  
خمش کردم ای جان بگو نوبت خود

گرفتم گروگان خیالت به توان  
بگویی بگویی علامات مستان  
برای گریبان دریدن ز دامان  
مگو که نگفتم مرنجان مرنجان  
چو دل جمع گردد شود تن پریشان  
از آن بحر بگشا شراب فراوان  
ز من شکر کردن ز تو گوهرا فشان  
وظیفه بیفزا دو چندان سه چندان  
بهاری برآور از این برگ ریزان  
خراجی نجوید نه دیوان نه سلطان  
علی میر گردد چو بگذشت عثمان  
توبی یوسف ما توبی خوب کنعان

2089

نت زین جهان است و دل زان جهان  
دل تو غریب و غم او غریب  
اگر یار جانی و یار خرد  
وگر یار جسمی و یار هوا  
مگر ناگهان آن عنایت رسد

هوا یار این و خدا یار آن  
نیند از زمین و نه از آسمان  
رسیدی بیار و ببردی تو جان  
تو با این دو ماندی در این خاکدان  
که ای من غلام چنان ناگهان

که یک جذب حق به ز صد کوشش است  
نشان چون کف و بی نشان بحر دان  
ز خورشید یک جو چو ظاهر شود  
خمش کن خمش کن که در خامشی است

2090

به پیش آر سغراق گلگون من  
نجاتی است جان را ز غرقاب غم  
مرا خوش بشوید ز آب و ز گل  
در اجزای من خوش درآمیخته  
ز هی آب حیوان ز هی آتشی  
چو نایم ببوسد چو دفم زند  
برو باقی از ساقی من بجوى

2091

ای هفت دریا گوهر عطا کن  
ای شمع مستان وی سرو بستان  
بگریست بر ما هر سنگ خارا  
ای خشم کرده دیدار برده  
احسان و مردی بسیار کردی

نشان ها چه باشد بر بی نشان  
نشان چون بیان بی نشان چون عیان  
برو بد ز گردون ره که کشان  
هزاران زبان و هزاران بیان

ندانم که باده ست یا خون من  
چو کشتی نوحی به جیحون من  
رساند به اصل و به عرجون من  
به خویشی چو موسی و هارون من  
که جمعند هر دو به کانون من  
چه خوش چنگ درزد به قانون من  
کز او یافت شیرینی افسون من

وین مس ها را پر کیمیا کن  
تا کی ز دستان آخر وفا کن  
این درد ما را جانا دوا کن  
این ماجرا را یک دم رها کن  
آن مردمی را اکنون دو تا کن

ای خوب مذهب ای ماه و کوکب  
درد قدیمی رنج سقیمی  
گر در نعیم در زر و سیم  
من لب ببستم در غم نشستم

2092

آن دلبر من آمد بر من  
گفتم فنقی امشب تو مرا  
گفتا بروم کاری است مهم  
گفتم به خدا گر تو بروی  
آخر تو شبی رحمی نکنی  
رحمی نکند چشم خوش تو  
بفشناد گل گلزار رخت  
گفتا چه کنم چون ریخت قضا  
مریخیم و جز خون نبود  
عودی نشود مقبول خدا  
گفتم چو تو راقصد است به جان  
تو سرو و گلی من سایه تو  
گفتا نشود قربانی من  
جرجیس رسد کو هر نفسی

در ظلمت شب چون مه سخا کن  
گرد یتیمی از ما جدا کن  
بی تو یتیم درمان ما کن  
بگشای دستم قصد لقا کن

زنده شد از او بام و در من  
ای فتنه من شور و شر من  
در شهر مرا جان و سر من  
امشب نزید این پیکر من  
بر رنگ و رخ همچون زر من  
بر نوحه و این چشم تر من  
بر اشک خوش چون کوثر من  
خون همه را در ساغر من  
در طالع من در اختر من  
تا درنورد در مجرم من  
جز خون نبود نقل و خور من  
من کشته تو تو حیدر من  
جز نادره ای ای چاکر من  
نو کشته شود در کشور من

اسحاق نبی باید که بود  
من عشم و چون ریزم ز تو خون  
هان تا نطپی در پنجه من  
با مرگ مکن تو روی ترش  
می خند چو گل چون برکندت  
اسحاق تویی من والد تو  
عشق است پدر عاشق رمه را  
این گفت و بشد چون باد صبا  
گفتم چه شود گر لطف کنی  
اشتاب مکن آهسته ترک  
کس هیچ ندید اشتتاب مرا  
این چرخ فلک گر جهد کند  
گفتا که خمس کاین خنگ فلک  
خامش که اگر خامش نکنی  
باقیش مگو تا روز دگر

قربان شده بر خاک در من  
زنده کنم در محشر من  
هان تا نرمی از خنجر من  
تا شکر کند از تو بر من  
تا به سر شدت در شکر من  
کی بشکنم ای گوهر من  
زاینده از او کر و فر من  
شد اشک روان از منظر من  
آهسته روی ای سرور من  
ای جان و جهان ای صدپر من  
این است تک کاهلت من  
هرگز نرسد در معبر من  
لنگانه رود در محضر من  
در بیشه فتد این آذر من  
تا دل نپرد از مصدر من

شاخ گل من نیلوفر من  
آب حیوان از کوثر من  
ای بوی خوشت پیغمبر من

2093

تازه شد از او باغ و بر من  
گشته است روان در جوی وفا  
ای روی خوشت دین و دل من

هر لحظه مرا در پیش رخت  
من خشک لبم من چشم ترم  
آن کس که منم خاک در او  
آن کس که منم پابسته او  
باده نخورم ورز آنک خورم  
پستان وفا کی کرد سیه  
از من دو جهان صد بر بخورد  
دزدار فلک قلعه بدهد  
بربند دهان غماز مشو

آیینه کند آهنگر من  
این است مها خشک و تر من  
می کوبد او بام و در من  
می گردد او گرد سر من  
او بوسه دهد بر ساغر من  
آن دایه جان آن مادر من  
چون آید او اندر بر من  
چون گردد او سرلشکر من  
غماز بس است آن گوهر من

2094

یک قوصره پر دارم ز سخن  
در بند خودی زین سیر شدی  
چون مستمعان جمله بروند  
کی سیر شود ماهی ز تری  
گر سیر شدند این مستمعان

جان می شنود تو گوش مکن  
گیری سر خود ای بی سر و بن  
گویم غم نو با یار کهنه  
یا تشه حق از علم لدن  
جان می شنود از قرط اذن

2095

با من صنما دل یک دله کن  
مجnoon شده ام از بهر خدا

گر سر ننهم آنگه گله کن  
زان زلف خوشت یک سلسه کن

سی پاره به کف در چله شدی  
مجھول مرو با غول مرو  
ای مطرب دل زان نغمه خوش  
ای زهره و مه زان شعله رو  
ای موسی جان شبان شده ای  
نعلین ز دو پا بیرون کن و رو  
تکیه گه تو حق شد نه عصا  
فرعون هوا چون شد حیوان

2096

گر تنگ بدی این سینه من  
ای خار گلی از روضه من  
خورشید جهان دارد اثری  
آن کوه احد پشمین شده ست  
چون جوز کهن اشکسته شوی  
از بهر دل این شیشه دلان  
از بهر چنین جمعیت جان  
تا تازه شود پژمرده من

سی پاره منم ترک چله کن  
زنھار سفر با قافله کن  
این مغز مرا پرمشغله کن  
دو چشم مرا دو مشعله کن  
بر طور برو ترک گله کن  
در دست طوی پا آبله کن  
انداز عصا و آن را یله کن  
در گردن او رو زنگله کن

روشن نشدی آبینه من  
دو زخ ت بشی از کینه من  
از کرو فر دوشینه من  
از رشك من و پشمینه من  
گر نوش کنی لوزینه من  
باشد بر که در چینه من  
هر روز بود آدینه من  
تا مرد شود عنینه من

2097

چون دل جانا بنشين بنشين  
بلکا دلکا کم کن یغما  
عمری گشتی همچون کشتی  
افلاطونی جالینوسی  
چون می چون می تلخی تا کی  
خونم خوردی تا کی گردی  
تا کی لالا سوزد مارا  
همچون میزان گشتی لرزان  
دفعم جویی فردا گویی  
همچون کوثر صافی خوشتر  
یار نغم اندر مغزم  
هان ای مه رو برگو برگو

چون جان بی جا بنشين بنشين  
ای خوش سیما بنشين بنشين  
اندر دریا بنشين بنشين  
 بشکن صفرا بنشين بنشين  
همچون حلوا بنشين بنشين  
یک دم بازا بنشين بنشين  
بی او تنها بنشين بنشين  
همچون جوزا بنشين بنشين  
پیش از فردا بنشين بنشين  
بی هر سودا بنشين بنشين  
همچون صهبا بنشين بنشين  
ای جان افزا بنشين بنشين

که ز پای دلت بکند چنان خار یاد کن  
به سوی او بیا مرو مکن انکار یاد کن  
نه به خویش آی اندکی و تو بسیار یاد کن  
تو خوه از گل سخن تراش و خوه از خار یاد کن  
چو بدیدی تو بدر او تو ز دیدار یاد کن  
ور از آن روز ایمنی تو ز اغیار یاد کن

2098

شب محنت که بد طبیب و تو افکار یاد کن  
چو فتادی به چاه و گو که بیخشید جان نو  
مکن اندک نبود آن به خدا شک نبود آن  
تو به هنگام یاد کن که چو هنگام بگزرد  
چو رسیدی به صدر او تو بدان حق قدر او  
تو بدان قدر سوز او برسد باز روز او

چو بزارد که ای طبیب ز بیمار یاد کن  
پس از آن بانگ می زنی که ز مردار یاد کن  
ز بهارم حسام دین و ز گلزار یاد کن  
گرت امسال گوهر است نه تو از پار یاد کن  
نه که زنهار او است بس هله زنهار یاد کن

چه سپاس ار دو نان دهد به طبیبی که جان دهد  
چو طبیبت نمود خرد دل تو آن زمان بمرد  
مکن ار چه شدی چنین چو خزان دانه در زمین  
اگرت کار چون زر است نه گرو پیش گازر است  
چو بدیدی رحیل گل پس اقبال چیست ذل

2099

چند نظاره جهان کردن  
رنج گوید که گنج آوردم  
آنک از شیر خون روان کرده ست  
آسمان را چو کرد همچون خاک  
بعد از این شیوه دگر گیرم  
تیز برداشتی تو ای مطرب  
این گران زخمه ای است نتوانیم  
یک دو ابریشمک فروتر گیر  
اندک اندک ز کوه سنگ کشند  
تا نبینند جان جان ها را  
بنما ای ستاره کاندر ریگ

آب را زیر که نهان کردن  
رنج را باید امتحان کردن  
شیر داند ز خون روان کردن  
خاک را داند آسمان کردن  
چند بیگار دیگران کردن  
این به آهستگی توان کردن  
رقص بر پرده گران کردن  
تا توانیم فهم آن کردن  
نتوان کوه را کشان کردن  
کی توان سهل ترک جان کردن  
نتوان راه بی نشان کردن

2100

چند بوسه وظیفه تعیین کن  
آن دلت را خدای نرم کناد  
مگر این را به خواب خواهم دید  
ای فسون اجل فراق لبت  
عرصه چرخ بی تو تنگ آمد  
حسن داری وفات لایق حسن  
چون بمیرند رحم خواهی کرد  
 حاجیان مانده اند از ره حج  
تا به کعبه وصال تو بر سند  
ای دو چشم جهان به تو روشن  
از تجلی آفتاب رخت  
بس کنم شد ز حد گستاخی  
گر نبود این سخن ز من لایق  
شمس تبریز بر افق بخرام

به شکر خنده ایم شیرین کن  
این دعای خوش است آمین کن  
من بخسم کنار بالین کن  
رو فسون مسیح آیین کن  
هین براق وصال را زین کن  
حسن را با وفا تو کابین کن  
آنچ آخر کنی تو پیشین کن  
داروی اشترا ان گرگین کن  
چاره آب و زاد و خرجین کن  
این جهان را تو آن جهان بین کن  
چشم و دل را چو طور سینین کن  
من کی باشم که گوییمت این کن  
آنچ آن لایق است تلقین کن  
گو شمال هلال و پروین کن

کم زنم من چو روغن به لسان  
تا نیفتند اندر او مگسان  
که نیابند مر مرا عسسان  
بی رفیقان و صاحبان و کسان

2101

سیر گشتم ز نازهای خسان  
بعد از این شهد را نهان دارم  
خویش را بعد از این چنان دزدم  
هر زمان جانب دگر تازم

ای خدا در تو چون گریخته ام

2102

چیست با عشق آشنا بودن  
خون شدن خون خود فروخوردن  
او فدایی است هیچ فرقی نیست  
رو مسلمان سپر سلامت باش  
کاین شهیدان ز مرگ نشکیبند  
از بلا و قضا گریزی تو  
ششه می گیر و روز عاشورا

این چنین قوم را به من مرسان

جز از کام دل جدا بودن  
با سگان بر در وفا بودن  
پیش او مرگ و نقل یا بودن  
جهد می کن به پارسا بودن  
عاشقانند بر فنا بودن  
ترس ایشان ز بی بلا بودن  
تو نتانی به کربلا بودن

2103

گر چه اندر فغان و نالیدن  
آن نباشد مرا چو در عشقت  
به خدا و به پاکی ذاتش  
دیده کی از رخ تو برگردد  
در چنین دولت و چنین میدان  
عاشقان تو را مسلم شد  
فرع های درخت لرزاند  
باغبانان عشق را باشد

اندکی هست خویشن دیدن  
خوگرم من به خویش دزدیدن  
پاکم از خویشن پسندیدن  
به که آید به وقت گردیدن  
ننگ باشد ز مرگ لنگیدن  
بر همه مرگ ها بخندیدن  
اصل را نیست خوف لرزیدن  
از دل خویش میوه برچیدن

جان عاشق نواله ها می پیچ  
زهد و دانش بورز ای خواجه  
پیش از این گفت شمس تبریزی

2104

شب که جهان است پر از لولیان  
بیند مریخ که بزم است و عیش  
ماه فشاند پر خود چون خروس  
دیده غماز بدوزد فلک  
خفته گروهی و گروهی به صید  
پنج و شش است امشب مهره قمار  
جام بقا گیر و بهل جام خواب  
ساقی باقی است خوش و عاشقان  
زهر از آن دست کریمیش بنوش  
عشق چو مغز است جهان همچو پوست  
حلق من از لذت حلوا بسوخت

2105

ساقی من خیزد بی گفت من  
 حاجت نبود که بگویم بیار

در مكافات رنج پیچیدن  
نتوان عشق را بورزیدن  
لیک کو گوش بهر بشنیدن

زهره زند پرده شنگولیان  
خنجر و شمشیر کند در میان  
پیش و پسش اختر چون ماکیان  
تا که گواهی ندهد بر کیان  
تا کی کند سود و کی دارد زیان  
سست میفکن لب چون ناشیان  
پرده بود خواب و حجاب عیان  
حاشک سیه بر سر این باقیان  
تا که شوی مهتر حلوا بیان  
عشق چو حلوا و جهان چون تیان  
تا نکنم حلیه حلوا بیان

آرد آن باده وافر ثمن  
بشنوود آواز دلم بی دهن

هست تقاضاگر او لطف او  
ماه برآید تو مگویش برا آ  
ای به گه بزم بهین عیش و نوش  
از پی هر گمره نیکو دلیل  
عالم همچون شب و تو همچو ماه  
جان مثل ذره بود بی قرار

2106

مست رسید آن بت بی باک من  
گفت به من بنگر و دلشداد شو  
ز آب و گل این دیده تو پرگل است  
دست بزد خرقه من چاک کرد  
روی چو بر خاک نهادم بگفت  
ای منت آورده منت می برم  
نفت زدم در تو و می سوز خوش

2107

جان منی جان منی جان من  
شاه منی لایق سودای من  
نور منی باش در این چشم من

و آن کرم بی حد و خلق حسن  
بر تو زند نور مگویش بزن  
وی به گه رزم مهین صف شکن  
وز پی محبوس چه ای خوش رسن  
تو مثل شمعی و جان ها لگن  
با تو شود ساکن نعم السکن

دردکش و دلخوش و چالاک من  
هیچ به خود منگر غمناک من  
پاک کنش در نظر پاک من  
گفت مزن بخیه بر این چاک من  
پاک مکن روی خود از خاک من  
ز آنک منم شیر و تو شیشاك من  
لیک سیه می نکند زاک من

آن منی آن منی آن من  
قند منی لایق دندان من  
چشم من و چشمہ حیوان من

گل چو تو را دید به سومن بگفت  
از دو پراکنده تو چونی بگو  
ای رسن زلف تو پابند من  
دست فشان مست کجا می روی

## 2108

می نروم هیچ از این خانه من  
خانه یار من و دارالقرار  
سر نهم آن جا که سرم مست شد  
نکته مگو هیچ به راهم مکن  
خانه لیلی است و مجنون منم  
هر کی در این خانه درآید ورا  
خیز ببند آن در اما چه سود  
ای خنک آن را که سرش گرم شد  
آن رخ چون ما به برقع مپوش  
این در رحمت که گشادی مبند  
شمع تویی شاهد تو باده تو  
باقي عمر از تو نخواهم برید  
می نرمد شیر من از آتشت  
تو گل و من خار که پیوسته ایم

سرو من آمد به گلستان من  
زلف تو حال پریشان من  
چاه زنخدان تو زندان من  
پیش من آی گل خندان من

در تک این خانه گرفتم وطن  
کفر بود نیت بیرون شدن  
گوش نهم سوی تن تنتن  
راه من این است تو راهم مزن  
جان من این جاست برو جان مکن  
همچو منش باز بماند دهن  
قارع در گشت دو صد درشکن  
ز آتش روی چو تو شیرین ذقن  
ای رخ تو حسرت هر مرد و زن  
ای در تو قبله هر متحن  
هم تو سهیلی و عقیق یمن  
حلقه به گوش توام و مرتنهن  
می نرمد پیل من از کرگدن  
بی گل و بی خار نباشد چمن

من شب و تو ماه به تو روشنم  
شمع تو پروانه جانم بسوخت  
جان من و جان تو هر دو یکی است  
جان من و تو چو یکی آفتاب  
وقت حضور تو دو تا گشت جان  
تن زدم از غیرت و خامش شدم  
خطه تبریز و رخ شمس دین

2109

ای تو پناه همه روز محن  
قلزم مهری که کناریش نیست  
شیر دهد شیر به اطفال خویش  
بلک شود آتش دایه خلیل  
نور بد و شد بصر از آفتاب  
بلک کشد از بت سنگین غذا  
قهر کند دایگی از لطف تو  
گردد ابریشم بر کرم گور  
بس کن از این شرح و خمش کن که تا

جان شبی دل ز شبم بر مکن  
سر پی شکرانه نهم بر لگن  
گشته یکی جان پنهان در دو تن  
روشن از او گشته هزار انجمن  
rstه شد از تفرقه خویشتن  
مطرب عشاق بگو تن مزن  
ماهی جان راست چو بحر عدن

بازسپردم به تو من خویشتن  
قطره آن الفت مرد است و زن  
شاه بگوید به گدا کیمسن  
سرمه یعقوب شود پیرهن  
آب بنوشد ز ثری یاسمن  
با همه کفرش به عبادت شمن  
ز هر دهد دایه چو آری تو فن  
حله شود بر تن مومن کفن  
بلبل جان خطبه کند بر فن

2110

بانگ برآمد ز خرابات من  
عاقبت الامر ظفر دررسید  
یا رب یا رب که چه سان می کند  
طاعت و ایمان کند آن کیمیا  
قصر دهد از پی تقصیر من  
جوش نهد در دل دریا و کوه  
گر نبدی پرده خیالات خلق  
در سپه جان زندی زلزله  
در افق چرخ زدی شعله ها

2111

بانگ برآمد ز خرابات من  
تا که بدیدم مه بی حد او  
موسی جانم به که طور رفت  
طور ندا کرد که آن خسته کیست  
این نفس روشن چون برق چیست  
این دل آن عاشق مستان ماست  
آمده با سوز و هزاران نیاز  
پیشتر آ پیشتر آ و بین  
نفی شدی در طلب وصل من

چرخ دوتا شد ز مناجات من  
یار درآمد به مراعات من  
دلبر بی کفو مكافات من  
غفلت و انکار و جنایات من  
زله دهد از پی زلات من  
از تبیش روز ملاقات من  
سوخته بودی ز خیالات من  
طلب و علم نعره و هیهات من  
نیم شبان آتش میقات من

یار درآمد به مراعات من  
رفت ز حد ذوق مناجات من  
آمد هنگام ملاقات من  
کامد سرمست به میقات من  
پر شده تا سقف سماوات من  
rstه ز هجران و ز آفات من  
بر طمع لطف و مكافات من  
خلعت و تشریف و مكافات من  
عمر ابد گیر ز اثبات من

از خم توحید بخور جام می

پهلوی شه آمده ای مات شو  
بس کن ای دل چو شدی مات شه

2112

ظلمت شب پرتو ظلمات من  
گوهر طاعت شد از آن کیمیا  
هست سماوات در آن آرزو  
ای رخ خورشید سوی برج من

2113

ای تو چو خورشید و شه خاص من  
رقص کند بر سر چرخ آفتاب  
سجده کنان پیش درت نفس کل  
نفس کل و عقل کل و آن دگر  
کفر من و گوهر ایمان من

2114

بانگ برآمد ز دل و جان من

مست شو این است کرامات من

مات منی مات منی مات من  
چند ز هیهای و ز هیهات من

نور مه از نور ملاقات من  
زلت و انکار و جنایات من  
تا نگرد سوی سماوات من  
ای شه جان شاهد شهمات من

کفر من و توبه و اخلاص من  
تا تو بگوییش که رقاص من  
کای ز تو جان یافته اشخاص من  
بحر منی گوهر و غواص من  
جرائم من و واعظ و قصاص من

کآه ز معشوقه پنهان من

سجده گه اصل من و فرع من  
خسته و بسته ست دل و دست من  
دست نمودم که بگو زخم کیست  
دل بنمودم که ببین خون شده ست  
گفت به خنده که برو شکر کن  
گفتم قربان کیم یار گفت  
صبح چو خنید دو چشم گریست  
جوش برآورد و روان کرد آب  
نک اثر آب حیاتش نگر  
آب حیات است روانه ز جوش  
بنده این آبم و این میراب  
بس کن گستاخ مرو هین خموش

تاج سر من شه و سلطان من  
دست غم یوسف کنعان من  
گفت ز دست من و دستان من  
دید و بخندید دلستان من  
عید مرا ای شده قربان من  
آن منی آن منی آن من  
دید ملک دیده گریان من  
از شفقت چشمہ حیوان من  
در بن هر سی و دو دندان من  
تازه بدو سدره ایمان من  
بنده تر از من دل حیران من  
پیش شهنشاه نهان دان من

خرمی این دم و فردای من  
در رخ او باع و تماشای من  
بانگ من و نعره و هیهای من  
جان و جهان است و تمنای من  
ور نکند یاد من او وای من  
باز مکن سلسله از پای من

## 2115

بازرسید آن بت زیبای من  
در نظرش روشنی چشم من  
عاقبت الامر به گوشش رسید  
بر در من کیست که در می زند  
گر نزند او در من درد من  
دور مکن سایه خود از سرم

در چه خیالی هله ای روترش  
 هم بخور و هم کف حلوا بیار  
 ریش تو را سخت گرفته ست غم  
 در زنخش کوب دو سه مشت سخت  
 مشک بدرید و بینداخت دلو  
 بانگ زدم کای کر سقا بیا  
 آن من است او و به هر جا رود  
 جوشش دریای معلق مگر  
 گوید دریا که ز کشتی بجه  
 قطره به دریا چو رود در شود  
 ترک غزل گیر و نگر در ازل

رو بر حلوایی و حلوای من  
 تا که بیفزاید صفرای من  
 چیست زبونی تو ببابای من  
 ای نر و نرزاده و مولای من  
 غرقه آب آمد سقای من  
 رفت و بنشینید علالای من  
 عاقبت آید سوی صحرای من  
 از لمع گوهر گویای من  
 دررو در آب مصفای من  
 قطره شود بحر به دریای من  
 کز ازل آمد غم و سودای من

یک قدح مردفنکن برگزین  
 تا بدمد سبزه ز آب و ز طین  
 تا بگزد لاله رخ یاسمين  
 خندد و گوید سخنی خندمین  
 چونک برافشاند یار آستین  
 کاین بکشد کان حلاوت ز کین  
 کاغتموا الهوه یا شاربین

## 2116

آمده ای بی گه خامش مشین  
 آب روان داد ز چشمہ حیات  
 آن می گلگون سوی گلشن کشان  
 راح نما روح مرا تا که روح  
 درکشد اندیشه گری دست خود  
 گردن غم را بزند تیغ می  
 بام و در مجلس افغان کند

گوش گشا جانب حلقه کرام  
سجده کند چین چو گشايد دو چشم  
خرمیش بر دل خرم زند  
مادر عشرت چو گشايد کنار  
بس کنم و رخت به ساقی دهم

2117

پیشتر آی صنم شنگ من  
شیوه گری بین که دلم تنگ شد

جنگ کنم با دل خود چون عوان  
چند بپرسی که رخت زرد چیست  
دوش به زهره همه شب می رسید  
جان مرا از تن من باز خر  
ای شده از لطف لب لعل تو  
صلح بدہ جان مرا و مرا  
پای من از باد روانتر شود  
زان شده ام بسته آونگ تو  
ای تو ز من فارغ و من زار زار  
زنگی غم بر در شادی روم

چشم گشا روشنی چشم بین  
جعد تو را بیند پنجاه چین  
سوی امین آید روح الامین  
بازر هد جان ز بنات و بنین  
وز کف او گیرم در ثمین

ای صنم همدل و همنگ من  
تا تو بگوییش که دلتگ من

تا تو بگویی سره سره نگ من  
از غم تو ای بت گلنگ من  
زاری این قالب چون چنگ من  
تا بر هد جان من از ننگ من  
صیرفی زر دل چون سنگ من  
کز جهت توست همه جنگ من  
گر تو بگویی که بیا لنگ من  
کز تو شود چون شکر آونگ من  
اه چه شوم چون کنی آهنگ من  
روم مرا باز خر از زنگ من

بى گھى و دورى ره باك نىست  
پيرى من گىشته به از كودكى  
خامش كن چون خمشان دنگ باش

2118

می تلخى كه تلخى ها بدو گردد همه شيرين  
ميش هر دم همى گويد كه آب خضر را دركش  
زبان چرب او كارد درختاني پر از زيتون  
ايا من عشق خديه يذيب الف حور العين  
شعاع وجهه يعلو على شمس الضحى نورا  
فكم من عاشق اردى مقال الحب زر غبا  
همى گويد مگو چيزى وگر نى هست تميزى  
سکوتى عند احرار غدا كشاف اسرار  
چو مى گويد بگو حاجت دهد گوشى بدین امت  
سكتنا يا صبا نجد فبلغ انت ما تدرى

2119

اگر امروز دلدارم درآيد همچو دى خندان  
الا يا صاح لا تعجل بقتلی قد دنا المقتل  
بگفتم اي دل خندان چرا دل كرده اي سندان

نيم قدم شد ز تو فرسنگ من  
تازه شده روی پرازنگ من  
نات بگويد خمش و دنگ من

بت چينى كه نگذارد كه افتاد بر رخ ما چين  
رخش هر لحظه مى گويد كه گلزار مخلد بين  
لب شيرين او خواند به افسون سوره والتين  
هواه كاشف البلوى كعسى او ياسين  
كمال ساده الوافى ي فوق الطور فى المتkin  
و كم من ميت احيا محياه كيوم الدين  
كه زنده كردمى هر دم هزاران مرده زين تلقين  
وراء الحرف معلوم بيان النور فى التعبيين  
كه او ناگفته دريابد چو گوش غيب گو آمين  
و ترجم ما كتمناه لاهل الحى حتى حين

فلک اندر سجود آيد نهد سر از بن دندان  
ترفق ساعه و اسال وصل من باد بالهجران  
ببین اين اشك بي پايان طوافي کن بر اين طوفان

عذیری منک یا مولا فان الهم استولی  
مرا گوید چه غم دارد دل آواره چه کم دارم  
الا یا متلفی زرنی لتحبینی و تنشرنی  
مکن جانا مکن جانا که هم خوبی و هم دانا  
و ما ذنبی سوی انى عدیم الصبر فى فنی  
عجب گردد دل و رایش ز بی باکی بیخشایش  
اتیناکم اتیناکم فاحیونا بلقیاکم  
شفیعی گر تو را گیرد که آن بیچاره می میرد  
دخلت النار سکرانا حسبت النار اوطنانا  
چو بیند سوز من گوید که این زرق است یا برقی  
خلیلی قد دنا نقلی بلا قلب و لا عقل  
مرا گوید که درد ما به از قند است و از حلوا  
یقول خادع المعاشر بلاء العشق كالسکر  
ز رنجم گنج ها داری ز خارم جفت گلزاری  
جراحات الهوی تشفی کدورات الهوی تصفی  
مگر خواهی که خامان را بیندازی ز راه ما  
اذا استغنتیت لا تبخل تصدق فى الهوی و انخل  
چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای ناشی  
الا یا ساقیا اوفر و لا تمنن ل تستکثر

و انت بالوفا اولی فلا تشمث بی الشیطان  
نه بیمارم نه غمخوارم مرا نگرفت غم چندان  
قد استولیت فانصرنی فان الفضل بالاحسان  
کرم منسوخ شد مانا نشد منسوخ ای سلطان  
فلا تعرض بذا عنی وجد بالعفو و الغفران  
خدایا مهر افزایش محالی را بساز امکان  
و سقونا به سقیاکم خذوا بالجود یا اخوان  
دل تو پند نپذیرد پس این دردی است بی درمان  
الفت النار احیانا فمن ذایالف النیران  
چو بیند گریه ام گوید که این اشک است یا باران  
و لا تعرض و لا تقل و لا تردینی بالنسیان  
تو را صرع است یا سودا کس از حلوا کند افغان  
و شوک الحب كالعبهر فما بیکیک یا فتن  
چه می نالی به طراری منم سلطان طراران  
برودات الهوی تدفی و نیران الهوی ریحان  
که می مویی و می گویی چنین مقلوب با ایشان  
فبیس البخل فی الماکل و نعم الجود فی الانسان  
مبادا یار ز او باشی کند با تو همین دستان  
ادر کاستنا و اسکر فان العیش للسکران

رها کن حرص بدخو را مخور می جز در این

و امددنا بحرات عظام یا عظیم الشان  
سبو را ساز پیمانه که بی گه آمدیم ای جان  
فنعم الكاس مقیاسا و بیس الهم كالسرحان  
بیار آن یار محرم را که خاک او است صد خاقان  
و مل بالفقیر تلقائی و انت الدين و الدين  
حیات خلد انگیزد چو ذات عشق بی پایان  
تلی القلب بالبشری تصفینا عن الشنان  
که صاف صاف را واقی مثل باده خم دان  
تضیء فی تراقینا بنور لاح كالفرقان  
یکی لون است و صد الوان شود بر روی از او

فديناه به قنطرار بلا عد و لا ميزان  
برد از دیده ها کوری بپراند سوی کیوان  
فایاکم و ایاها و خلوا دهشته الحیران  
انا الحق بجهد از جانش زهی فرو زهی برهان

خرامیدیم بر کوری دشمن

چو خوردی صرف خوش بو را بده یاران می جو را  
میدان

فلا نسق بکاسات صغار بل بطاسات  
بهل جام عصیرانه که آوردی ز میخانه  
سقانا رینا کاسا مراعاه و اینسا  
بیار آن جام خوش دم را که گردن می زند غم را  
اذا ما شیت ابقائی فکن یا عشق سقائی  
میی کز روح می خیزد به جام فقر می ریزد  
الا یا ساقی السکری انل کاساتنا تتری  
دغل بگذار ای ساقی بکن این جمله در باقی  
سنا برق لساقینا بکاسات تلاقینا  
زهی آبی که صد آتش از او در دل زند شعله  
تابان

فماء مشبه النار عزيز مثل دینار  
شرابی چون زر سوری ولی نوری نه انگوری  
اذا افناک سقیاها و زاد الشرب طغواها  
چو کرد آن می دگر سانش نمود آن جوش و برهانش

2120

دگرباره چو مه کردیم خرمن

دگر بار آفتاب اندر حمل شد  
ز طنازی شکوفه لب گشاده سنت  
چه اطلس ها که پوشیدند در باع  
طبق بر سر نهاده هر درختی  
دهل کردیم اشکم را دگر بار  
ز ره گشته ز باد آن روی آبی  
بهار نو مگر داود وقت است  
ندا زد در عدم حق کای ریاحین  
به سربالای هستی روی آرید  
رسید آن لک لک عارف ز غربت  
هزیمتیان که پنهان گشته بودند  
برون کردند سرها سبز پوشان  
سامع است و هزاران حور در باع  
هلا ای بید گوش و سر بجنبان  
همی گویم سخن را ترک من کن  
نخواهم من برای روی سختش  
ینادی الورد یا اصحاب مدین  
فان الارض اخضرت بنور  
و عاد الهاربون الى حیاه  
بامر الله ماتوا ثم جدوا

بخندانید عالم را چو گلشن  
به غمازی زبان گشته سنت سوسن  
از آن خیاط بی مقراض و سوزن  
پر از حلوای بی دوشاب و روغن  
چو طبال ربیعی شد دهلزن  
که بود اندر زمستان همچو آهن  
کز آن آهن ببابیده سنت جوشن  
برون رفتند آن سردان ز مسکن  
چو مرغان خلیلی از نشیمن  
مسجد گرد او مرغان الکن  
برون کردند سر یک یک ز روزن  
پر از طوق و جواهر گوش و گردن  
همی کوبند پا بر گور بهمن  
اگر داری چو نرگس چشم روشن  
ستیزه رو است می آید پی من  
حدیث عاشقان را فاش کردن  
الا فافرح بنا من کان یحزن  
و قال الله للعاری تزین  
و دیوان النشور غدا مدون  
و ابلاهم زمانا ثم احسن

و شمس الله طالعه به فضل  
و صبغنا النبات بغير صبغ  
جنان فى جنان فى جنان  
و هيجنا النفوس الى المعالى  
لا فاسكت و كلمهم به صمت

و برهان صنائعه مبرهن  
نقدر حجمها من غير ملين  
 الا يا حايرا فيها توطن  
فذا نال الوصال و ذا تفر عن  
فان الصمت للاسرار ابين

2121

افدس مسين كاغا يوميندن  
يتى بيرسسى يتى قومسس  
هله دل من هله جان من  
هله خان من هله مان من  
هذا سيدى هذا سندى  
هذا كنفى هذا عدى  
يا من وجهه ضعف القمر  
يا من زارنى وقت السحر  
گر تو بدوى ور تو بپرى  
ور جان ببرى از دست غمش  
ایلا کاليمو ايلا شاهيمو  
يوز پسه بنى پوپونى لالي  
از ليلى خود مجنون شده ام

کابیکینونین كالى زويمن  
بىمى تى پاتيس بىمى تى خسس  
هله اين من هله آن من  
هله گنج من هله كان من  
هذا سكنى هذا مددى  
هذا ازلی هذا ابدى  
يا من قده ضعف الشجر  
يا من عشقه نور النظر  
ز اين دلير جان خود جان نبرى  
از مرده خرى والله بترى  
خاراىى ديدش ذتمش انيمو  
ميذن چاكوشش كالى تويالي  
وز صد مجنون افرون شده ام

وز خون جگر پرخون شده ام  
 گر ز آنک مرا زین جان بکشی  
 دریا شود این دو چشم سرم  
 یا منبسطا فی تربیتی  
 ان کنت تری ان تقتلنی  
 گر خویش تو بر مستی بزنی  
 در حلقه ما بهر دل ما  
 صد گونه خوشی دیدم ز اشی  
 بر گورم اگر آیی بنگر  
 آن باع بود نی نقش ثمر  
 شب عیش بود نی نقل و سمر

باری بنگر تا چون شده ام  
 من غرقه شوم در عین خوشی  
 گر گوش مرا زان سو بکشی  
 یا مبتشرا فی تهنیتی  
 یا قاتلنا انت دیتی  
 هستی تو بر هستی بزنی  
 شکلی بکنی دستی بزنی  
 گفتم که لبت گفتا نچشی  
 پر عشق بود چشمم ز کشی  
 و آن گنج بود نی صورت زر  
 لا تسالنی زان چیز دیگر

2122

کیف اتوب یا اخی من سکر کارجوان  
 خط علی کوسها کتابه شارحه  
 من تبریز نبعه منبه و ینعه

2123

العشق یقول لی تزین  
 لا تنظر غیرنا فتعمى

ليس من التراب بل معصره بلا مكان  
 يا من من يشربها من الممات و الهوان  
 فها اليها جانب و جانب الى الجنان

الزينه عندنا تيقن  
 لا تله عن اليقين بالظن

لا عيش لخايف كايب  
من كنت هواه كيف يهلك  
العقل رسولنا اليكم  
اخشوشن بالبلا و ارضى  
من رام الى العلى عروجا  
يا مضطربا تعال و افح

2124

ايا بدر الدجى بل انت احسن  
فصر يا قلب فى سوق المعالى  
ايا نجما خنوسا فى ذراه  
فلا يعلوك نحس انت آمن  
ايا جسما فنيت فى هواه  
و ارضعنى لبانا ترتضيه  
اذا ما لم يذقه كيف يحيى

2125

اطيب الاسفار عندى انتقالى من مكان  
المكانات خوابى لا مكان بحر الفرات  
فى البيان انفراج فى مطار للضمير

لا تبرح عندنا فتامن  
من كنت مناه كيف يحزن  
ذاك حسن و نحن احسن  
فالهجر من البلاء اخشن  
هذا سبب اليه يركن  
في مسكننا و نعم مسكن

اذا وافاك قلب كيف يحزن  
له رهنا اذا ما كنت ترهن  
تكتنس فى صعودك او توطن  
و لا يغشاك فقر انت مخزن  
له عذر و برهان مبرهن  
 فمن ارضعته فهو المسمى  
و ان الخلد يدخله من آمن

فالمكانات حجاب عن عيان اللامكان  
يتنن الماء الزلال طول حبس فى الجنان  
يا ضميرى طرسارا لا تطر صوب البيان

انتقال للدجاج وسط دار للحبوب  
يا فتى شتان بين انتقال و انتقال  
في كلا النقلين ذوق في ابتدأ الانتهاءض

2126

اطيب الاعمار عمر في طريق العاشقين  
رويه المعشوق يوما في مقام موحش  
عفروا من ترب باب بغيه وجهي مدا  
غار جسمى ان يراه عاذل او عاذر  
حبدا سكر حياتى مزيل للحيا  
سيدا مولا كريما عالما مستيقظا  
حبدا ظلا ظليلا من نخيل باسق  
تمره يصفى عقولا كدرت انوارها

2127

يا صغير السن يا رطب البدن  
هاشمى الوجه تركى القفا  
روحه روحى و روحى روحه  
صح عند الناس انى عاشق  
اقطعوا شملى و ان شاتم صلوا

و انتقال للطيور فوق جو للامان  
انتقال فى هوان و انتقال فى جنان  
انما الفرق سيبدوا آخرًا للافتان

غمز عين من ملاح فى وصال مستبيين  
زاد طيبا من جنان فى قيان حور عين  
فهى زادت لطفها عندي من الماء المعين  
انه يحكى صفاتنا من صفات شمس دين  
اشربوا اصحابنا تستمسكوا الحق المبين  
استرق العبد ذاك الطاهر الروح الامين  
آمن من كل خوف او بلاء او مكين  
فاعجبوا من مسکر مستکثر الرای الرزین

يا قريب العهد من شرب اللبن  
ديلمى الشعر رومى الذقن  
من رأى روحين عاشقا في بدن  
غير ان لم يعرفوا عشقى به من  
كل شىء منكم عندي حسن

ذاب مما فى متاعى وطنى

2128

ابشر ثم ابشر يا موتن  
فاجتمعوا نقضى ما فاتنا  
قد قدم الساقى نعم السقا  
كار تو اين است كه دل پرورى  
خلدك الله لنا ساقيا  
نحن عطاش سندى فاسقنا  
ينشانا صفوته نشاه  
ترك كن اين گفت و همى باش جفت  
فاغتنم السكر و زمزم لنا  
قد ظهر الصبح و خل الحرس  
طيبينا الراح و نعم المطيب  
نظمع فى الزايد فازدد لنا  
سن لنا سنتك المرتضى  
نخ هنا جمله بعراننا  
من هو لا يغبط هذ السقا  
ما لرسالات هوى منتهى  
قد سكر القوم و نام النديم

و متاعى باد مما فى وطن

اقترب الوصل و افنى المحن  
من سكر يلقب ام الفتن  
قد قرب المنزل نعم الوطن  
پرورش آمد همه کار چمن  
انت لنا البر ولی المحن  
من سكر يقطع راس الحزن  
طبيه السر مليح العلن  
و اغتنم الفرض و خل السنن  
تن تتن تن تتن تن تتن  
قد وضع الحرب فخل المحن  
و اختلط الشهد لنا باللين  
فاسق و اسرف سرفًا مشبعا  
رن لنا رنه ظبى الاغن  
ليس على الارض كهذا العطن  
من هو لا يعبد هذ الوثن  
فاقفع بالاوجز يا ممتحن  
نشرب بالوحده نحن اذن

## مفتعلن مفتعلن مفتعلن

2129

نحن الى سيدنا راجعون  
سيدنا يصبح بيتنا عنا  
يفسد ان جاع الى موكل  
سوف تلاقيه به ميعاده

2130

ای عاشقان ای عاشقان آن کس که بیند روی او  
معشوق را جویان شود دکان او ویران شود  
در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود  
جان ملک سجده کند آن را که حق را خاک شد  
عشقش دل پردرد را بر کف نهد بو می کند  
بس سینه ها را خست او بس خواب ها را بست او  
شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او  
بنگر یکی بر آسمان بر قله روحانیان  
شد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل  
ای ماہ رویش دیده ای خوبی از او دزدیده ای  
او

## فعللن فعللن فعللن

طبيه النفس به طايعون  
انفسنا نحن له بايعون  
نحن الى نظرته جايعون  
تحسب انا ابدا ضايعون

شوريده گردد عقل او آشفته گردد خوى او  
بر رو و سر پويان شود چون آب اندر جوى او  
آن کو چنين رنجور شد نايافت شد داروى او  
ترك فلك چاکر شود آن را که شد هندوى او  
چون خوش نباشد آن دلى کو گشت دستتبوي او  
بسته ست دست جادوان آن غمزه جادوى او  
شيران زده دم بر زمين پيش سگان کوي او  
چندين چراغ و مشعله بر برج و بر باروي او  
بر قلعه آن کس بروود کو را نماند اوی او  
ای شب تو زلفش ديده ای نی و نی یک موی

چون بیوه ای جامه سیه در خاک رفته شوی او  
نی چشم بند چشم او کژ می نهد ابروی او  
چون پیش چوگان قدر هستی دوان چون گوی او  
بی پا و بی سر می دود چون دل به گرد کوی او  
ای دل فرورفته به سر چون شانه در گیسوی او  
این پشت و رو این سو بود جز رو نباشد سوی او  
ای دل ز صورت نگذری زیرا نه ای یک توی او  
غريden شير است اين در صورت آهوی او  
از صنعت جولاhe ای وز دست وز ماکوی او  
فراش اين کو آسمان وين خاک کدبانوی او  
کی ز آب چشم او تر شود ای بحر تازانوی او  
صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او  
ای مرده جست و جوی من در پیش جست و جوی  
سودش ندارد های من چون بشنود دل هوی او

و اندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو  
و آنگه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو  
و آنگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو

این شب سیه پوش است از آن کز تعزیه دارد نشان  
شب فعل و دستان می کند او عیش پنهان می کند  
ای شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری  
آن کس که این چوگان خورد گوی سعادت او برد  
ای روی ما چون زعفران از عشق لاله ستان او  
مر عشق را خود پشت کو سرتا به سر روی است او  
او هست از صورت بری کارش همه صورتگری  
داند دل هر پاک دل آواز دل ز آواز گل  
باfriedه دست احد پیدا بود پیدا بود  
ای جان ها ماکوی او وی قبله ما کوی او  
سوزان دلم از رشك او گشته دو چشم مشک او  
این عشق شد مهمان من زخمی بزد بر جان من  
من دست و پا انداختم وز جست و جو پرداختم  
او  
من چند گفتم های دل خاموش از این سودای دل

2131

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو  
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن  
رو سینه را چون سینه ها هفت آب شو از کینه ها

گر سوی مستان می روی مستانه شو مستانه شو  
 آن گوش و عارض باید دردانه شو دردانه شو  
 فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو  
 چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو  
 ز اندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو  
 مفتاح شو مفتاح را دندانه شو دندانه شو  
 کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو  
 دامی و مرغ از تو رمد رو لانه شو رو لانه شو  
 ور زلف بگشاید صنم رو شانه شو رو شانه شو  
 تا کی چو فرزین کژ روی فرزانه شو فرزانه شو  
 هل مال را خود را بده شکرانه شو شکرانه شو  
 یک مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو  
 نطق زبان را ترک کن بی چانه شو بی چانه شو

باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی  
 آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده  
 چون جان تو شد در هوا ز افسانه شیرین ما  
 تو لیله القبری برو تا لیله القدری شوی  
 اندیشه ات جایی رود و آنگه تو را آن جا کشد  
 قلی بود میل و هوا بنهاده بر دل های ما  
 بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را  
 گوید سلیمان مر تو را بشنو لسان الطیر را  
 گر چهره بنماید صنم پر شو از او چون آینه  
 تا کی دوشاخه چون رخی تا کی چو بیذق کم تکی  
 شکرانه دادی عشق را از تحفه ها و مال ها  
 یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی  
 ای ناطقه بر بام و در تا کی روی در خانه پر

## 2132

مستی ببینی رازدان می دانک باشد مست او  
 گر سر ببینی پر طرب پر گشته از وی روز و شب  
 عالم چو ضد یک دگر در قصد خون و شور و شر  
 هر دم یکی را می دهد تا چون درختی برجهد  
 سبلت قوی مالیده ای از شیر نقشی دیده ای

هستی ببینی زنده دل می دانک باشد هست او  
 می دانک آن سر را یقین خاریده باشد دست او  
 لیکن نیارد دم زدن از هیبت پابست او  
 حیران شود دیو و پری در خیز و در برج است او  
 ای فربه از بایست خود باری ببین بایست او

زو قالبت پیوسته شد پیوسته گردد حالت  
ای خوش بیابان که در او عشق است تازان سو به سو  
شست سخن کم باف چون صیدت نمی گردد زبون

### 2133

بیدار شو بیدار شو هین رفت شب بیدار شو  
در مصر ما یک احمقی نک می فروشد یوسفی  
بی چون تو را بی چون کند روی تو را گلگون کند  
مشنو تو هر مکر و فسون خون را چرا شویی به خون  
شو

در گردش چوگان او چون گوی شو چون گوی شو  
آمد ندای آسمان آمد طبیب عاشقان  
این سینه را چون غار دان خلوتگه آن یار دان  
تو مرد نیک ساده ای زر را به دزدان داده ای  
خاموش وصف بحر و در کم گوی در دریای او

### 2134

نبوت چنین مه در جهان ای دل همین جا لنگ شو  
مایبیم مست ایزدی زان باده های سرمدی  
رفتیم سوی شاه دین با جامه های کاغذین

ای رغبت پیوندها از رحمت پیوست او  
جز حق نباشد فوق او جز فقر نبود پست او  
نا او بگیرد صیدها ای صید مست شست او

بیزار شو بیزار شو وز خویش هم بیزار شو  
باور نمی داری مرا اینک سوی بازار شو  
خار از کفت بیرون کند و آنگه سوی گلزار شو  
همچون قدح شو سرنگون و آن گاه دردی خوار

وز بهر نقل کرکش مردار شو مردار شو  
خواهی که آید پیش تو بیمار شو بیمار شو  
گر یار غاری هین بیا در غار شو در غار شو  
خواهی بدانی دزد را طرار شو طرار شو  
خواهی که غواصی کنی دم دار شو دم دار شو

از جنگ می ترسانیم گر جنگ شد گو جنگ شو  
تو عاقلی و فاضلی در بند نام و ننگ شو  
تو عاشق نقش آمدی همچون قلم در رنگ شو

ای روح این جا مست شو وی عقل این جا دنگ  
خواهی به سوی روم رو خواهی به سوی زنگ  
زین بت خلاصی نیست خواهی به صد فرسنگ  
این گو برو صدیق شو و آن گو برو افرنگ شو  
از دخل او چون نخل شو وز نخل او آونگ شو  
گر راستی رو تیر شو ور کژروی خرچنگ شو  
خواهی عقیق و لعل شو خواهی کلوخ و سنگ شو  
با سیل سوی بحر رو مهمان عشق شنگ شو  
گر آب دریا کم شود آنگه برو دلتنگ شو  
گر یاد خشکی آیدت از بحر سوی گنگ شو  
چون آن کند رو نای شو چون این کند رو چنگ  
مستان او را جام شو بر دشمنان سرهنگ شو  
شد روز عرض عاشقان پیش آ و پیش آهنگ شو  
باغ پرانگور وی گه باده شو گه بنگ شو  
کت گفت کاندر مشغله یار خران عنگ شو

در عشق جانان جان بدہ بی عشق نگشاید گره  
شو  
شد روم مست روی او شد زنگ مست موی او  
شو  
در دوغ او افتاده ای خود تو ز عشقش زاده ای  
شو  
گر کافری می جویدت ور مومنی می شویدت  
چشم تو وقف باع او گوش تو وقف لاغ او  
هم چرخ قوس تیر او هم آب در تدبیر او  
ملکی است او را زفت و خوش هر گونه ای می بایدش  
گر لعل و گر سنگی هلا می غلط در سیل بلا  
بحری است چون آب خضر گر پر خوری نبود مصر  
می باش همچون ماهیان در بحر آیان و روان  
گه بر لبت لب می نهد گه بر کنارت می نهد  
شو  
هر چند دشمن نیستش هر سو یکی مستیستش  
سودای تنهایی مپز در خانه خلوت مخز  
آن کس بود محتاج می کو غافل است از باغ وی  
خاموش همچون مریمی تا دم زند عیسی دمی

2135

ای شعشه نور فلق در قبه مینای تو  
ای میل ها در میل ها وی سیل ها در سیل ها  
با رفعت و آهنگ مه مه را فتد از سر کله  
در هر صبحی بلبلان افغان کنان چون بی دلان  
ای جان ها دیدارجو دل ها همه دلدارجو  
یک جو روان ماء معین یک جوی دیگر انگیین  
تو مهلتم کی می دهی می بر سر می می دهی  
من خود کی باشم آسمان در دور این رطل گران  
ای ماه سیمین منطقه با عشق داری سابقه  
عشقی که آمد جفت دل شد بس ملوں از گفت دل  
دل گفت من نای ویم نالان ز دم های ویم  
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم

پیمانه خون شفق پنگان خون پیمای تو  
رقسان و غلطان آمده تا ساحل دریای تو  
چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو  
بر پرده های واصلان در روشه خضرای تو  
ای برگشاده چارجو در باغ باپهنای تو  
یک جوی شیر تازه بین یک جو می حمرای تو  
کو سر که تا شرحی کنم از سرده صهبای تو  
یک دم نمی یابد امان از عشق و استسقای تو  
وی آسمان هم عاشقی پیداست در سیمای تو  
ای دل خمش تا کی بود این جهد و استقصای تو  
گفتم که نالان شو کنون جان بنده سودای تو  
حمدالعشق شامل بگرفته سر تا پای تو

2136

ساقی اگر کم شد میت دستار ما بستان گرو  
بس اکدش و بس کدخدا کز شور می های خدا  
آن شاه ابراهیم بین کادهم به دستش معرفت  
بوبکر سر کرده گرو عمر پسر کرده گرو  
پس چه عجب آید تو را چون با شهان این می کند

چون می ز داد تو بود شاید نهادن جان گرو  
کرده ست اندر شهر ما دکان و خان و مان گرو  
مر تخت را و تاج را کرده ست آن سلطان گرو  
عثمان جگر کرده گرو و آن بوهریره انبان گرو  
گر ز آنک درویشی کند از بهر می خلقان گرو

در عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو  
در هیچ دامی پر خود ننهاده چون مرغان گرو  
جان شد گرو ای کاشکی گشتی دو صد چندان گرو  
بلبل نهاده پر و سر پیش گل خندان گرو

صد کیر خر در کون او صد تیز سگ در ریش او  
یا بول خر را بو کند یا گه بود تفتیش او  
جو را زیان نبود ولی واجب بود تعطیش او  
ای چون مخنث غنج او چون قحبگان تخمیش او  
من دست در ساقی زنم چون مستم از تجمیش او

چرخی بزن ای ماه تو جان بخش مشتاقان تو  
خار خسک نسرین شود صد جان فدای جان تو  
صد شور در سرها نهی ای خلق سرگردان تو  
عشقا چه عشرت دوستی ای شادی اقران تو  
هر ذره را آهنگ تو در مطعم احسان تو  
باغ و رز و گلزارها مستسقی باران تو  
مستی کند برگ و ثمر بر چشمہ حیوان تو

آن شاهد فرد احد یک جرعه ای در بت نهد  
من مست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام  
بهر چه لرزی بر گرو در کار او جان گو برو  
خامش رها کن بلبلی در گلشن آی و درنگر

2137

آن کون خر کز حاسدی عیسی بود تشویش او  
خر صید آهو کی کند خر بوى نafe کی کشد  
هر جوى آب اندررود آن ماده خر بولی کند  
خر ننگ دارد ز آن دغل از حق شنو بل هم اضل  
خامش کنم تا حق کند او را سیه روی ابد

2138

ای عشق تو موزونتری یا باغ و سیستان تو  
تلخی ز تو شیرین شود کفر و ضلالت دین شود  
در آسمان درها نهی در آدمی پرها نهی  
عشقا چه شیرین خوستی عشقا چه گلگون روستی  
ای بر شقایق رنگ تو جمله حقایق دنگ تو  
بی تو همه بازارها پژمرده اندر کارها  
رقص از تو آموزد شجر پا با تو کوبد شاخ تر

تا بر فشاند برگ خود بر باد گل افshan تو  
 عار آید آن استاره را کو تافت بر کیوان تو  
 بر جای نان شادی خورد جانی که شد مهمان تو  
 کی عمر را لذت بود بی ملح بی پایان تو  
 در خواب دید این پیل جان صحرای هندستان تو  
 بکران آبستان تو از لذت دستان تو  
 آورد جان را کشکشان تا پیش شادروان تو  
 هر دم حیاتی واردی از بخشش ارزان تو  
 تا درجه دیوانه ای گستاخ در ایوان تو  
 چون مور شد دل رخنه جو در طشت و در پنگان  
 پیموده کی تاند شدن ز اسکره عمان تو

گر باع خواهد ارمغان از نوبهار بی خزان  
 از اختران آسمان از ثابت و از سایرہ  
 ای خوش منادی های تو در باع شادی های تو  
 من آزمودم مدتی بی تو ندارم لذتی  
 رفتم سفر بازآمدم ز آخر به آغاز آمدم  
 صحرای هندستان تو میدان سرمستان تو  
 سودم نشد تدبیرها بسکست دل زنجیرها  
 آن جا نبینم ماردی آن جا نبینم باردی  
 ای کوه از حلمت خجل وز حلم تو گستاخ دل  
 از بس که بگشادی تو در در آهن و کوه و حجر  
 تو  
 گر تا قیامت بشمرم در شرح رویت فاصرم

## 2139

کو ساقی دریادلی تا جام سازد از سبو  
 با توتست آن حیله مکن این جا مجو آن جا مجو  
 هر آرزو که باشدت پیش آ و در گوشم بگو  
 که من چو حلقه بر درم چون لب نهم بر گوش تو  
 بالله رها کن کاھلی می ریز چون خون عدو  
 هر دم خیالی باطلی سر برزند در پیش او

والله ملولم من کنون از جام و سغراق و کدو  
 با آنچ خو کردی مرا اندرمذد آن ده مها  
 هر بار بفریبی مرا گویی که در مجلس درآ  
 خوش من فریب تو خورم نندیشم و این ننگرم  
 من بر درم تو واصلی حاتم کف و دریادلی  
 تا هوش باشد یار من باطل شود گفتار من

کز آب حیوان می کند آن خضر هر ساعت وضو  
 طوبی لکم طوبی لکم طیبا کراما و اشربوا  
 زین سو قدح زان سو قدح تا شد شکم ها چارسو  
 از دست رفتم ای پسر رو دست ها از ما بشو  
 کز باده گلرنگ تو وارسته ایم از رنگ و بو  
 این جا به فضل ایزدی نی های می گنجد نه هو  
 یک ساعتی ساران کو یک ساعتی پایان کو  
 گر چه نبشتی از جفا نام مرا بر آب جو

در گلبنش جان صدزبان چون سومن آزاد از او  
 گر یک زمان پنهان شود نالند چون فرhad از او  
 رشك دم عيسى شده در زنده کردن باد از او  
 از روی میر مومنان شد فخر صد بغداد از او  
 چشم و چراغ رهبری جان همه عباد از او  
 مست و خرامان می رود چشم بدان کم باد از او  
 هم جعدهای عنبرین در طره شمشاد از او  
 خود صد جهان جان شد در عوض بنیاد از او  
 داده جمال و حسن را در هر دو عالم داد از او  
 گر فهم کردی ذره ای کاین شاه خوبان زاد از او

آن کز میت گلگون بود یا رب چه روز افزون بود  
 از آسمان آمد ندا کای بزمتان را ما فدا  
 سقیا لهذا المفتح القوم غرقی فی الفرح  
 کس را نمادن از خود خبر بر بند در بگشا کمر  
 من مست چشم شنگ تو و آن طره آونگ تو  
 خامش کن کز بیخودی گر های و هویی می زدی  
 می گشته ام بی هوش من تا روز روشن دوش من  
 ای شمس تبریزی بیا ای جان و دل چاکر تو را

## 2140

دل دی خراب و مست و خوش هر سو همی افتاد از او  
 دل ها چو خسرو از لبیش شیرین چو شکر تا ابد  
 چون صد بهشت از لطف او این قالب خاکی نگر  
 در طبع همچون گولخن ناگه خلیفه رو نمود  
 ای ذوق تسبیح ملک بر آسمان از فر او  
 جان صد هزاران گرد او چون انجم او مه در میان  
 شعشع ماه چارده از پرتو رخسار او  
 گر یک جهان ویرانه شد از لشکر سلطان عشق  
 گر چه که بیدادی کند بر عاشقان آن غمزه ها  
 پا برنهادی بر فلک از ناز و نخوت این زمین

چون دید روح آن زخم را شد در ادب استاد از او  
تا دست ها برداشتند بر چرخ در فریاد از او  
این آب حیوان چون چنین دریا شد و بگشاد از او  
تا خان و مان بگذاشتند یک عالمی داماد از او  
کز بس جمال عزتش جبریل پر بنهاد از او  
تا کور گردد دیده نادیده حсад از او

عقل از سر گستاخی پیشش دوید و زخم خورد  
صد غلغله اندر بتان افتاد و اندر بتگران  
کآخر چه خورشید است این کز چرخ خوبی تافته ست  
تا بردرید این عشق او پرده عروس جان ها  
بر سر نهاده غاشیه مخدوم شمس الدین کسی  
زو برگشاید سر خود تبریز و جان بینا شود

## 2141

عقل و خرد خیره او دل شکرآکنده او  
چیست مراد دل ما دولت پاینده او  
رستم و حمزه کی بود کشته و افکنده او  
چون سوی درویش رود برق زند ژنده او  
هیچ نبود و نبود همسر و ماننده او  
فخر جهان راست که او هست خداونده او  
ای خنک آن ره که تویی باج ستاننده او  
صورت و نقشی چه بود با دل زاینده او  
خوش مگسی را که تویی مانع و راننده او  
دام بود دانه او مرده بود زنده او  
در دو هزاران نبود یک کس داننده او

ای تن و جان بنده او بند شکرخنده او  
چیست مراد سر ما ساغر مردافکن او  
چرخ معلق چه بود کهنه ترین خیمه او  
چون سوی مردار رود زنده شود مرد بدو  
هیچ نرفت و نرود از دل من صورت او  
ملک جهان چیست که تا او به جهان فخر کند  
ای خنک آن دل که تویی غصه و اندیشه او  
عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما  
گفت برانم پس از این من مگسان را ز شکر  
نقش فلک دزد بود کیسه نگهدار از او  
بس کن اگر چه که سخن سهل نماید همه را

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم از او  
 با ترشان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود  
 شهر بزرگ است تنم غم طرفی من طرفی  
 با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم  
 صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش  
 طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم  
 گر ترشی داد تو را شهد و شکر داد مرا  
 او

هر کی در این ره نرود دره و دوله ست رهش  
 مسجد اقصاست دلم جنت ماواست دلم  
 هر کی حقش خنده دهد از دهنش خنده جهد  
 قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند  
 صبر همی گفت که من مژده ده و صلم از او  
 عقل همی گفت که من زاهد و بیمارم از او  
 روح همی گفت که من گنج گهر دارم از او  
 جهل همی گفت که من بی خبرم بیخود از او  
 زهد همی گفت که من واقف اسرارم از او  
 از سوی تبریز اگر شمس حقم بازرسد

روی ترش سازم از او بانگ و فغان آرم از او  
 خنده نهان کردم من اشک همی بارم از او  
 یک طرفی آبم از او یک طرفی نارم از او  
 روی من او پشت من او پشت طرب خارم از او  
 رقص کنان دست زنان بر سر هر طارم از او  
 هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم از او  
 سکسک و لنگی تو از او من خوش و رهوارم از

من که در این شاه رهم بر ره هموارم از او  
 حور شده نور شده جمله آثارم از او  
 تو اگر انکاری از او من همه اقرارم از او  
 سوسن و گل می شکفت در دل هشیارم از او  
 شکر همی گفت که من صاحب انبارم از او  
 عشق همی گفت که من ساحر و طرارم از او  
 گنج همی گفت که من در بن دیوارم از او  
 علم همی گفت که من مهتر بازارم از او  
 فقر همی گفت که من بی دل و دستارم از او  
 شرح شود کشف شود جمله گفتارم از او

2143

عشرت چون شکر ما را تو نگهدار و مرو  
 جان و دلم را به غم و غصه بمسیار و مرو  
 حیله دشمن مشنو دوست میازار و مرو  
 آنج سزد از کرم دوست به پیش آر و مرو  
 وسوسه ها را بزن آتش تو به یک بار و مرو

2144

روشنی خانه تویی خانه بمگذار و مرو  
 عشوه دهد دشمن من عشوه او را مشنو  
 دشمن ما را و تو را بهر خدا شاد مکن  
 هیچ حسود از پی کس نیک نگوید صنما  
 همچو خسان هر نفسی خویش به هر باد مده

کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو  
 گیر که قحط است جهان نیست دگر کاسه و نان  
 گیر که خار است جهان گزدم و مار است جهان  
 گیر که خود مرد سخا کشت بخیلی همه را  
 گیر که خورشید و قمر هر دو فروشد به سقر  
 گیر که خود جوهری نیست پی مشتری  
 گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود  
 هین همه بگذار که ما مست وصالیم و لقا  
 تیز نگر مست مرا همدل و هم دست مرا  
 برد کلاه تو غری برد قبایت دگری  
 بر سر مستان ابد خارجی راه زند  
 خامش ای حرف فشان درخور گوش خمشان

2145

شب شد ای خواجه ز کی آخر آن یار تو کو  
 یار لطیف تر تو خفته بود در بر تو  
 گاه نماییش رهی گوش بمالیش گهی  
 زنده کند هر وطنی ناله کند بی دهنی  
 دست بنه بر رگ او تیز روان کن تک او

2146

ای شکران ای شکران کان شکر دارم از او  
 خانه شادی است دلم غصه ندارم چه کنم  
 کی هلدم با خود کی می دهدم بر سر می  
 من خوش و تو نیم خوشی جهد بکن تا بچشی

2147

چیست که هر دمی چنین می کشدم به سوی او  
 سلسله ای است بی بها دشمن جمله توبه ها  
 توبه شکست او بسی توبه و این چنین کسی  
 توبه من برای او توبه شکن هوای او  
 شاخ و درخت عقل و جان نیست مگر به باع او

یار خوش آواز تو آن خوش دم و شش تار تو کو  
 خفته کند ناله خوش خفته بیدار تو کو  
 دم ز درون تو زند محرم اسرار تو کو  
 فتنه هر مرد و زنی همدم گفتار تو کو  
 ای دم تو رونق ما رونق بازار تو کو

پندپنده نیم شور و شرر دارم از او  
 هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم از او  
 گل دهدم در مه دی بلبل گلزارم از او  
 تا قدحی می بکشی ز آنک گرفتارم از او

عنبر نی و مشک نی بوی وی است بوی او  
 توبه شکست من کیم سنگ من و سبوی او  
 پرده دری و دلبری خوی وی است خوی او  
 توبه من گناه من سوخته پیش روی او  
 آب حیات جاودان نیست مگر به جوی او

می رسد از کنارها غلغلهای هوی او  
تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او  
هست ز آفتاب جان قوت جست و جوی او  
نور ز عکس روی او سایه ز عکس موي او

تا ز فلک فرودرد پرده هفت توی او  
ای من و تو فنا شده پیش بقای اوی او

آینه بین به خود نگر کیست دگر و رای تو  
هم تو ببین جمال خود هم تو بگو ثنای تو  
راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو  
خیز دلا تو نیز هم تا نکنم سزای تو  
کیست کسی بگو دگر کیست کسی به جای تو  
کان عقیق هم تویی من چه دهم بهای تو  
سایه فکند ای پسر در دو جهان همای تو

سوره هل اتی بخوان نکته لافتی بگو  
مشک وجود بردران ترک دو سه سقا بگو

عشق و نشاط گستری با می و رطل ساغری  
مرد که خودپسند شد همچو کدو بلند شد  
سایه که باز می شود جمع و دراز می شود  
سایه وی است و نور او جمع وی است و دور او

ای مه و آفتاب جان پرده دری مکن عیان  
چیست درون جیب من جز تو و من حجاب من

## 2148

جان و سر تو ای پسر نیست کسی به پای تو  
بوسه بدہ به روی خود راز بگو به گوش خود  
نیست مجاز راز تو نیست گزار ناز تو  
خیز ز پیشم ای خرد تا برهم ز نیک و بد  
هم پدری و هم پسر هم تو نیی و هم شکر  
بسته لب تو برگشا چیست عقیق بی بها  
سایه توست ای پسر هر چه بrst ای پسر

## 2149

ای تو خموش پرسخن چیست خبر بیا بگو  
خیمه جان بر اوچ زن در دل بحر موج زن

کیست کز او حذر کنی هیچ سخن مخا بگو  
 در دل ما بزن شرر بر سر ما برآ بگو  
 زین دو بزاده روز و شب چیست سبب مرا بگو  
 باد خزانش در کمین چیست چنین چرا بگو  
 نیست یکی و نیست دو چیست یکی دو تا بگو  
 ذکر جفا بس است هی شکر کن از وفا بگو  
 نقش فنا بشو هله ز آینه صفا بگو  
 در گذر از صفات او ذات نگر خدا بگو

کوس و دهل نمی چخد بی شرف دوال تو  
 وه که خجل نمی شود میل من از ملال تو  
 شمس و قمر دلیل تو شهد و شکر دلال تو  
 مایه هر خجستگی ماه تو است و سال تو  
 جز ز زلال صافیت می نخورد نهال تو  
 رقص کند درخت ها چونک رسد شمال تو  
 آتش و آب ملک تو خلق همه عیان تو  
 رونق آفتاب ها از مه بی زوال تو  
 لطف سراب این بود تا چه بود زلال تو  
 خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو

چونک ز خود سفر کنی وز دو جهان گذر کنی  
 از می لعل پرگهر بی خبری و باخبر  
 ساقی چرخ در طرب مجلس خاک خشک لب  
 از دل چرخ در زمین باغ و گل است و یاسمين  
 بخل و سخا و خیر و شر نیست جدا ز یک دگر  
 بلبل مست تا به کی ناله کنی ز ماه دی  
 هیچ در این دو مرحله شکر تو نیست بی گله  
 جزو بهل ز کل بگو خار بهل ز گل بگو

## 2150

عید نمی دهد فرح بی نظر هلال تو  
 من به تو مایل و توبی هر نفسی ملوتر  
 ناز کن ای حیات جان کبر کن و بکش عنان  
 آیت هر ملاحتی ماه تو خواند بر جهان  
 آب زلال ملک تو باغ و نهال ملک تو  
 ملک تو است تخت ها باغ و سرا و رخت ها  
 مطبخ توست آسمان مطبخیات اختران  
 عشق کمینه نام تو چرخ کمینه بام تو  
 خشک لبند عالمی از لمع سراب تو  
 ای ز خیال های تو گشته خیال عاشقان

وصل کنی درخت را حالت او بدل شود  
ز هر بود شکر شود سنگ بود گهر شود  
بس سخن است در دلم بسته ام و نمی هلم

## 2151

در سفر هوای تو بی خبرم به جان تو  
لعل قبا سمر شدی چونک در آن کمر شدی  
همچو قمر برآمدی بر قمران سر آمدی  
خشک و ترم خیال تو آینه جمال تو  
تا تو ز لعل بسته ات تنگ شکر گشاده ای  
دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود  
در تبریز شمس دین هست چراغ هر سحر

## 2152

سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلفشان تو  
فتنه گر است نام تو پرشکر است دام تو  
مرده اگر ببیند فهم کند که سرخوشی  
بوی کباب می زند از دل پرفغان من  
بهر خدا بیا بگو ور نه بهل مرا که تا  
خوبی جمله شاهدان مات شد و کسد شد

چون نشود مها بدل جان و دل از وصال تو  
شام بود سحر شود از کرم خصال تو  
گوش گشاده ام که تا نوش کنم مقال تو

نیک مبارک آمده ست این سفرم به جان تو  
کشته زار در میان زان کمرم به جان تو  
همچو هلال زار من زان قمرم به جان تو  
خشک لبم ز سوز دل چشم ترم به جان تو  
چون مگس شکسته پر بر شکرم به جان تو  
رسته شود ز دام تو بال و پرم به جان تو  
طالب آفتاب من چون سحرم به جان تو

دوش چه خورده ای دلا راست بگو به جان تو  
باطرب است جام تو بانمک است نان تو  
چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو  
بوی شراب می زند از دم و از فغان تو  
یک دو سخن به نایی برد هم از زبان تو  
چون بنمود ذره ای خوبی بی کران تو

باز بدبید چشم ما آنج ندید چشم کس  
هر نفسی بگوییم عقل تو کو چه شد تو را  
هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت  
مشرق و مغرب ار روم ور سوی آسمان شوم  
زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم  
از می این جهانیان حق خدا نخورده ام  
صبر پرید از دلم عقل گریخت از سرم  
شیر سیاه عشق تو می کند استخوان من  
ای تبریز بازگو بهر خدا به شمس دین

بازرسید پیر ما بیخود و سرگران تو  
عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو  
پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو  
نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو  
کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو  
سخت خراب می شوم خائفم از گمان تو  
تا به کجا کشد مرا مستی بی امان تو  
نی تو ضمان من بدی پس چه شد این ضمان تو  
کاین دو جهان حسد بر شرف جهان تو

جان همه خوش است در سایه لطف جان تو  
چونک تو هستی آن ما نیست غم از کسان تو  
گفت مرا ز بام و در صد سقط از زبان تو  
شاید ای نبات خو این همه در زمان تو  
از هوس وصال تو وز طلب جهان تو  
ز آنک نغول می روم در طلب نشان تو  
مانده ام ای جواهری بر طرف دکان تو  
بازگشا تو خوش قبا آن کمر از میان تو  
در تبریز شمس دین نقد رسم به کان تو

2153

ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو  
شاه همه جهان تویی اصل همه کسان تویی  
ابر غم تو ای قمر آمد دوش بر جگر  
جست دلم ز قال او رفت بر خیال او  
جان مرا در این جهان آتش توست در دهان  
نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان  
بنده بدبید جوهرت لنگ شده ست بر درت  
شاد شود دل و جگر چون بگشایی آن کمر  
تا نظری به جان کنی جان مرا چو کان کنی

2154

مست و خراب می روی خانه به خانه کو به کو  
زلف که را گشوده ای حلقه به حلقه مو به مو  
خفیه روی چو ماهیان حوض به حوض جو به جو  
ای دل همچو شیشه ام خورده میت کدو کدو  
چشمہ کجاست تا که من آب کشم سبو سبو  
می نشناخت بنده را می نگریست رو به رو  
گفت بیا به خانه هی چند روی تو سو به سو  
همچو زنان خیره سر حجره به حجره شو به شو  
ز آنک تو خورده ای بده چند عتاب و گفت و گو  
حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی گلو گلو  
آنچ گلو بگیردت حرص مکن مجو مجو  
من نه ام از شتردلان تا بردم به های و هو  
هر کی بلنگ او از این هست مرا عدو عدو  
دست بریده ای بود مانده به دیر بر سمو  
آنک نیاز مودیش راز مگو به پیش او

هین کژ و راست می روی باز چه خورده ای بگو  
با کی حریف بوده ای بوسه ز کی ربوده ای  
نی تو حریف کی کنی ای همه چشم و روشنی  
راست بگو به جان تو ای دل و جانم آن تو  
راست بگو نهان مکن پشت به عاشقان مکن  
در طلبم خیال تو دوش میان انجمن  
چون بشناخت بنده را بنده کژرونده را  
عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر  
گفتمش ای رسول جان ای سبب نزول جان  
گفت شراره ای از آن گر ببری سوی دهان  
لقمه هر خورنده را درخور او دهد خدا  
گفتم کو شراب جان ای دل و جان فدای آن  
حلق و گلوبریده با کو بردم از این ابا  
دست کز آن تهی بود گر چه شهنشهی بود  
خامش باش و معتمد محرم راز نیک و بد

2155

کی بر هد ز آب نم چون بجهد یکی ز دو

کی ز جهان برون شود جزو جهان هله بگو

ای دل من ز عشق خون خون مرا به خون مشو  
 سایه بود موکلم گر چه شوم چو تار مو  
 بیش کند کمش کند این تو ز آفتاب جو  
 آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او  
 شمع تو گشت ظلمت بند تو گشت جست و جو  
 شیشه دل چو بشکنی سود ندارد رفو  
 سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقوا  
 تن زن چون کبوتران بازمکن بقویقو  
 بانگ زند خبر کند مار بداندش که کو  
 آن دم سست چغزیش بازدهد ز بانگ بو  
 چونک به کنج وارود گنج شود جو و تسو  
 گنج شود تسوی جان چون برسد به گنج هو  
 حکم تو راست من کیم ای ملک لطیف خو

وز می نو که داده ای جان نبرم به جان تو  
 گر چه درون آتشم جمله زرم به جان تو  
 گر چه ز پا درآمدم جان سرم به جان تو  
 خوردم از آن و هر نفس من بترم به جان تو  
 تو چو مهی به جان من من بصرم به جان تو

هیچ نمیرد آتشی ز آتش دیگر ای پسر  
 چند گریختم نشد سایه من ز من جدا  
 نیست جز آفتاب را قوت دفع سایه ها  
 ور دو هزار سال تو در پی سایه می دوی  
 جرم تو گشت خدمت رنج تو گشت نعمت  
 شرح بدامی ولی پشت دل تو بشکند  
 سایه و نور بایدت هر دو به هم ز من شنو  
 چون ز درخت لطف او بال و پری برویدت  
 چغز در آب می رود مار نمی رسد بدو  
 گر چه که چغز حیله گر بانگ زند چو مار هم  
 چغز اگر خمس بدی مار شدی شکار او  
 گنج چو شد تسوی زر کم نشود به خاک در  
 ختم کنم بر این سخن یا بفشارمش دگر

## 2156

سیمبرا ز سیم تو سیمبرم به جان تو  
 زخم گران همی کشم زخم بزن که من خوشم  
 هر نفسی که آن رسد کار دلم به جان رسد  
 شکل طبیب عشق تو آمد و داد شربتی  
 نور دو چشم و نور مه چون برسد یکی شود

هر چه که در نظر بود بسته بود عمارتش  
در تبریز شمس دین هست بلندتر شجر

2157

سنگ شکاف می کند در هوس لقای تو  
آتش آب می شود عقل خراب می شود  
جامه صبر می درد عقل ز خویش می رود  
بند مکن رونده را گریه مکن تو خنده را  
آب تو چون به جو رود کی سخنم نکو رود  
چیست غذای عشق تو این جگر کباب تو  
خابیه جوش می کند کیست که نوش می کند  
عشق درآمد از درم دست نهاد بر سرم  
دیدم صعب منزلی درهم و سخت مشکلی

2158

من که ستیزه روتزم در طلب لقای تو  
در دل من نهاده ای آنج دلم گشاده ای  
گلشکر مقویم هست سپاس و شکر تو  
سبزه نرویدی اگر چاشنیش ندادی  
هست جهاز گلبنان حله سرخ و سبز تو

آه که چنین خراب من از نظرم به جان تو  
شاد و به برگ و بانوا زان شجرم به جان تو

جان پر و بال می زند در طرب هوای تو  
دشمن خواب می شود دیده من برای تو  
مردم و سنگ می خورد عشق چو اژدهای تو  
جور مکن که بنده را نیست کسی به جای تو  
گاه دم فرودرد از سبب حیای تو  
چیست دل خراب من کارگه وفای تو  
چنگ خروش می کند در صفت و ثنای تو  
دید مرا که بی توام گفت مرا که وای تو  
رفتم و مانده ام دلی کشته به دست و پای تو

بدهم جان بی وفا از جهت وفای تو  
از دو هزار یک بود آنچ کنم به جای تو  
کحل عزیزیم بود سرمه خاک پای تو  
چرخ نگرددی اگر نشنودی صلای تو  
هست امید شب روان یقظت روزهای تو

من ز لقای مردمان جانب که گریز می  
بخت نداشت دهری منکر گشت بعث را  
پر ز جهاد و نامیه عالم همچو کاهدان  
در دل خاک از کجا های بدی و هو بدی  
هم به خود آید آن کرم کیست که جذب او کند  
گوید ذره ذره را چند پریم بر هوا  
گردد صدصفت هوا ز اول روز تا به شب  
رقص هوا ندیده ای رقص درخت ها نگر  
بس کن تا که هر یکی سوی حديث خود رود

2159

باده چو هست ای صنم بازمگیر و نی مگو  
ای طربون غم شکن سنگ بر این سبو مزن  
زان قدحی که ساحران جان به فدا شدند از آن  
فاش بیا و فاش ده باده عشق فاش به  
رغم سپید ماخ را رقص در آر شاخ را  
مهره که درربوده ای بر کف دست نه دمی  
مرده به مرگ پار من زنده شده ز یار من  
منکر حشر روز دین ژراز مخا بیا ببین  
خامش کرده جملگان ناطق غیب بی زبان

گر نبدی لقاشان آینه لقای تو  
ور نه بقاش بخشیدی موہبت بقای تو  
کی بر سیدی از عدم جز که به کهربای تو  
گر نه پیاپی آمدی دعوت های های تو  
هست خود آمدن دلا عاطفت خدای تو  
هست هوا و ذره هم دستخوش هوای تو  
چرخ زنان به هر صفت رقص کنان برای تو  
یا سوی رقص جان نگر پیش و پس خدای تو  
نبود طبع ها همه عاشق مقتضای تو

عرضه مکن دو دست تی پر کن زود آن سبو  
از در حق به یک سبو کم نشده ست آب جو  
چون کف موسی نبی بزم نهاد و کرد طو  
عید شده ست و عام را گر رمضان است باش گو  
و آن کرم فراخ را بازگشای تو به تو  
و آن گروی که برده ای بار دوم ز ما مجو  
چند خزیده در کفن زنده از آن مسیح خو  
rstه چو سبزه از زمین سروقدان باع هو  
خطبه بخوانده بر جهان بی نغمات و گفت و گو

2160

ندیدم در جهان کس را که تا سر پر نبوده ست او  
همه از عشق برسته جگرها خسته لب بسته  
حقایق های نیک و بد به شیر خفته می ماند  
بسی خورشید افلاتی نهان در جسم هر خاکی  
به مثل خلقت مردم نزاد از خاک و از انجم  
ضمیرت بس محل دارد قدم فوق زحل دارد

همه جوشان و پرآتش کمین اندر بھانه جو  
ولی در گلشن جانشان شقایق های تو بر تو  
که عالم را زند برهم چو دستی برنهی بر او  
بسی شیران غرنده نهان در صورت آهو  
وگر چه زاد بس نادر از این داماد و کدانو  
اگر چه اندر آب و گل فروشد پاش تا زانو

که ای جان گل الوده از این گل خویش را واشو  
اگر ایوبی و محرم به زیر پای جو دارو  
چو سیپیش می برد غلطان به باع خرم بی سو  
نبیند اندر آن گلشن بجز آسیب شفتالو  
گل سرخ و گل خیری نشیند مست رو با رو  
از این سو کرده رو بانو به خنده سوی رو بانو  
که رستیم از سیه کاری ز مازو رفت آن ما زو  
دهان پر قند و پرشکر تو خود باقیش را برگو

وگر نه تشنہ اویم چه می جویم به جوی او

روان گشته ست از بالا زلال لطف تا این جا  
نمی بینی تو این زمم فروتر می روی هر دم  
چو شستن گیرد او خود را رباید آب جو او را  
به سیستان رسد سیپیش رهد از سنگ آسیپیش  
دل ویس و دل رامین ببیند جنت وحدت  
از آن سو در کف حوری شراب صاف انگوری  
در آن باع خوش اعلوفه سپی پوشان چو اشکوفه  
بصیرت ها گشاده هر نظر حیران در آن منظر

2161

اگر نه عاشق اویم چه می پویم به کوی او

که او زنجیر نپذیرد مگر زنجیر موی او  
چو گوشم رست از این پنه درآید های هوی او  
نیاشام شراب خوش مگر خون عدوی او  
دل من شد تغار او سر من شد کدوی او  
چه دارد قند یا حلوا ز شیرینی خوی او  
مرا گوید چرا زردی ز لاله ستان روی او  
بگو در گوش من ای دل چه می تازی به سوی او

بر این مجنون چه می بندم مگر بر خویش می خندم  
ببر عقلم ببر هوشم که چون پنه ست در گوشم  
همی گوید دل زارم که با خود عهدها دارم  
دلم را می کند پرخون سرم را پرمی و افیون  
چه باشد ماه یا زهره چو او بگشود آن چهره  
مرا گوید چرا زاری ز ذوق آن شکرباری  
مرا هر دم برانگیزی به سوی شمس تبریزی

## 2162

که هر بندی که بر بندی بدرانم به جان تو  
زبان مرغ می دانم سليمانم به جان تو  
نخواهم جان پرغم را تویی جانم به جان تو  
چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم به جان تو  
وگر یک دم زدم بی تو پشیمانم به جان تو  
وگر بی تو به گلزارم به زندانم به جان تو  
عمارت کن مرا آخر که ویرانم به جان تو  
به هر سو رو بگردانی بگردانم به جان تو  
چه آهویم که شiran را نگهبانم به جان تو  
که سر سرنبشت را فروخوانم به جان تو  
که ببریده ست آن خویشی ز خویشانم به جان تو

دگرباره بشوریدم بدان سانم به جان تو  
من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم  
نخواهم عمر فانی را تویی عمر عزیز من  
چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی و کفرم  
گر آبی خوردم از کوزه خیال تو در او دیدم  
اگر بی تو بر افلام چو ابر تیره غمناکم  
سماع گوش من نامت سماع هوش من جامت  
درون صومعه و مسجد تویی مقصودم ای مرشد  
سخن با عشق می گویم که او شیر و من آهویم  
ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان  
چه خویشی کرد آن بی چون عجب با این دل پرخون

بکش در مطبخ خویشم که قربانم به جان تو  
مثال ذره گردان پریشانم به جان تو

بهشتم جان شیرین را که می سوزد برای تو  
مرا چه جای دل باشد چو دل گشته ست جای تو  
که می کاهد چو ماه ای مه به عشق جان فزای تو  
کمر بستم به عشق اندر به اومید قبای تو  
منم محتاج و می گویم ز بی خویشی دعای تو  
به خاک کوی او بنگر ببین صد خونبهای تو  
چو برگ کاه می پرم به عشق کهربای تو  
زنم لبیک و می آیم بدان کعبه لقای تو

بر خویشان و بی خویشان شبی تا روز مهمان شو  
شب قدری کن این شب را چراغ بیت احزان شو  
وگر ضعفیم صحت شو وگر دردیم درمان شو  
وگر عوریم احسان شو بهشتی باش و رضوان شو  
برای دیورانی را شهب انداز شیطان شو  
حیات ماهیان خواهی بر ایشان آب حیوان شو

تو عید جان قربانی و پیشت عاشقان قربان  
ز عشق شمس تبریزی ز بیداری و شبیزی

2163

چو شیرینتر نمود ای جان مها شور و بلای تو  
روان از تو خجل باشد دلم را پا به گل باشد  
تو خورشیدی و دل در چه بتاب از چه به دل گه گه  
ز خود مسم به تو زرم به خود سنگم به تو درم  
گرفتم عشق را در بر کله بنهاده ام از سر  
دلا از حد خود مگذر برون کن باد را از سر  
اگر ریزم وگر رویم چه محتاج تو مه رویم  
ایا تبریز خوش جایم ز شمس الدین به هیهایم

2164

اگر بگذشت روز ای جان به شب مهمان مستان شو  
مرو ای یوسف خوبان ز پیش چشم یعقوبان  
اگر دوریم رحمت شو وگر عوریم خلعت شو  
اگر کفریم ایمان شو وگر جرمیم غفران شو  
برای پاسبانی را بکوب آن طبل جانی را  
تو بحری و جهان ماهی به گاهی چیست و بی گاهی

شب تیره چه خوش باشد که مه مهمان ما باشد  
خمش کن ای دل مضطرب مگو دیگر ز خیر و شر  
شو

2165

فقیر است او فقیر است او فقیر ابن الفقیر است او  
او

لطیف است او لطیف است او لطیف ابن اللطیف است او  
پناه است او پناه است او پناه هر گناه است او  
او

سکون است او سکون است او سکون هر جنون است او  
است او

چو گفتی سر خود با او بگفتی با همه عالم  
وگر ردت کنند این ها بنگذارد تو را تنها  
به سوی خرمن او رو که سرسبزت کند ای جان  
هر آنچ او بفرماید سمعنا و اطعنا گو  
است او

اگر کفر و گنه باشد وگر دیو سیه باشد  
سخن با عشق می گوییم سبق از عشق می گیرم

برای شب روان جان برآ ای ماه تابان شو  
چو پیش او است سر مظہر دهان بربند و پنهان

خبیر است او خبیر است او خبیر ابن الخبیر است

امیر است او امیر است او امیر ملک گیر است او  
چراغ است او چراغ است او چراغ بی نظیر است

جهان است او جهان است او جهان شهد و شیر

وگر پنهان کنی می دان که دانای ضمیر است او  
درآ در ظل این دولت که شاه ناگریز است او  
به زیر دامن او رو که دفع تیغ و تیر است او  
ز هر چیزی که می ترسی مجیر است او مجری

چو زد بر آفتاب او یکی بدر منیر است او  
به پیش او کشم جان را که بس اندک پذیر است او

بٰتی دارد در این پرده بٰتی زیبا ولی مرد  
او

دو دست و پا حنی کرده دو صد مکر و مری کرده  
اگر او شیر نر بودی غذای او جگر بودی  
ندارد فر سلطانی نشاید هم به دربانی  
اگر در تیر او باشی دوتا همچون کمان گردی  
دلم جوشید و می خواهد که صد چشم روان گردد

2166

دگرباره بشوریدم بدان سانم به جان تو  
چو چرخ من چو ماهم من چو شمعم من ز تاب تو  
نشاط من ز کار تو خمار من ز خار تو  
غلط گفتم غلط گفتن در این حالت عجب نبود  
من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم  
به غیر عشق هر صورت که آن سر برزند از دل  
بیا ای او که رفتی تو که چیزی کو رود آید  
ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان  
ز عشق شمس تبریزی ز بیداری و شبخیزی

2167

مکش اnder برش چندین که سرد و زمهریر است

جوان پیداست در چادر ولیکن سخت پیر است او  
ولیکن یوز را ماند که جویای پنیر است او  
که اnder عشق تتماجی بر هنر همچو سیر است او  
از او شیری کجا آید ز خرگوشی اسیر است او  
بیست او راه آب من به ره بستن نکیر است او

که هر بندی که بر بندی بدرانم به جان تو  
همه عقلم همه عشم همه جانم به جان تو  
به هر سو رو بگردانی بگردانم به جان تو  
که این دم جام را از می نمی دانم به جان تو  
من دیوانه دیوان را سلیمانم به جان تو  
ز صحن دل همین ساعت برون رانم به جان تو  
نه تو آنی به جان من نه من آنم به جان تو  
که سر سرنوشت را فروخوانم به جان تو  
مثال ذره ای گردان پریشانم به جان تو

مرا سیران کجا باشد مرا تحويل و رفتن تو  
 به زیر خاک در رفتمن نرفتم من بیا من تو  
 از آن ظلمت که می گریم سری چون ماه برزن تو  
 که تا گیری گریبانم کشی از مهر دامن تو  
 کدامم من چه نامم من مرا جان تو مرا تن تو  
 چو سوسن صد زبانم من زبان و نطق و سوسن تو  
 تویی حیران تویی چوگان تویی دو چشم روشن تو  
 به یک اندیشه شکر را کنی چون زهر دشمن تو  
 تویی مور و سلیمان تو تویی خورشید و روزن تو  
 تویی احول کن کافر تویی ایمان و مومن تو

درون باغ عشق ما درخت پایداری تو  
 که خه مر آهوی ما را چو آهو خوش شکاری تو  
 کنونم خود نمی گویی کز آن گلزار خاری تو  
 مرا زنهار از هجرت که بس بی زینهاری تو  
 چه جو هردار تیغی تو چه سنگین دل نگاری تو  
 ز هجران چو فرعونش کنون جان در چو ماری

چو آدم اندر این پستی در این اقلیم ناری تو

دل آتش پذیر از توست برق و سنگ و آهن تو  
 بدیدم بی تو من خود را تو دیدی بیخودم هم تو  
 اگر گویم تو می گویی من آن ظلمت ز خود بینم  
 گریبانم دریدستم ز خود دامن کشیدستم  
 گریبانم دریدی تو و دامانم کشیدی تو  
 پشیمانم پشیمانم پشیمان تو پشیمان تو  
 دو چشم خیره در رویت گهی چوگان گهی گوییت  
 به یک اندیشه حنظل را کنی بر من چو صد شکر  
 تویی شکر تویی حنظل تویی اندیشه مبدل  
 بدم من کافر احول شدم توحید را اکمل

## 2168

نمی گفتی مرا روزی که ما را یار غاری تو  
 ایا شیر خدا آخر بفرمودی به صید اندر  
 شکفته داشتی چون گل دل و جانم دلاراما  
 ز نازی کز تو در سر بد تهی کرد از دماغم غم  
 چو فتوی داد عشق تو به خون من نمی دانم  
 ایا او مید در دستم عصای موسوی بودی  
 تو  
 چو از افلک نورانی وصال شاه افتادی

کنار از اشک پر کن تو چو از شه برکناری تو  
 سپیدت جامه باشد چون در این غم سوگواری تو  
 که یک عذرم نپذرفتی چگونه خوش عذری تو  
 جدا گشتی و محرومی و آنگه برقراری تو  
 کز آن بحر کرم در گوش در شاهواری تو  
 ز دی بگذر سبک برپر که نی جان بهاری تو  
 سفر کن جان باعزت که نی جان بخاری تو  
 مگو دورم ز شاه خود که نیک اندر جواری تو  
 چو می دانی که تو مستی پس اکنون هشیاری تو  
 هزاران منت آن می را که از وی در خماری تو  
 چرا در قید فخری تو چرا در بند عاری تو  
 چرا قربان شدی ای دل چو شیشاک نزاری تو  
 چو آن لب را نمی بینی در آن پرده چه زاری تو  
 چرا بر دست این دل هم مثل دف نداری تو  
 تو بادی ریش در کرده که یعنی حق گزاری تو  
 چه باشد گر چو موسی گرد از دریا برآری تو  
 شمردن از کجا تانم که بی حد و شماری تو

بمال این چشم ها را گر به پندار یقینی تو

کنار وصل در بودی یکی چندی تو ای دیده  
 الا ای مو سیه پوشی به هنگام طرب و آنگه  
 به نظم و نثر عذر من سمر شد در جهان اکنون  
 تو ای جان سنگ خارایی که از آب حیات او  
 رمیدستی از این قالب ولیکن علقه ای داری  
 در این او مید پژمرده بپژمرده چو باع از دی  
 بخارای جهان جان که معدنگاه علم آن است  
 مزن فال بدی زیرا به فال سعد وصل آید  
 چو دانستی که دیوانه شدی عقل است این دانش  
 هزاران شکر آن شه را که فرزین بند او گشتی  
 همه فخر و همه دولت برای شاه می زیبد  
 فراق من شده فربه ز خون تو که خورد ای دل  
 چو سرنایی تو نه چشم از برای انتظار لب  
 چو دف از ضربت هجرت چو چنبر گشت پشت من  
 هزاران منت بر جان ز عشق شاه شمس الدین  
 الا ای شاه تبریزم در این دریای خون ریزم  
 ایا خوبی و لطف شه شمردم رمزکی از تو

2169

ز مکر حق مباش ایمن اگر صد بخت بینی تو

تو را عرشی نماید او و گر باشی زمینی تو  
 که گر تو ساده دل باشی ندارد سود امینی تو  
 تو ساده پوستین بر بوی زهره روی چینی تو  
 ز رویش دیده بگرفتی ز بویش بستی بینی تو  
 فریبندت اگر چه اهل و باعقل متینی تو  
 کند تنبیه جانت را کند هر دم معینی تو  
 که اندر دین همی تابد اگر از اهل دینی تو  
 که هر جزو شود خندان اگر در خود حزینی تو

در آینه درتابی چون یافت صقال تو  
 در آینه کی گنجد اشکال کمال تو  
 گفتا که شوم طالع در وقت زوال تو  
 بسته ست تو رازانو ای عقل عقال تو  
 ای عشق چرا رفت او در دام و جوال تو  
 شد بسته آن دانه جمله پر و بال تو  
 جان ابدی دیدی جان گشت و بال تو  
 جاهش به چه کار آید با جاه و جلال تو  
 از لطف جواب تو وز ذوق سوال تو  
 شادند به جای زر با سنگ و سفال تو

که مکر حق چنان تند است کز وی دیده جانت  
 گمان خاینی می بر تو بر جان امین شکلت  
 خریدی هندوی زشتی قبیحی را تو در چادر  
 چو شب در خانه آورده بدیدی روش بی چادر  
 در این بازار طراران زاهدشکل بسیارند  
 مگر فضل خداوند خداوندان شمس الدین  
 ببین آن آفتابی را کش اول نیست و نی پایان  
 به سوی باغ وحدت رو کز او شادی همی روید

## 2170

هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو  
 آیینه تو را بیند اندازه عرض خود  
 خورشید ز خورشیدت پرسید کیت بینم  
 رهوار نتانی شد این سوی که چون ناقه  
 عقلی که نمی گنجد در هفت فلک فرش  
 این عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد  
 در بحر حیات حق خوردی تو یکی غوطه  
 ملکش به چه کار آید با ملکت عشق تو  
 صد حلقه زرین بین در گوش جهان اکنون  
 خامان که زر پخته از دست تو نامدشان

صد چرخ طواف آرد بر گرد زمین تو  
با تو سگ نفس ما رو باهی و مکر آرد  
بی پای چو روز و شب اندر سفریم ای جان  
تاریکی ما چه بود در حضرت نور تو  
روزیم چو سایه ما بر گرد درخت تو  
از شوق عتاب تو آن آدم بگزیده  
دریای دل از مدحت می غرد و می جوشد

2171

گشته ست طپان جانم ای جان و جهان برگو  
سلطان خوشان آمد و آن شاه نشان آمد  
سری است سمندر را ز آتش بنمی سوزد  
بنگر حشر مستان از دست بنه دستان  
زان غمزه چون تیرش و ابروی کمان گیرش  
برگو هله جان برگو پیش همگان برگو  
از جام رحیق او مست است عشیق او  
من بی زبر و زیرم در پنجه آن شیرم  
زیر است نوای غم و اندرخور شادی بم  
خورشید معینت شد اقبال قرینت شد  
چون بگذری ای عارف زین آب و گل ناشف

صد بدر سجود آرد در پیش هلال تو  
که شیر سجود آرد در پیش شغال تو  
چون می رسد از گردون هر لحظه تعال تو  
فعل بد ما چه بود با حسن فعل تو  
شب تا به سحر نالان ایمن ز ملال تو  
از صدر جنان آمد در صف نعال تو  
لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو

هین سلسله در جنبان ای ساقی جان برگو  
تا چند کشی گوشم ای گوش کشان برگو  
جانی است قلندر را نادرتر از آن برگو  
با رطل گران پیش آبا ضرب گران برگو  
اسرار سلحشوری با تیر و کمان برگو  
و آن نکته که می دانی با او پنهان برگو  
پیغام عقیق او ای گوهر کان برگو  
ز احوال جهان سیرم ز احوال فلان برگو  
یک لحظه چنین برگو یک لحظه چنان برگو  
مقصود یقینت شد بی شک و گمان برگو  
زان سو مثل هاتف بی نام و نشان برگو

در عالم جان جا کن در غیب تماشا کن  
من بیخود و سرمستم اینک سر خم بستم

2172

هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او  
او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه  
او نعره زنان گشته از خانه که این جایم  
آن بلبل مست ما بر گلشن ما نالان  
در نیم شبی جسته جمعی که چه دزد آمد  
آمیخته شد بانگش با بانگ همه زان سان  
و هو معکم یعنی با توسیت در این جستن  
نzedیکتر است از تو با تو چه روی بیرون  
از عشق زبان روید جان را مثل سوسن

2173

چنگ خردم بگسل تاری من و تاری تو  
در وحدت مشتاقی ما جمله یکی باشیم  
چون احمد و بوبکریم در کنج یکی غاری  
در عالم خارستان بسیار سفر کردم  
سرمست بخسپ ای دل در ظل مسیح خود

رویی به روان ها کن زین گرم روان برگو  
ای شاه زبردستم بی کام و دهان برگو

دل گفت که کی آمد جان گفت مه مه رو  
اندر طلب آن مه رفته به میان کو  
ما غافل از این نعره هم نعره زنان هر سو  
چون فاخته ما پران فریادکنان کوکو  
و آن دزد همی گوید دزد آمد و آن دزد او  
پیدا نشود بانگش در غلغله شان یک مو  
آنگه که تو می جویی هم در طلب او را جو  
چون برف گدازان شو خود را تو ز خود می شو  
می دار زبان خامش از سوسن گیر این خو

هین نوبت دل می زن باری من و باری تو  
اما چو به گفت آییم یاری من و یاری تو  
زیرا که دوی باشد غاری من و غاری تو  
اکنون بکش از پایم خاری من و خاری تو  
آن رفت که می بودیم زاری من و زاری تو

بی کار نمی شاید کاری من و کاری تو  
کگ لیلی و مجنون است باری من و باری تو  
اکنون بز نیم او را داری من و داری تو  
در گفتن و بی صبری عاری من و عاری تو

من غرقه شدم در زر تو سجده کنان ای سر  
هر کس که مرا جوید در کوی تو باید جست  
دزدی که رهی می زد هنگام سیاست شد  
خاموش که خاموشی فخری من و فخری تو

2174

از جغد چه اندیشی چون جان همایی تو  
ای رفته برون از جا آخر به کجا یی تو  
آن گوهر جانی را آخر ننمایی تو  
بس ماہ لقا یی تو آخر چه بلا یی تو  
جان حلقه به گوش تو در حلقه نیایی تو  
از بهر گشاد ما در بند قبا یی تو  
وین جام شود تابان ای جان چو برآیی تو  
در مجلس سرمستان باشور و شر آیی تو  
نادیده مکن ما را چون دیده مایی تو

ای پار قلندر دل دلتگ چرایی تو  
بخرام چنین نازان در حلقه جان بازان  
داده ست ز کان تو لعل تو نشانی ها  
بس خوب و لطیفی تو بس چست و ظریفی تو  
ای از فر و زیبایی وز خوبی و رعنایی  
ای بنده قمر پیشت جان بسته کمر پیشت  
از دل چو ببردی غم دل گشت چو جام جم  
هر روز برآیی تو بازیب و فرآیی تو  
شمس الحق تبریزی ای مایه بینایی

2175

چشم تر ما را بین ای نور بصر برگو  
شیرین نظران را بین هین شرح شکر برگو  
امروز اگر خواهی آن چیز دگر برگو

در خشکی ما بنگر و آن پرده تر برگو  
جمع شکران را بین در ما نگران را بین  
امروز چنان مستی کز جوی جهان جستی

هر چند که استادی داد دو جهان دادی  
 از جای نجنبیده لیک از دل و از دیده  
 در کشتی و دریایی خوش موج و مصفایی  
 با صبر توبی محرم روسخت تویی در غم  
 مستی جماعت بین کرده ز قدح بالین  
 بر هر کی زد این بر هان جان یابد و سیصد جان  
 گفت ار سر او باشم رخسار تو بخراشم  
 آمد دگری از ده هین دیگ دگر برنه  
 گر راضیی باشد از داد علی در ده  
 موری چه قدر گوید از تخت سلیمانی

2176

آن دلبر عیار جگرخواره ما کو  
 بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست  
 باریک شده ست از غم او ماه فلک نیز  
 پربسته چو هاروتم و لب نشنه چو ماروت  
 موسی که در این خشک بیابان به عصایی  
 زین پنج حسن ظاهر و زین پنج حسن سر  
 از فرقت آن دلبر دردی است در این دل  
 استاره روز او است چو بر می ندمد صبح

در دست کی افتادی زان طرفه خبر برگو  
 بسیار بگردیده احوال سفر برگو  
 زیری گه و بالایی ای زیر و زبر برگو  
 شمشیر زبان برکش وز صبر و سپر برگو  
 یا رب بفزا آمین این قصه ز سر برگو  
 باور نکنی این را بر چوب و حجر برگو  
 ای عارف این را هم با او به سحر برگو  
 گر تاج گرو کردی از رهن کمر برگو  
 ور ز آنک بود سنی از عدل عمر برگو  
 بگشا لب و شرحش کن اسباب ظفر برگو

آن خسرو شیرین شکرپاره ما کو  
 آن پرنمک و پرفون و عیاره ما کو  
 آن زهره بابهره سیاره ما کو  
 آن رشک چه بابل سحاره ما کو  
 صد چشمہ روان کرد از این خاره ما کو  
 ده چشمہ گشاینده در این قاره ما کو  
 آن داروی درد دل و آن چاره ما کو  
 گویم که بدم گوید کاستاره ما کو

اندر ظلمات است خضر در طلب آب  
جان همچو مسیحی است به گهواره قالب  
آن عشق پر از صورت بی صورت عالم  
هر کنج یکی پر غم مخمور نشسته است  
آن زنده کن این در و دیوار بدن کو  
لومامه و اماره بجنگند شب و روز  
ما مشت گلی در کف قدرت متقلب  
شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا نیست

2177

خزان عاشقان را نوبهار او  
همه گردن کشان شیردل را  
قطار شیر می بینم چو اشترا  
مهارش آنک حاجتمندشان کرد  
گران جانتر ز عنصرها نه خاک است  
از آب و آتش و از باد این خاک  
به خاک آن هر سه عنصر را کند صید  
یکی کاهل نخواهد رست از وی  
ز خاک تیره کاهلتر نباشی  
عصازد بر سر دریا که برجه

کان عین حیات خوش فواره ما کو  
آن مریم بندنده گهواره ما کو  
هم دوز ز ما هم زه قواره ما کو  
کان ساقی دریادل خماره ما کو  
و آن رونق سقف و در و درساره ما کو  
جنگ افکن لومامه و اماره ما کو  
از غفلت خود گفته که گل کاره ما کو  
و اندر پی او آن دل آواره ما کو

روان ره روان را افتخار او  
کشیده سوی خود بی اختیار او  
به بینیشان درآورده مهار او  
ز خوف و حرصشان کرده نزار او  
سبک کرد و ببرد از وی قرار او  
سبکتر شد چو برد از وی وقار او  
به گردون می کند آهو شکار او  
که یک یک را کند دربند کار او  
به زیر دم او بنهاد خار او  
برآورد از دل دریا غبار او

عصا را گفت بگذار این عصایی  
برآرد مطبخ معده بخاری  
ز تف دل دگر جانی بسازد  
ز هی غیرت که بر خود دارد آن شه  
ز هی عشقی که دارد بر کفی خاک  
کند با او به هر دم یک صفت یار  
که تا داند که آن ها بی وفالند  
عجایب یار غاری گردد او را  
زبان بربند و بگشا چشم عبرت

2178

تو کمتر خواره ای هشیار می رو  
تو آن خنبی که من دیدم ندیدی  
ز بازار جهان بیزار گشتم  
چو من ایزار پا دستار کردم  
مرا تا وقت مردن کار این است  
مرا آن رند بشکسته ست توبه  
شنیدی فضل شمس الدین تبریز

2179

همی پیچد بر خود همچو مار او  
بسازد جان و حسی زان بخار او  
که تا دارد از آن جان ننگ و عار او  
که سلطان هم وی است و پرده دار او  
که گاهش گل کند گه لاله زار او  
ز جمله بسکلد در اضطرار او  
بداند قدر این بگزیده یار او  
که یار او باشد و هم یار غار او  
که بگشاده ست راه اعتبار او

میان کژروان رهوار می رو  
مرا خنک مزن ای یار می رو  
تو دلالی سوی بازار می رو  
تو پا بردار و با دستار می رو  
تو را کار است سوی کار می رو  
تو مرد صایمی ناهار می رو  
نداری دیده در اقرار می رو

تو جام عشق را بستان و می رو  
شرابی باش بی خاشاک صورت  
یکی دیدار او صد جان به ارزد  
چو دیدی آن چنان سیمین بری را  
اگر عالم شود گریان تو را چه  
اگر گویند رزاقی و خالی  
کلوخی بر لب خود مال با خلق  
بگو آن مه مرا باقی شمارا  
کیست آن مه خداوند شمس تبریز

2180

از این پستی به سوی آسمان شو  
ز شهر پرتب و لرزه بجستی  
اگر شد نقش تن نقاش را باش  
وگر روی از اجل شد زعفرانی  
وگر درهای راحت بر تو بستند  
وگر تنها شدی از یار و اصحاب  
وگر از آب و از نان دور ماندی

2181

همان معشوق را می دان و می رو  
لطیف و صاف همچون جان و می رو  
به جان و بخر ارزان و می رو  
به سیم و بنه همیان و می رو  
نظر کن در مه خندان و می رو  
بگو هستم دو صد چندان و می رو  
شکر را گیر در دندان و می رو  
نه سر خواهیم و نی سامان و می رو  
درآ در ظل آن سلطان و می رو

روانت شاد بادا خوش روان شو  
به شادی ساکن دارالامان شو  
وگر ویران شد این تن جمله جان شو  
مقیم لاله زار و ارغوان شو  
بیا از راه بام و نردبان شو  
به یاری خدا صاحب قران شو  
چو نان شو قوت جان ها و چنان شو

دل و جان را طربگاه و مقام او  
همه عالم دهان خشکند و تشنه  
غذاها هم غذا جویند از وی  
عدم چون اژدهای فتنه جویان  
سزای صد عتاب و صد عذابیم  
ز حلم او جهان گستاخ گشته  
برای مغز مخموران عشقش  
کشیده گوش هشیاران به مستی  
پیمبر را چو پرده کرده در پیش  
نکرده بندگان او را سلامی  
چه باشد گر شبی را زنده داری  
وگر خامی کنی غافل بخسپی  
ز خردی تا کنون بس جا بختی  
ز خاکی تا به چالاکی کشیدت  
مقامات نوت خواهد نمودن  
به خردی هم ز مکتب می جهیدی  
به خاکی و نباتی و به نطفه  
ز چندین ره به مهمانیت آورد  
به وقت درد می دانی که او او است  
همه اویان چو خاشاکی نمایند

شراب خم بی چون را قوام او  
غذای جمله را داده تمام او  
که گندم را دهد آب از غمام او  
بیسته فتنه را حلق و مسام او  
کشیده از سزای ما لگام او  
که گویی ما شهانیم و غلام او  
بجوشیده به دست خود مدام او  
زهی اقبال و بخت مستدام او  
پس آن پرده می گوید پیام او  
بر ایشان کرده از اول سلام او  
به عشق او که آرد صبح و شام او  
بنگذارد تو را ای دوست خام او  
کشانیدت ز پستی تا به بام او  
بدادت دانش و ناموس و نام او  
که تا خاست کند ز انعام عام او  
چه نرمت کرد و پابرجا و رام او  
ستیزیدی درآوردت به دام او  
نیاوردت برای انتقام او  
به خاکی می دهد اویی به وام او  
چو بوی خود فرستد در مشام او

سخن‌ها بانگ زنبوران نماید  
نماید چرخ بیت العنکبوتی  
همه عالم گرفته سنت آفتابی  
چو در ماند نگوید او جز او را  
شکنجه بایدش زیرا که دزد است  
تو باری دزد خود را سیخ می‌زن  
به یاری‌های شمس الدین تبریز  
خمش از پارسی تازی بگوییم

## 2182

به پیشت نام جان گویم زهی رو  
تو اینجا حاضر و شرمم نباشد  
بهار و صد بهار از تو خجل شد  
تو شاهنشاه صد جان و جهانی  
حدیث در دهان جان نگنجد  
جهان گم گشت و ماهت آشکارا  
همه عالم ز نورت لعل در لعل  
ز تو دل‌ها پر از نور یقین است  
چو خورشید جمالت بر زمین تافت  
چو لطف شمس تبریزی ز حد رفت

چو اندر گوش ما گوید کلام او  
چو بنماید مقام بی مقام او  
زهی کوری که می‌گوید کدام او  
چو بجهد هر خسی را کرده نام او  
مقر ناید به نرمی و به کام او  
چو می‌دانی که دزدیده ست جام او  
شود بس مستخف و مستههام او  
فواد ما تسلیه المدام

حدیث گلستان گویم زهی رو  
که از حسن بتان گویم زهی رو  
من افسانه خزان گویم زهی رو  
من از جان و جهان گویم زهی رو  
حدیث از زبان گویم زهی رو  
چنین مه را نهان گویم زهی رو  
به پیش تو ز کان گویم زهی رو  
یقین را از گمان گویم زهی رو  
ز ماه و اختران گویم زهی رو  
من از وی گرفغان گویم زهی رو

2183

به پیش نام جان گویم زهی رو  
تو این جا حاضر و شرم نباشد  
چو شاه بی نشان عالم بیاراست  
چو نور لامکان آفاق بگرفت  
به پیش این دکان که کان شادی است  
به پیش این چنین دانای اسرار  
چو استاره و جهان شد محو خورشید  
او ان جان که روان شد سوی جانان  
حیثی را که جان هم نیست محرم  
چو شاهنشاه صد جان و جهانی

حدیث گلستان گویم زهی رو  
که از حسن بتان گویم زهی رو  
من از شکل و نشان گویم زهی رو  
من از جا و مکان گویم زهی رو  
من از سود و زیان گویم زهی رو  
کڑی در دل نهان گویم زهی رو  
فسانه این جهان گویم زهی رو  
حدیث خركمان گویم زهی رو  
بر هر بی روان گویم زهی رو  
من از راه دهان گویم زهی رو  
من از جان و جهان گویم زهی رو

2184

بیا ای رونق گلزار از این سو  
یکی بوسه قضاگردان جانت  
از آن روزن فروکن سر چو مهتاب  
کباب و می از این سو دود از آن سو  
تعب تن راست لایق راح دل را

از آن شکر یکی قنطار از این سو  
از آن دو لعل شکربار از این سو  
وزان گلشن یکی گلزار از این سو  
درخت خار از آن سو یار از این سو  
منه رنج تن سگسار از این سو

سلیمانا سوی بلقیس بگذر  
به منقارش یکی پر نور نامه  
محور تنها که تنها خوش نباشد  
بدن تنها خور آمد روح موثر  
سقاهم می دهد ساغر پیاپی  
به هر دو دست گیرش تا نریزی  
بیا که خرقه ها جمله گرو شد  
بر هنر شوز حرف و بحر در رو

2185

چو بگشادم نظر از شیوه تو  
توبی خورشید و من چون میوه خام  
چو زهره می نوازم چنگ عشت  
به هر دم صد هزار اجزای مرده  
چرا ازرق قبای چرخ گردون  
چرا روی شفق سرخ است هر شام  
ز شیوه ماهت استاره همی جست  
به خوبی همچو تو خود این محال است  
ز انبوهی نباشد جان سوزن  
عجب چون آمد اندر عالم عشق

که آمد هدهد طیار از این سو  
نموده صد هزار اسرار از این سو  
یکی ساغر از آن خمار از این سو  
که جان هدیه کند ایثار از این سو  
به تو ای ساقی ابرار از این سو  
قدح پر است هین هشدار از این سو  
ز تو ای شاه خوش دستار از این سو  
چو بانگ بحر دان گفتار از این سو

بشد کارم چو زر از شیوه تو  
به هر دم پخته تر از شیوه تو  
شب و روز ای قمر از شیوه تو  
شود چون جانور از شیوه تو  
چنین بندد کمر از شیوه تو  
به خونابه جگر از شیوه تو  
گرفتم من بصر از شیوه تو  
چنان خوبی به سر از شیوه تو  
ز عاشق وین حشر از شیوه تو  
هزاران شور و شر از شیوه تو

اگر نه پرده آویزی به هر دم  
اگر غلت نباشد جمله عالم  
چرایم شمس تبریزی چو شیدا

2186

خداوندا چو تو صاحب قران کو  
زمان محتاج و مسکین تو باشد  
کسی کو گفت دیدم شمس دین را  
در آن دریا مرو بی امر دریا  
مگر بی قصد افتقی کو کریم است  
چو سجده کرد آینه مر او را  
همو تیر است همو اسپر همو قوس  
هر آن جسمی که از لطفش نظر یافت  
جز از روی عجز و فقر و تسليم  
ز غیرت حق شد حارس و گر نی  
به پیشانی جانا داغ مهرش  
به نوبتگاه او بین صف کشیده  
نباشد خنده جز از زعفرانش  
جز از هجر آن مخدوم جانی  
خداوند شمس دین از بھر الله

بدرد این بشر از شیوه تو  
شود زیر و زیر از شیوه تو  
به گرد بام و در از شیوه تو

برابر با مکان تو مکان کو  
تو را حاجت به دوران و زمان کو  
سوالش کن که راه آسمان کو  
نمی ترسی برای تو ضمان کو  
خطاکن راز عفو او غمان کو  
بر آن آینه زنگار گمان کو  
چه گفتم آن طرف تیر و کمان کو  
نظیرش در ولایت های جان کو  
ببرده سر از او از انس و جان کو  
مر او را از کی بیم است پاسبان کو  
کسی بی داغ مهرش در قران کو  
به خدمت گر همی جویی مهان کو  
جز از عشق رویش شادمان کو  
دل و جان را به عالم اندھان کو  
که لایق در ثنای او دھان کو

زبان و جان من با وصل او رفت  
همه کان هست محتاج خریدار

2187

گران جانی مکن ای پار برگو  
ز باغ جان دو سه گلداسته بربند  
ز حسنش گفتنی بسیار داری  
ز یاد دوست شیرینتر چه کار است  
چه گفتی دی که جوشیده ست خونم  
ز یاد عالم غدار بگذر  
ز لاف فتنه تاتار کم کن  
ز عشق حسن شمس الدین تبریز

به شرح خاک تبریزم زبان کو  
بدان حد بی نیازی هیچ کان کو

از آن زلف و از آن رخسار برگو  
حکایت های آن گلزار برگو  
ملولی گوشه نه بسیار برگو  
هلا منشین چنین بی کار برگو  
بیا امروز دیگربار برگو  
ز لطف عالم الاسرار برگو  
ز ناف آهوی تاتار برگو  
میان عاشقان آثار برگو

میان ماست گردان میر مه رو  
کجا پنهان شود آن روی نیکو  
درا در آب جو و آب می جو  
به هر سو می کند یعنی که کو کو  
رها کن کو و کو در رو در این کو  
چو او باشد چه اندیشی ز باجو

2188

در این رقص و در این های و در این هو  
اگر چه روی می دزددم ز مردم  
چو چشمت بست آن جادوی استاد  
تو گویی کو و کو او نیز سر را  
ز کوی عشق می آید ندایی  
برو دامان خاقان گیر محکم

برو پهلوی قصرش خانه ای گیر  
گریزان درد و دارو در پی تو  
سیه کاری و نلخی را رها کن  
از او یابد طرب هم مست و هم می  
از او اندیش و گفتن را رها کن

2189

بازم صنما چه می فریبی تو  
هر لحظه بخوانیم کریمانه  
عمری تو و عمر بی وفا باشد  
دل سیر نمی شود به جیحون ها  
تاریک شده ست چشم بی ماهت  
ای دوست دعا وظیفه بنده ست  
آن را که مثال امن دادی دی  
گفتی به قضای حق رضا باید  
چون نیست دواپذیر این دردم  
نتها خوردن چو پیشه کردی خوش  
چون چنگ نشاط ما شکستی خرد  
مرا با بی ما چه می فریبی تو  
ای بسته کمر به پیش تو جانم

که تا این شوی از درد پهلو  
زهی لطف و زهی احسان و دارو  
بر ما زو بیا غلطان چو مازو  
از او گیرد نمک هم رو و هم خو  
لطیف اندیش باشد مرد کم گو

بازم به دغا چه می فریبی تو  
ای دوست مرا چه می فریبی تو  
مرا به وفا چه می فریبی تو  
مرا به سقا چه می فریبی تو  
مرا به عصا چه می فریبی تو  
مرا به دعا چه می فریبی تو  
با خوف و رجا چه می فریبی تو  
مرا به قضا چه می فریبی تو  
مرا به دوا چه می فریبی تو  
مرا به صلا چه می فریبی تو  
مرا به سه تا چه می فریبی تو  
مرا با ما چه می فریبی تو  
مرا به قبا چه می فریبی تو

خاموش که غیر تو نمی خواهیم

ما را به عطا چه می فریبی تو

2190

آن ماه لقای مشتری رو  
در حسن خلیل آزری رو  
کآورد به سوی کافری رو  
زان سرو روان عبه‌ری رو  
وای ار آرد به ساحری رو  
بر رغم دل مز عفری رو  
بر چهره شام عنبری رو  
زان باده لعل احمری رو  
بنهاد خرد به لاغری رو  
تا چند نهد به زرگری رو  
یا برگردان ز شاعری رو

دیدی که چه کرد آن پری رو  
گشتند بتان همه نگونسار  
شد کفر چو شمع های ایمان  
شد جمله جهان بهشت خندان  
دارد دو هزار سحر مطلق  
افروخت بهار چون گل سرخ  
کافور نثار کرد خورشید  
شد شیشه زرد همچو لاله  
فربه شد عشق و زفت و لمتر  
بر باده لعل زد رخ من  
بس کن هله فتنه را مشوران

2191

وی شادی لاله زار برگو  
بی زحمت شاخ خار برگو  
برگو صفت بهار برگو  
گوش و پس سر مخار برگو

ای رونق نوبهار برگو  
بی غصه می فروش می نوش  
ای بلبل و ای هزارستان  
ای حلقه به گوش و عاشق گل

شرح قد سرو و چهره گل  
چون رفت خزان و رو نهان کرد  
گر پرسندت که جان رز چیست  
صد شیر و هزار گونه خرگوش  
خواهی که شود قبول عذرت  
خواهی که بری قرار مستان  
امروز سر شراب داریم  
مستی آمد ملویلت رفت  
ای جام شرابدار برگرد  
از بھر ثواب و رحمت حق  
ما منظر توایم بشتاب  
تشنیع مزن که صله ای نیست

بر عرعر و بر چnar برگو  
بر سرو رو آشکار برگو  
بر برگ نظر مدار برگو  
خواهی که کنی شکار برگو  
ز اشکوفه خوش عذار برگو  
زان نرگس پر خمار برگو  
ساقی شو و بر نهار برگو  
صد بار و هزار بار برگو  
وی چنگ لطیف تار برگو  
ای عارف حق گزار برگو  
بی زحمت انتظار برگو  
نک آوردم نثار برگو

2192

ای عارف خوش کلام برگو  
هر متحنی ز دست رفته  
قایم شو و مات کن خرد را  
تا روح شویم جمله می ده  
قانع نشوم به نور روزن  
بپذیر مدام خوش ز ساقی

ای فخر همه کرام برگو  
بر دست گرفت جام برگو  
وز باده با قوام برگو  
تا خواجه شود غلام برگو  
بشکاف حجاب بام برگو  
چون مست شدی مدام برگو

آن جام چو زر پخته بستان  
مبدل شد و خوش حطام دنیا  
لب بستم ای بت شکرلب

2193

ای صید رخ تو شیر و آهو  
چندانک توانیش تو می پوش  
در روزن سینه ها بتاید  
اندر عدم و وجود افکند  
ای قند دو لعل تو خردسوز  
سی بیت دگر بخواست گفتن  
سی بیت فروختم به یک بیت

2194

آن وعده که کرده ای مرا کو  
با جمله پلاس خوش نباشد  
لب بسته چو بوبک ربابی  
ای وعده تو چو صبح صادق  
تا چند ز ناسزا و دشنام  
خیزید به سوی من کشیدش

زان سوختگان خام برگو  
چون رستی از این حطام برگو  
بی واسطه و پیام برگو

پنهان ز کجا شود چنان رو  
می بند نقاب توی بر تو  
خورشید ز مطلع ترازو  
صد غلغله عشق که تعالوا  
وی تیر دو چشم تو جگرجو  
مستیش کشید گوش از آن سو  
بیتی که گشاده شد در آن کو

این جا منم و تو وانما کو  
آن عهد پلاس را وفا کو  
آن داد و گشاد و آن عطا کو  
آن شمع و چراغ و آن ضیا کو  
آن دلداری و آن سزا کو  
ای طایفه یاری شما کو

2195

خوش خرامان می روی ای جان جان بی من مرو  
ای فلک بی من مگرد و ای قمر بی من متاب  
این جهان با تو خوش است و آن جهان با تو خوش است  
ای عیان بی من مدان و ای زبان بی من مخوان  
شب ز نور ماه روی خویش را بیند سپید  
خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل  
در خم چوگانت می تازم چو چشمت با من است  
چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش  
وای آن کس کو در این ره بی نشان تو رود  
وای آن کو اندر این ره می رود بی دانشی  
دیگرانست عشق می خوانند و من سلطان عشق

ای سنگ دلان جواب گویید  
یا سحر نمود و چشم ما بست  
یا پر بگشاد و در هوا رفت  
والله که نرفت و رفتنی نیست

ماکو به همان طرف که انداخت  
هین مشک سخن بنه به جو رو

کان کان عقیق و کیمیا کو  
آن ساحر و آن گره گشا کو  
ای مرغ ضمیر آن هوا کو  
ماییم ز خویش رفته ما کو

ای در کف صنع ما چو ماکو  
می خواندت آب کان سقا کو

ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو  
ای زمین بی من مروی و ای زمان بی من مرو  
این جهان بی من مباش و آن جهان بی من مرو  
ای نظر بی من مبین و ای روان بی من مرو  
من شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو  
تو گلی من خار تو در گلستان بی من مرو  
همچنین در من نگر بی من مران بی من مرو  
چون به بام شه روی ای پاسبان بی من مرو  
چو نشان من توبی ای بی نشان بی من مرو  
دانش راهم توبی ای راه دان بی من مرو  
ای تو بالاتر ز وهم این و آن بی من مرو

2196

می سنتیزم هر شبی با چشم خون آشام او  
وطوطی جان نسکلد از شکر و بادام او  
شب کجا ماند بگو در دولت ایام او  
خون ها می می شود چون می رود در جام او  
عاشقان پخته بین از وعده های خام او  
در لقای عاشقان کشته بدنام او  
کان چنان آهوی فتنه دیده شد بر بام او  
تو ببین در چشم مستان لطف های عام او  
از دهان آلودگان زان باده خودکام او  
پا منه تو سر بنه بر جایگاه گام او

از حلاوت ها که هست از خشم و از دشنام او  
دام های عشق او گر پر و بالم بسکلد  
چند پرسی مر مرا از وحشت و شب های هجر  
خون ما را رنگ خون و فعل می آمد از آنک  
وعده های خام او در مغز جان جوشان شده  
خسروان بر تخت دولت بین که حسرت می خورند  
آن سگان کوی او شاهان شیران گشته اند  
الله الله تو مپرس از باخودان اوصاف می  
دست بر رگ های مستان نه دلا تا پی بری  
شمس تبریزی که گامش بر سر ارواح بود

2197

نقش هایی دیدم از گلزار تو گلزار تو  
خط هایی دارم از اقرار تو اقرار تو  
از شکرها رسته از گفتار تو گفتار تو  
همچو بخت و طالع بیدار تو بیدار تو  
راست گویی ای صنم از کار تو از کار تو  
هست زان دو نرگس بیمار تو بیمار تو

ای خراب اسرارم از اسرار تو اسرار تو  
کشته عشق توام ور ز آنک تو منکر شوی  
می گدازم می گدازم هر زمان همچون شکر  
شب همه خلقان بخفته چشم من بیدار و باز  
چند گویی مر مرا کز کار چون کاھل شدی  
ای طبیب عاشقان این جمله بیماریم

ای دم هشیاریم بی هوش هشیاری تو  
چشمها بر دل بجوشد هر دم از دریای تو  
شمس تبریزی که عالم اندک اندک بود

## 2198

جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو  
خشم هرگز برنخیزد جز ز کبر و ما و من  
هر کجا تو خشم دیدی کبر را در خشم جو  
گر ز کبر و خشم بیزاری برو کنجی بخست  
خشم سگساران رها کن خشم از شیران ببین  
لقمه شیرین که از وی خشم انگیزان مخور  
رو تو قصاب هوا شو کبر و کین را خون بریز

## 2199

ای سنایی عاشقان را درد باید درد کو  
بار جور نیکوان از دی و فردا برتر است  
ور خیال آید تو را کز دی و فردا برتری  
در میان هفت دریا دامن تو خشک کو  
این نداری خود ولیکن گر تو این را طالبی  
هر نفس بوی دل آید از صراط المستقیم

ای دم بی هوشیم هشیار تو هشیار تو  
چشم دل پرک زن انوار تو انوار تو  
از عطا و بخشش بسیار تو بسیار تو

گر نخواهی کبر را رو بی تکبر خاک شو  
هر دو را چون نردبان زیر آر و بر افلک شو  
گر خوشی با این دو مارت خود برو ضحاک شو  
ور ز کبر و خشم دلشادی برو غمناک شو  
خشم از شیران چو دیدی سر بنه شیشاک شو  
لقمه از لولاك گير و بنه لولاك شو  
چند باشی خفته زیر این دو سگ چالاک شو

بار جور نیکوان را مرد باید مرد کو  
وانما جان کسی از دی و فردا فرد کو  
برتری را کار و بار و ملک و بردا برد کو  
در میان هفت دوزخ عنصر تو سرد کو  
آه سرد و اشک گرم و چهره های زرد کو  
تا نگویی عشق ره رو را که راه آورد کو

گرد از آن دریا برآمد گرد جسم اولیاست

2200

ای صبا بادی که داری در سر از پاری بگو  
قصه کن در گوش ما گر دیگران محرم نیند  
آن مسیح حسن را دانم که می دانی کجاست  
بانگ برزن عاشقی را کو به گل مشغول شد  
ای صبا خوش آمدی چون بازگردی سوی دوست  
سومنی با صد زبان گر حال من با او بگفت  
با چنان غیرت که جان دارد بگفتم پیش خلق

2201

در گذر آمد خیالش گفت جان این است او  
صد هزار انگشت ها اندر اشارت دیده شد  
چون زمین سرسبز گشت از عکس آن گلزار او  
هین سبکتر دست درزن در عنان مرکبیش  
جمله نور حق گرفته همچو طور این جان از او  
رو به ماه آورد مریخ و بگفتش هوش دار  
شمس تبریزی شنیدستی ببین این نور را

تا نگویی قوم موسی را در این یم گرد کو

گر نگویی با کسی با عاشقان باری بگو  
با دل پرخون ما پیغام دلداری بگو  
با کسی کز عشق دارد بسته زناری بگو  
گو که شرمت باد از آن رخ ترک گلزاری بگو  
حال من دزدیده اندر گوش عیاری بگو  
تو چو نرگس بی زبان از چشم اسراری بگو  
شمس تبریزی بگوییم گفت جان آری بگو

پادشاه شهر های لامکان این است او  
سوی او از نور جان ها کای فلان این است او  
نعره ها آمد به گوشم ز آسمان این است او  
پیش از آن کو برکشاند آن عنان این است او  
همچو گوهر تافته از عین کان این است او  
تا نلافی تو ز خوبی هان و هان این است او  
کز وی آمد کاسدی های بتان این است او

2202

ای جهان بر هم زده سودای تو سودای تو  
دامن گردون پر از در است و مروارید و لعل  
می دوانند جانب دریای تو دریای تو  
جان های عاشقان چون سیل ها غلطان شده  
ای خمار عاشقان از باده های دوش تو  
من نظر کردم به جان ساده بی رنگ خویش  
چون نظر کردم نکو من در صفائی گوهرت  
ماه خواندم من تو را بس جرم دارم زین سخن  
این چنین گوید خداوند شمس تبریزی بنام

چاشنی عمرم از حلوای تو حلوای تو  
جان های عاشقان چون سیل ها غلطان شده  
تا بریزد جمله را در پای تو در پای تو  
می دوانند جانب دریای تو دریای تو  
وی خراب امروزم از فردای تو فردای تو  
زرد دیدم نقشش از صفرای تو صفرای تو  
ماه رخ بنمود از سیمای تو سیمای تو  
مه کی باشد کو بود همتای تو همتای تو  
ای همه شهر دلم غوغای تو غوغای تو

2203

جسم و جان با خود نخواهم خانه خمار کو  
هر زمان چون مست گردد از نسیم خمر جان  
سوی بی گوشی سماع چنگ می آید ولیک  
چونک او بی تن شود پس خلعت جان آورند  
کبر عاشق بوی کن کان خود به معنی خاکی است  
چون مشامت برگشاید آیدت از غار عشق  
رنگ بی رنگی است از رخسار عاشق آن صفا  
آمدت مژده ز عمر سرمدی پس حمد کو

لایق این کفر نادر در جهان زnar کو  
تا در خمخانه می تازد ولیکن بار کو  
چنگ جانان است آن را چوب یا اوtar کو  
کاندر او دستان حایک یا که پود و تار کو  
در چنان دریا تکبر یا که ننگ و عار کو  
طرفه بوبی پس دوی هر سو که آخر غار کو  
آن وفا و آن صفا و لطف خوش رخسار کو  
کاندر آن عمرت غم امسال و یاد پار کو

صحبت ابرار و هم اشرار کان جا زحمت است  
شمس حق و دین خداوند صفاهای ابد

2204

عاشقی بر من پریشانت کنم نیکو شنو  
گر دو صد خانه کنی زنبوروار و موروار  
تو بر آنک خلق مست تو شوند از مرد و زن  
چون خلیلی هیچ از آتش مترس ایمن برو  
گر که قافی تو را چون آسیای تیزگرد  
ور تو افلاطون و لقمانی به علم و کر و فر  
تو به دست من چو مرغی مرده ای وقت شکار  
بر سر گنجی چو ماری خفته ای ای پاسبان  
ای صدف چون آمدی در بحر ما غمگین مباش  
بر گلویت تیغ هارا دست نی و زخم نی  
دامن ما گیر اگر تردمانی تردمانی  
من همایم سایه کردم بر سرت از فضل خود  
هین قرائت کم کن و خاموش باش و صبر کن

2205

دوش خوابی دیده ام خود عاشقان را خواب کو

در حريم سایه آن مهتر اختیار کو  
در شعاع آفتابش ذره هشیار کو

کم عمارت کن که ویرانت کنم نیکو شنو  
بی کس و بی خان و بی مانت کنم نیکو شنو  
من بر آنک مست و حیرانت کنم نیکو شنو  
من ز آتش صد گلستانت کنم نیکو شنو  
آورم در چرخ و گردانت کنم نیکو شنو  
من به یک دیدار نادانت کنم نیکو شنو  
من صیادم دام مرغانت کنم نیکو شنو  
همچو مار خسته پیچانت کنم نیکو شنو  
چون صدف ها گوهرافشانت کنم نیکو شنو  
گر چو اسماعیل قربانت کنم نیکو شنو  
تا چو مه از نور دامانت کنم نیکو شنو  
تا که افریدون و سلطانت کنم نیکو شنو  
تا بخوانم عین قرآنت کنم نیکو شنو

کاندرون کعبه می جستم که آن محراب کو

در شب تاریک گویی شمع یا مهتاب کو  
نور گیرد جمله عالم لیک جان را تاب کو  
صوفیانش بی سر و پا غلبه قبقب کو  
در گمان کیقاد و سنجر و سهراب کو  
کایمن آباد است آن جا دام یا مضراب کو  
در میان جان طلب کان بخشش و هاب کو  
چون رسیدم در طناب خود کنون اطناب کو  
پس از آن سو جز سماع و جز شراب ناب کو  
جز گل و ریحان و لاله و چشمeh های آب کو  
پس چرا گویی جمال فاتح الابواب کو  
ز آنک بعد از مرگ حل و حرمت و ایجاب کو  
بازگویی او کجا درگاه او را باب کو  
غیب گردی پس بگویی عالم اسباب کو  
رقعه عشقش بخوان بنمایدت بواب کو  
در بساط قاضی آ آنگه بین نواب کو  
چون بمالی چشم خود را گویی آن را تاب کو  
در چنان صافی نبینی درد و خس و انساب کو  
در صفائی یار بنگر شبhet حساب کو  
این ترانه می زنی کاین بحر را پایاب کو

کعبه جان ها نه آن کعبه که چون آن جا رسی  
بلک بنیادش ز نوری کز شعاع جان تو  
خانقاہش جمله از نور است فرشش علم و عقل  
تاج و تختی کاندرون داری نهان ای نیکبخت  
در میان باع حسنیش می پر ای مرغ ضمیر  
در درون عاریت های تن تو بخششی است  
در صفت کردن ز دور اطناب شد گفت زمان  
چون برون رفتی ز گل زود آمدی در باع دل  
چون ز سورستان تن رفتی سوی بستان جان  
چون هزاران حسن دیدی کان نبد از کالبد  
ای فقیه از بھر اللہ علم عشق آموز تو  
چون به وقت رنج و محنت زود می یابی درش  
باش تا موج وصالش در رباید مر تو را  
ار چه خط این بوابت هوش شد در رقاع  
هر کسی را نایب حق تا نگویی زینهار  
تا نمالی گوش خود را خلق بینی کار و بار  
در خرابات حقیقت پیش مستان خراب  
در حساب فانیی عمرت تلف شد بی حساب  
چون میت پر دل کند در بحر دل غوطی خوری

2206

ای برادر عاشقی را درد باید درد کو  
چند از این ذکر فسرده چند از این فکر زمن  
کیمیا و زر نمی جویم مس قابل کجاست

2207

در کشوف مشکلاتش صاحب اعلام کو  
التفات او به دانه طوف او بر دام کو  
چونک از هجران گذشتی لیل یا ایام کو  
در ولادت های روحانی بگو ارحام کو  
بوی جامت بی قرارم کرد آخر جام کو  
از سر سرت بکندن شرط این احرام کو  
جوق جوق و جمله فرد آن جایگه اجرام کو  
محو گشتند اندر آن جا جز یکی علام کو  
زین سوی بحر است از آن سو شهر یا اقلام کو  
آنک جان بر خود نویسد حاجت اقلام کو  
چونک آن می گرم کردم عقل یا احلام کو  
هوش بیداری کجا و رایت احلام کو  
چون ققص بشکست و شد بر وی از آن احکام کو  
با حضور عقل عقل این نفس را آثام کو

در مسas تن به تن محتاج حمام است مرد  
گر شوی تو رام خود رامت شود جمله جهان  
گر تو ترک پخته گویی خام مسکر باشدت  
چون بخوردی بی قدم بخرام در دریای غیب  
فرض لازم شد عبادت عشق را آخر بگو  
عشقباری های جان و آنگهی اکراه و زور  
رنج بر رخسار عاشق راحت اندر جان او  
خدمتی از خوف خود انعام را باشد ولیک  
یک قدم راه است گر توفیق باشد دستگیر  
لیک سایه آن صنم باید که بر تو اوفتند  
آن خداوند به حق شمس الحق و دین کفو او  
درخور در یتیمش کی شود آن هفت بحر  
در رکاب اسپ عشقش از قبیل روحیان  
دیده را از خاک تبریز ارمغان آراد باد

در مسas روح ها خود حاجت حمام کو  
گر تو رستم زاده ای این رخشت آخر رام کو  
پس تو را در جام سر آثار و بوی خام کو  
تو اگر مستی بیا مستانه ای بخرام کو  
فرض و ندب و واجب و تعلیم و استلزم کو  
عشق بربسته کجا و ای ولی اکرام کو  
رنج خود آوازه ای آن جا بجز انعام کو  
خدمتی از عشق را امثال کالانعام کو  
پس حدیث راه دور و رفتن اعوام کو  
آن صنم کش مثل اندر جمله اصنام کو  
در همه آبا و در اجداد و در اعمام کو  
گر نظیرش هست در ارواح یا اجسام کو  
جز قباد و سنجر و کاووس یا بهرام کو  
ز آنک جز آن خاک این خاکیش را آرام کو

پارسی گو ساعتی و ساعتی رومی بگو  
از جمال و از کمال و لطف مخدومی بگو  
آفتابی ماهتابی آتشی مومی بگو  
تو چه دودی و چه عودی حی قیومی بگو

2208

ناله ای کن عاشقانه درد محرومی بگو  
خواه رومی خواه تازی من نخواهم غیر تو  
هم بسوزی هم بسازی هم بتابی در جهان  
گر کسی گوید که آتش سرد شد باور مکن

ای دل پران من تا کی از این ویران تن

2209

ای ز رویت تافه در هر زمانی نور نو  
کژ نشین و راست بشنو عقل ماند یا خرد  
کی تواند شیشه ای را ز آتشی برداشت  
می چشان و می کشان روشن دلان را جوق جوق  
عشق عشرت پیشه ای که دولت پاینده باد

2210

طرب اندر طرب است او که در عقل شکست او  
همه امروز چنانیم که سر از پای ندانیم  
چو چنین باشد محرم کی خورد غم کی خورد غم  
شه من باده فرستد به چه رو می نپرستم

2211

ز من و تو شری زاد در این دل ز چنان رو  
ز همان رو که زد آتش ز همان رو کشد آتش  
همه عشق که مستند ز چه رو دیده ببستند  
نبود روی از این سو همه پشت است از این سو

گر تو بازی برپر آن جا ور تو خود بومی بگو

وی ز نورت نقش بسته هر زمانی حور نو  
ساقیی چون تو و هر دم باده منصور نو  
یا می کهنه کی داند ساختن ز انگور نو  
تازه می کن این جهان کهنه را از شور نو  
روز روزت عید تازه هر شبانگه سور نو

تو ببین قدرت حق را چو درآمد خوش و مست او  
همه تا حلق درآییم و در این حلقه نشست او  
به سبو ده می خوش دم که قدح را بشکست او  
هله ای مطرب برگو که زهی باده پرست او

که خطابود از این رو و صواب است از آن رو  
ز همان روی که مردم کندم زنده همان رو  
که بدانند که بی چشم توان دید به جان رو  
که نگنجید در این حد و نه در جان و مکان رو

به یکی لحظه چریدند همه جان‌ها و پریدند

2212

تو بمال گوش بربط که عظیم کاھل است او  
بنواز نغمه تر به نشاط جام احمر  
چو درآمد آن سمن بر در خانه بسته بهتر  
چه بهانه گر بت است او چه بلا و آفت است او  
شده ایم آتشین پا که رویم مست آن جا  
به کسی نظر ندارد بجز آینه بت من  
هله ساقیا بیاور سوی من شراب احمر  
نه غم و نه غم پرستم ز غم زمانه رستم  
تو اگر چه سخت مستی برسان قدح به چستی  
قدحی رسان به جانم که برد به آسمانم  
تو نه نیک گو و نی بپذیر ساغر خود

2213

خنک آن جان که رود مست و خرامان بر او  
خلع نعلین کند وز خود و دنیا بجهد  
همچو جرجیس شود کشته عشقش صد بار  
سر دیگر رسداش جز سر پرورد و صداع

که نباید که ز نقصان شود از چشم نهان رو

بشکن خمار را سر که سر همه شکست او  
صفی است بحرپیما که در آورده دست او  
که پریر کرد حیله ز میان ما بجست او  
بگشاید و بذد کمر هزار مست او  
تو برو نخست بنگر که کنون به خانه هست او  
که ز عکس چهره خود شده است بت پرست او  
که سری که مست شد او ز خیال ژاژ رست او  
که حریف او شدستم که در ستم ببست او  
مشکن تو شیشه گر چه دو هزار کف بخست او  
مدهم به دست فکرت که کشد به سوی پست او  
بد و نیک او بگوید که پناه هر بد است او

بر هد از خر تن در سفر مصدر او  
همچو موسی قدم صدق زند بر در او  
یا چو اسحاق شود بسمل از آن خنجر او  
مغفرت بنهد بر فرق سرش مغفر او

کیله رزقش اگر درشکند میکائیل  
پدر و مادر و خویشان چو به خاکش بنهند  
عشق دریایی حیات است که او را تک نیست  
می رود شمس و قمر هر شب در گور غروب  
ملک الموت به صد ناز ستاند جانی  
تن ما خفته در آن خاک به چشم عامه  
نه به ظاهر تن ما معدن خون و خلط است  
در چنین مزبله جان را دو هزاران باع است  
آنک خون را چو می ناب غذای جان کرد  
هله دلدار بخوان باقی این بر منکر

## 2214

خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو  
داد باع و دم مرغان بدهد آب حیات  
اختران فلک آیند به نظاره ما  
من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق  
طوطیان فلکی جمله شکرخوار شوند  
این عجیتر که من و تو به یکی کنج این جا  
به یکی نقش بر این خاک و بر آن نقش دگر

عوضش گاه بود خلد و گهی کوثر او  
شود او ماهی و دریا پدر و مادر او  
عمر جاوید بود موهبت کمتر او  
می دهدشان فر نو شعشعه گوهر او  
که بود باخبر و دیده ور از محشر او  
روح چون سرو روان در چمن اخضر او  
هیچ جان را سقمی هست از این مقذر او  
پس چرا ترسد جان از لحد و مقبر او  
بنگر در تن پرنور و رخ احمر او  
تا دو صد چشمہ روان گردد از مرمر او

به دو نقش و به دو صورت به یکی جان من و تو  
آن زمانی که درآییم به بستان من و تو  
مه خود را بنماییم بدیشان من و تو  
خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو  
در مقامی که بخندیم بدان سان من و تو  
هم در این دم به عراقیم و خراسان من و تو  
در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

2215

که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو  
گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو  
گر رود صفوت این طبع سخندان تو مرو  
خوفم از رفتن توست ای شه ایمان تو مرو  
ور مرا می نبری با خود از این خوان تو مرو  
در خزان گر برود رونق بستان تو مرو  
ای شده لعل ز تو سنگ بدخشان تو مرو  
کی بود بنده که گوید به تو سلطان تو مرو  
از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو  
برنوشه ز سرش تا سوی پایان تو مرو  
که ز صد بهتر وز هجده هزاران تو مرو

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو  
آفتاب و فلک اندر کنف سایه توست  
ای که درد سخنست صافتر از طبع لطیف  
اهل ایمان همه در خوف دم خاتمند  
تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر  
با تو هر جزو جهان باگچه و بستان است  
هجر خویشم منما هجر تو بس سنگ دل است  
کی بود ذره که گوید تو مرو ای خورشید  
لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهی  
هست طومار دل من به درازی ابد  
گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت

2216

بهر آرام دلم نام دلارام بگو  
شیشه دل مشکن قصه آن جام بگو  
بر سر بام براً و ز سر بام بگو  
صفت این دل تنگ شر رآشام بگو  
چونک پیغامبر عشقی هله پیغام بگو  
حال مرغی که برسته ست از این دام بگو

تن مزن ای پسر خوش دم خوش کام بگو  
پرده من مدران و در احسان بگشا  
ور در لطف ببستی در او مید مبند  
ور حدیث و صفت او شر و شوری دارد  
چونک رضوان بھشتی تو صلایی درده  
آه زندانی این دام بسی بشنویدیم

سخن بند مگو و صفت قند بگو  
شرح آن بحر که واگشت همه جان ها او است

ور تتور تو بود گرم و دعای تو قبول  
شکر آن بهره که ما یافته ایم از در فضل  
وگر از عام بترسی که سخن فاش کنی  
ور از آن نیز بترسی هله چون مرغ چمن  
همچو اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر

2217

چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو  
دل پرخون بنگر چشم چو جیحون بنگر  
دی خیال تو بیامد به در خانه دل  
دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو  
تو چو سرنای منی بی لب من ناله مکن  
گفتم این جان مرا گرد جهان چند کشی  
گفتم ار هیچ نگویم تو روا می داری  
همچو گل خنده زد و گفت درآتا بینی  
همه آتش گل گویا شد و با ما می گفت

2218

صفت راه مگو و ز سرانجام بگو  
که فزون است ز ایام و ز اعوام بگو  
غم هر ممتحن سوخته خام بگو  
فرصت ار دست دهد هم بر بهرام بگو  
سخن خاص نهان در سخن عام بگو  
دم به دم زمزمه بی الف و لام بگو  
سخنی بی نقط و بی مد و ادغام بگو

درد بی حد بنگر بهر خدا هیچ مگو  
هر چه بینی بگذر چون و چرا هیچ مگو  
در بزد گفت بیا در بگشا هیچ مگو  
گفت من آن توام دست مخا هیچ مگو  
تا چو چنگت ننوازم ز نوا هیچ مگو  
گفت هر جا که کشم زود بیا هیچ مگو  
آنشی گردی و گویی که درآ هیچ مگو  
همه آتش سمن و برگ و گیاه هیچ مگو  
جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو

چو مرا یافته ای صحبت هر خام مجو  
 هله چون سبزه و چون بید مرو زین لب جو  
 گرهی همچو زلیخا گرهی یوسف رو  
 سوی او خنبد هر یک که منم بنده تو  
 هر سوی باع بود هر طرفی مجلس و طو  
 تو پراکنده شدی جمع نشد نیم تسو  
 که بسی خوب و لطیف است تو را صورت و خو  
 همه دل گشته و فارغ شده از فرج و گلو  
 عجب آن کیست چو شمس و چو قمر بر سر کو  
 و آنک که در سلسله او است دو صد سلسله مو  
 بود او را به گه عبره به زیر زانو  
 خسروان بر در او گشته ایاز و قتلتو  
 یوسف و پیرهنش برده از او صورت و بو  
 همه ترکان شده زیبایی او را هندو  
 همه هیچند به پیش لب او هیچ مگو

پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو  
 ور از این بی خبری رنج مبر هیچ مگو  
 آدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو

همه خوردند و برفتند و بماندم من و تو  
 همه سرسبزی جان تو ز اقبال دل است  
 پر شود خانه دل ما رخان زیبا  
 حلقه حلقه بر او رقص کنان دست زنان  
 هر ضمیری که در او آن شه تشریف دهد  
 چند هنگامه نهی هر طرفی بهر طمع  
 هله ای عشق که من چاکر و شاگرد توام  
 گر می مجلسی و آب حیات همه ای  
 هله ای دل که ز من دیده تو تیزتر است  
 آنک در زلزله او است دو صد چون مه و چرخ  
 هفت بحر ار بفزایند و به هفتاد رسند  
 او مگر صورت عشق است و نماند به بشر  
 فلک و مهر و ستاره لمع از وی دزدند  
 همه شیران بده در حمله او چون سگ لنگ  
 لب بیند و صفت لعل لب او کم کن

2219

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو  
 سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو  
 دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت

گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو  
سر بجنبان که بلی جز که به سر هیچ مگو  
در ره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو  
که نه اندازه توست این بگذر هیچ مگو  
گفت این غیر فرشته ست و بشر هیچ مگو  
گفت می باش چنین زیر و زبر هیچ مگو  
خیز از این خانه برو رخت بیر هیچ مگو  
گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو

گفتم ای عشق من از چیز دگر می ترسم  
من به گوش تو سخن های نهان خواهم گفت  
قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد  
گفتم ای دل چه مه ست این دل اشارت می کرد  
گفتم این روی فرشته ست عجب یا بشر است  
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد  
ای نشسته تو در این خانه پرنقش و خیال  
گفتم ای دل پدری کن نه که این وصف خداست

## 2220

هله ای ماه که نغزت رخ و رخسار مرو  
مکن آزار مکن جانب اغیار مرو  
گل و گلزار مکن جانب هر خار مرو  
هله آن بار برفتی مکن این بار مرو  
ای دل و دین و حیات خوش ناچار مرو  
مشکن چنگ طرب را مسکل تار مرو  
پهلوی خم بنشین از بر خمار مرو  
به از این خیر نباشد بجز این کار مرو  
سوی مکاری اخوان ستمکار مرو  
از عیان سر مکشان در پی آثار مرو

هله ای شاه مپیچان سر و دستار مرو  
در همه روی زمین چشم و دل باز که راست  
مبر از یار مبر خانه اسرار مسوز  
مکن ای یار ستیزه دغل و جنگ مجوى  
بنده و چاکر و پرورده و مولای توایم  
هله سرنای توام مست نواهای توام  
هله مخمور چه نالی بر مخمور دگر  
هله جان بخش بیا ای صدقات تو حیات  
خاتم حسن و جمالی هله ای یوسف دهر  
هله دیدار مهل بر مگزین فکر و خیال

هله موسى زمان گرد بر آر از دریا  
هله عیسی قران صحت رنجور گران  
هله ای شاهد جان خواجه جان های شهان  
هله صدیق زمانی به تو ختم است وفا  
جبرئیل کرمی سدره مقام و وطنت  
تو یقین دار که بی تو نفسی جان نزید  
همه رندان و حریفان و بتان جمع شدند  
هله باقی غزل را ز شهنشاه بجوی

## 2221

سر و پا گم کند آن کس که شود دلخوش از او  
گرد آن حوض همی گردی و عاشق شده ای  
چون سبوی تو در آن عشق و کشاکش بشکست  
عسلی جوشد از آن خم که نه در شش جهت است  
آن چه آب است کز او عاشق پرآتش و باد  
آه عاشق ز چه سوزد تدق گردون را  
شمس تبریز که جان در هوس او بگریست

## 2222

سر عثمان تو مست است بر او ریز کدو

دل فرعون مجو جانب انکار مرو  
از برای دو سه ترسا سوی زnar مرو  
شیوه کن لب بگز و غبغبه افشار مرو  
جز سوی احمد بگزیده مختار مرو  
همچو مرغان زمین بر سر شخصار مرو  
در احسان بگشا و پس دیوار مرو  
وقت کار است بیا کار کن از کار مرو  
همگی گوش شو اکنون سوی گفتار مرو

دل کی باشد که نگردد همگی آتش از او  
چون شدی غرق شکر رو همه تن می چش از او  
بر لب چشمہ دهان می نه و خوش می کش از او  
پنج انگشت بلیسند کنون هر شش از او  
از هوس همچو زمین خاک شد و مفرش از او  
ز آنک می خیزد آن آتش و آن آهش از او  
گشت زیبا و دلارام و لطیف و کش از او

چون عمر محتسبی دادکنی این جا کو

و آن دگر را که رئیس است نگویم تو بگو  
باده ای کو چو اویس قرنی دارد بو  
وز سر زلف خوش یار ندارد سر مو  
قطره ای این کند آنک نکند زان دو سبو  
بر لب جوی حیل تخته منه جامه مشو

چه حدیث است ز عثمان عمرم مستتر است  
مست دیدی که شکوفه ش همه در است و عقیق  
ای بسا فکرت باریک که چون موی شده ست  
مست فکرت دگر و مستی عشرت دگر است  
بس کن و دفتر گفتار در این جو افکن

## 2223

آفتاب از آسمان پرسان تو  
ای هزاران جان فدای جان تو  
ز آنک اکسیر است جان را کان تو  
باد ای ماه بتان قربان تو  
در هوای عید بی پایان تو  
بخت و دولت روز و شب دربان تو  
در بهارستان بی نقصان تو  
می چرند از نخل و سیبستان تو  
پرنبات و شکر پنهان تو  
تا به هر سو می رود ز احسان تو  
ای دعا آن تو آمين آن تو  
ناله هر تار در فرمان تو  
تا چو گویم در خم چوگان تو

ای همه سرگشتگان مهمان تو  
چشم بد از روی خوبت دور باد  
چون فدا گردند جاویدان شوند  
گاو و بزغاله و بره گردون چرخ  
ز آنک قربان ها همه باقی شوند  
در سرای عصمت یزدان تویی  
ای خدا این باغ را سرسبز دار  
تا ملایک میوه از وی می کشند  
این شکرخانه همیشه باز باد  
آب این جو ای خدا تیره مباد  
این دعا را یا رب آمین هم تو کن  
چنگ و قانون جهان را تارهاست  
من بختم تو مرا انگیختی

ور نه خاکی از کجا عشق از کجا  
خاک خشکی مست شد تر می زند  
دی مرا پرسید لطفش کیستی  
گفت ای گربه بشارت مر تو را  
من خمش کردم توام نگذاشتی

## 2224

ای بمرده هر چه جان در پای او  
آتش عشقش خدایی می کند  
جبرئیل و صد چو او گر سر کشد  
چون مثالی برنویسد در فراق  
هر کی ماند زین قیامت بی خبر  
هر کی ناگه از چنان مه دور ماند  
در نظاره عاشقان بودیم دوش  
خیمه در خیمه طناب اندر طناب  
خیمه جان را ستون از نور پاک  
آب و آتش یک شده ز امروز او  
عشق شیر و عاشقان اطفال شیر  
طفل شیر از زخم شیر ایمن بود  
در کدامین پرده پنهان بود عشق

گر نبودی جذبه های جان تو  
آن توست این آن توست این آن تو  
گفتم ای جان گربه در انبان تو  
که تو را شیری کند سلطان تو  
همچو چنگم سخره افغان تو

هر چه گوهر غرقه در دریای او  
ای خدا هیهای او هیهای او  
از سجود درگهش ای وای او  
خون ببارد از خم طغرای او  
تا قیامت وای او ای وای او  
ای خدایا چون بود شب های او  
بر شمار ریگ در صحرای او  
پیش شاه عشق و لشکرهای او  
نور پاک از تابش سیمای او  
روز و شب محو است در فردای او  
در میان پنجه صدتای او  
بر سر پستان شیرافزای او  
کس نداند کس نبیند جای او

عشق چون خورشید ناگه سر کند

2225

شکر ایزد را که دیدم روی تو  
چشم گریانم ز گریه کند بود  
بس بگفتم کو وصال و کو نجاح  
از لب اقبال و دولت بوسه یافت  
تیر غم را اسپری مانع نبود  
آسمان جاهی که او شد فرش تو  
شاد بختی که غم تو قوت او است  
جست و جویی در دلم انداختی  
خاک را هایی و هویی کی بدی  
آب دریا تا به کعب آید و را  
بس که تا هر کس رود بر طبع خویش

برشود تا آسمان غوغای او

یافتم ناگه رهی من سوی تو  
یافت نور از نرگس جادوی تو  
برد این کو کو مرا در کوی تو  
این لبان خشک مدحت گوی تو  
جز زره هایی که دارد موی تو  
شیرمردی کو شود آهوی تو  
پهلوانی کو فتد پهلوی تو  
تا ز جست و جو روم در جوی تو  
گر نبودی جذب های و هوی تو  
کو بیابد بوسه بر زانوی تو  
جمله خلقان را نباشد خوی تو

خون مریز این عاشقان را و مرو  
هر طرف تو نعره خونین شنو  
گر یکی گویی در آن چوگان بدو  
کنه گشتم صد هزاران بار و نو

2226

ای بکرده رخت عشاقان گرو  
بر سر ره تو ز خون آثار بین  
گفتم این دل را که چوگانش ببین  
گفت دل کاندر خم چوگان او

کی نهان گردد ز چوگان گوی دل  
گربه جان عطسه شیر ازل  
زر کان شمس تبریزی است این

2227

مطربا اسرار ما را بازگو  
ما دهان بربسته ایم امروز از او  
من گران گوشم بنه رخ بر رخم  
ماجرایی رفت جان را در است  
مخزن انا فتحنا برگشا  
مستجاب آمد دعای عاشقان  
چون صلاح الدین صلاح جان ماست

کاندر آن صحرا نه چاه است و نه گو  
شیر لرزد چون کند آن گربه مو  
صف باشد گر بجويي جو به جو

قصه های جان فزا را بازگو  
تو حدیث دلگشا را بازگو  
وعده آن خوش لقا را بازگو  
بازگو آن ماجرا را بازگو  
سر جان مصطفی را بازگو  
ای دعاگو آن دعا را بازگو  
آن صلاح جان ها را بازگو

گوش ما را هر نفس دستان نو  
روز روزش گوهر و مرجان نو  
این جهان کهنه را برهان نو  
ذات ما کان است و آنگه کان نو  
می دهد اندر دهان دندان نو  
تو کیی گو هر زمانی جان نو

2228

جان ما را هر نفس بستان نو  
ماهیانیم اندر آن دریا که هست  
تا فسون هیچ کس را نشنوی  
عیش ما نقد است و آنگه نقد نو  
این شکر خور این شکر کز ذوق او  
جمله جان شو ار کسی پرسد تو را

من زمین را لقمه ام لیکن زمین  
زرد گشته از خزان غمگین مشو

2229

ای غذای جان مستم نام تو  
شش جهت از روی من شد همچو زر  
گفته بودی کز توام بگرفت دل  
منتظر بنشسته ام تا دررسد

2230

صوفیانیم آمده در کوی تو  
از عطش ابریق ها آورده ایم  
هابده چیزی به درویشان خویش  
حسن یوسف قوت جان شد سال قحط  
صوفیان را باز حلوا آرزو است  
ولوله در خانقاہ افتاد دوش  
دست بگشا جانب زنبیل ما  
شمس تبریزی توبی خوان کرم

2231

رویدش زین لقمه صد لقمان نو  
در خزان بین ناب تابستان نو

چشم و عقلم روشن از ایام تو  
تا بدیدم سیم هفت اندام تو  
من نخواهم در جهان جز کام تو  
از پی جان خواستن پیغام تو

شیء الله از جمال روی تو  
کآب خوبی نیست جز در جوی تو  
ای همیشه لطف و رحمت خوی تو  
آمدیم از قحط ما هم سوی تو  
از لب حلوایی دلجوی تو  
مشک پر شد خانقاہ از بوی تو  
آفرین بر دست و بر بازوی تو  
سیر شد کون و مکان از طوی تو

می دوید از هر طرف در جست و جو  
دوش خفته خلق اندر خواب خوش  
گاه چون مه تافته بر بام ها  
ناگهان افکند طشت ما ز بام  
در میان کوی بانگ دزد خاست  
گرد او را پاسبانی در نیافت  
بر سر زخم آمد افلاطون عقل  
گفت دانستم که زخم دست کیست  
چونک زخم او است نبود چاره ای  
از پی این زخم جان نو رسید  
عشق شمس الدین تبریزی است این

چشم پرخون نیغ در کف عشق او  
او به قصد جان عاشق سو به سو  
گاه چون باد صبا او کو به کو  
پاسبانان در شده در گفت و گو  
او بزد زخمی و پنهان کرد رو  
کش زبون گشته ست چرخ تندخو  
کو نشان ها را بداند مو به مو  
کو است اصل فتنه های تو به تو  
آنچ او بشکافت نپذیرد رفو  
جان کهنه دست ها از خود بشو  
کو برون است از جهان رنگ و بو

همچو ماهی به تک آب مرو  
نی پراکنده چو سیلاب مرو  
طلب در شب و مشتاب مرو  
تو هم از صحبت اصحاب مرو  
به زمین در تو چو سیماب مرو  
منتظر شو شب مهتاب مرو

2232

به حریفان بنشین خواب مرو  
همچو دریا همه شب جوشان باش  
آب حیوان نه که در تاریکی است  
شب روان فلکی پرنورند  
شمع بیدار نه در طشت زر است  
شب روان را بنماید مه رو

2233

ای ترک ماه چهره چه گردد که صبح تو  
تو ماہ ترکی و من اگر ترک نیستم  
آب حیات تو گر از این بندۀ تیره شد  
رزق مرا فراخی از آن چشم تنگ توست  
ای ارسلان قلچ مکش از بھر خون من  
زخم قلچ مبادا بر عشق تو رسد  
بر ما فسون بخواند ککجک ای قشلن  
نام تو ترک گفتم از بھر مغلطه  
دکتر شنیدم از تو و خاموش ماندم

آیی به حجره من و گویی که گل برو  
دانم من این قدر که به ترکی است آب سو  
ترکی مکن به کشتم ای ترک ترک خو  
ای تو هزار دولت و اقبال تو به تو  
عشقت گرفت جمله اجزام مو به مو  
از بخل جان نمی کنم ای ترک گفت و گو  
ای سزدش تو سیرک سزدش قنی بجو  
زیرا که عشق دارد صد حاسد و عدو  
غماز من بس است در این عشق رنگ و بو

2234

ای دیده من جمال خود اندر جمال تو  
و این طرفه تر که چشم نخسید ز شوق تو  
خاتون خاطرم که بزاید به هر دمی  
آبستن است نه مهه کی باشدش قرار  
ای عشق اگر بجوشد خونم به غیر تو  
سر تا قدم ز عشق مرا شد زبان حال  
گر از عدم هزار جهان نو شود دگر  
از بس که غرقه ام چو مگس در حلاوت

آیینه گشته ام همه بھر خیال تو  
گرمابه رفته هر سحری از وصال تو  
آبستن است لیک ز نور جلال تو  
او را خبر کجاست ز رنج و ملال تو  
بادا به بی مرادی خونم حلال تو  
افغان به عرش بردہ و پرسان ز حال تو  
بر صفحه جمال تو باشد چو خال تو  
پروا نباشدم به نظر در خصال تو

## در پیش شمس خسرو تبریز ای فلک

می باش در سجود که این شد کمال تو

و آورد قصه های شکر از لبان تو  
جان و جهان چه بی خبرند از جهان تو  
آخر چه گوهری و چه بوده ست کان تو  
اول غلام عشقم و آن گاه آن تو  
هر چند شرم بود بگفتم کز آن تو  
گفتم مها دو ابر تر در فشان تو  
گفتم که گلرخا همه نقش و نشان تو  
گفتم نکو نگر که چنین به جان تو  
در حلقه وفا بر دردی کشان تو

گه تکیه گاه خلقم و گه اژدهای تو  
ماری شوم چو افکندم اصطفای تو  
شد روز و روزگار من اندر وفای تو  
بادا فدائی عشق و فریب و ولای تو  
بی کام و بی زبان عجب وصف های تو  
دل می کند دعای دو چشم و دعای تو

## 2235

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو  
گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان  
آخر چه بوده ای و چه بوده ست اصل تو  
دلاله عشق بود و مرا سوی تو کشید  
بنهاد دست بر دل پرخون که آن کیست  
بر چشم من فتاد و را چشم گفت چیست  
از خون به ز عفران دلم دید لاله زار  
هر جا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت  
ای شمس دین مفتر تبریز جان ماست

## 2236

جانا تویی کلیم و منم چون عصای تو  
در دست فضل و رحمت تو یارم و عصا  
ای باقی و بقای تو بی روز و روزگار  
صد روز و روزگار دگر گر دهی مرا  
دل چشم گشت جمله چو چشم به دل بگفت  
زان دم که از تو چشم خبر برد سوی دل

می گردد آسمان همه شب با دو صد چراغ  
گر کاسه بی نوا شد ور کیسه لاغری  
گر خانه و دکان ز هوای تو شد خراب  
ای جان اگر رضای تو غم خوردن دل است  
از زخم هاون غم خود خوش مرا بکوب  
جان چیست نیم برگ ز گلزار حسن تو  
خامش کنم اگر چه که گوینده من نیم

## 2237

این ترک ماجرا ز دو حکمت برون نبو  
یا آنک ماجرا نکنی به هر فرصتی  
از یار بد چه رنجی از نقص خود برج  
از کبر و بخل غیر مرنج و ز خویش رنج  
ز افسردگی غیر نرنجد گرم عشق  
آن خشم انبیا مثل خشم مادر است  
خشمی است همچو خاک و یکی خاک بر دهد  
خاکی دگر بود که همه خار بر دهد  
در گور مار نیست تو پرمار سله ای  
در نطفه می نگر که به یک رنگ و یک فن است  
اعراض و جسم جمله همه خاک هاست بس

در جست و جوی چشم خوش دلربای تو  
صد جان و دل فزو درخ جان فزای تو  
در تافت لاجرم به خرابم ضیای تو  
صد دل به غم سپارم بهر رضای تو  
زین کوفتن رسد به نظر تو تیای تو  
دل چیست یک شکوفه ز برگ و نوای تو  
گفت آن توست و گفتن خلقان صدای تو

یا کینه را نهفتن یا عفو و حسن خو  
یا برکنی ز خویش تو آن کین تو به تو  
کان خصم عکس توست میندارشان تو دو  
زیرا که از دی آمد افسردگی جو  
کاندر تموز مردم تشنه ست برف جو  
خشمى است پر ز حلم پی طفل خوب رو  
نسرین و سوسن و گل صدبرگ مشک بو  
هر چند هر دو خاک یکی رنگ بد عمو  
چون هست این خصال بدت یک به یک عدو  
زنگی و هندو است و قریشی باعلو  
در مرتبه نگر که سفول آمد و سمو

چون کاسه گدایان هر ذره بر رهش  
از نیک بد بزاید چون گیر ز اهل دین  
گویی فسوس باشد کز من فسوس خوار  
این مایه می ندانی کاین سود هر دو کون  
خود را و دوستان را ایثار بخش از آنک  
در جود کن لجاج نه اندر مکاس و بخل

2238

ای کرده چهره تو چو گلناز شرم تو  
گلشن ز رنگ روی تو صدرنگ ریخته ست  
من صد هزار خرقه ز سودا بدوختم  
صافی شرم توست نهان در حجاب غیب  
آن دل که سنگ بود ز شرم تو آب ریخت  
خون گشت نام کوه که نامش شده ست لعل

2239

رفتم به کوی خواجه و گفتم که خواجه کو  
گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید  
گفتند خواجه عاشق آن باغبان شده ست  
مستان و عاشقان بر دلدار خود روند

آن را کند پر از زر و در دیگری تسو  
وز بد نکو بزاید از صانعی هو  
صرفه برد نه خود من صرفه برم از او  
اندر سخاوت است نه در کسب سو به سو  
بالادو است حرص تو بی پای چون کدو  
چون کف شمس دین که به تبریز کرد طو

پرهیز من ز چیست ز تو یار شرم تو  
چون گل چرا دمید ز رخسار شرم تو  
کان جمله را بسوخت به یک بار شرم تو  
دردی بریخت بر رخ گلزار شرم تو  
یا رب چه کرد در دل هشیار شرم تو  
چون درفتاد در که و کهسار شرم تو

گفتند خواجه عاشق و مست است و کو به کو  
من دوستدار خواجه ام آخر نیم عدو  
او را به باغ ها جو یا بر کنار جو  
هر کس که گشت عاشق رو دست از او بشو

ماهی که آب دید نپاید به خاکدان  
برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید  
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود  
آن کیمیای بی حد و بی عد و بی قیاس  
در خواب شو ز عالم وز شش جهت گریز  
ناچار می برنندت باری به اختیار  
گر ز آنک در میانه نبودی سرخری  
بستم ره دهان و گشادم ره نهان

## 2240

نشیند آتشم چو ز حق خاست آرزو  
تردامنم مبین که از آن بحر تر شدم  
شست حق است آرزو و روح ماهی است  
چون این جهان نبود خدا بود در کمال  
گر آرزو کژ است در او راستی بسی است  
آن کان دولتی که نهان شد به نام بد  
موری است نقب کرده میان سرای عشق  
مورش مگو ز جهل سلیمان وقت او است  
بگشای شمس مفخر تبریز این گره

عاشق کجا بماند در دور رنگ و بو  
خورشید پاک خوردش اگر هست تو به تو  
سلطان بی نظیر و فادار قندخو  
بر هر مسی که بر زد زر شد به ارجعوا  
تا چند گول گردی و آواره سو به سو  
تا پیش شاه باشدت اعزاز و آبرو  
اسرار کشف کردی عیسیت مو به مو  
رستم به یک قنینه ز سودای گفت و گو

زین سو نظر مکن که از آن جاست آرزو  
گر گوهری ببین که چه دریاست آرزو  
صیاد جان فداست چه زیبایست آرزو  
ز آوردن من و تو چه می خواست آرزو  
نی کز کژی و راست مبرا است آرزو  
آن چیست کژ نشین و بگو راست آرزو  
هر چند بی پر است و به پرواست آرزو  
زیرا که تخت و ملک بیار است آرزو  
چیزی است کو نه ماست و نه جز ماست آرزو

2241

هان ای جمال دلبر ای شاد وقت تو  
نیکو است حال ما که نکو باد حال تو  
جان و سر تو یار که اندر دماغ ماست  
از قوت شراب به فریاد جام تو  
در جای می نگنجد از فخر جای تو

2242

تا که درآمد به باع چهره گلنار تو  
دود دل لاله ها ز آتش جان رنگ تو  
غنچه گلزار جان روی تو را یاد کرد  
سوسن تیغی کشید خون سمن را بریخت  
بر مثل زاهدان جمله چمن خشک بود  
از سر مستی عشق گفتم یار منی  
بر دل من خط توست مهر است و بلى  
گوشت کجا ماند و پوست در تن آن کس که او  
دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت  
خسرو جان شمس دین مفتر تبریزیان

2243

ما با تو بس خوشیم که خوش باد وقت تو  
خوش باد دور چرخ کز او زاد وقت تو  
آن رطل های می که به ما داد وقت تو  
وز پرتو نشاط به فریاد وقت تو  
که می کند ز عشق و فرهاد وقت تو

اه که چه سوز افکند در دل گل نار تو  
پشت بنفسه به خم از کشش بار تو  
چشم چه خوش برگشاد بر هوس خار تو  
تیغ به سوسن کی داد نرگس خون خوار تو  
مستک و سرسبز شد از لب خمار تو  
ور نه جز احول کی دید در دو جهان یار تو  
منکر آن خط مشونک خط و اقرار تو  
رفت نمکسودوار سوی نمکسار تو  
های از این کش مکش های از این کار تو  
در دل تن عشق دل در دل دلدار تو

آینه جان شده چهره تابان تو  
ماه تمام درست خانه دل آن توست  
روح ز روز است بود ز روی تو مست  
گل چو به پستی نشست آب کنون روشن است  
قیصر رومی کنون زنگیکان را شکست  
ای رخ تو همچو ماه ناله کنم گاه گاه

2244

سیر نیم سیر نی از لب خندان تو  
هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان خویش  
تشنه و مستسقیم مرگ و حیاتم ز آب  
پیش کشی می کنی پیش خودم کش تمام  
گر چه دو دستم بخست دست من آن تو است  
عشق تو گفت ای کیا در حرم ما بیا  
گفتم ای ذوالقدم حلقه این در شدم  
گفت که هم بر دری واقف و هم در بری  
خامش و دیگر مخوان بس بود این نزل و خوان

2245

مطرب مهتاب رو آنچه شنیدی بگو

هر دو یکی بوده ایم جان من و جان تو  
عقل که او خواجه بود بند و دربان تو  
چند که از آب و گل بود پریشان تو  
رفت کنون از میان آن من و آن تو  
تا به ابد چیره باد دولت خندان تو  
ز آنک مرا شد حجاب عشق سخنان تو

ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو  
جان منی چون یکی است جان من و جان تو  
دور بگردان که من بند و دوران تو  
تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو  
دست چه کار آیدم بی دم و دستان تو  
تا نکند هیچ دزد قصد حرمان تو  
تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو  
خارج و داخل توی هر دو وطن آن تو  
تا به ابد روم و ترک برخورد از خوان تو

ما همگان محروم آنچه بدیدی بگو

ای شه و سلطان ما ای طربستان ما

نرگس خمار او ای که خدا یار او

ای شده از دست من چون دل سرمست من

عید بباید رود عید تو ماند ابد

در شکرستان جان غرقه شدم ای شکر

می کشدم می به چپ می کشدم دل به راست

می به قدح ریختی فتنه برانگیختی

شور خرابات ما نور مناجات ما

ماه به ابر اندرؤن تیره شده ست و زبون

ظل تو پاینده باد ماه تو تابنده باد

عشق مرا گفت دی عاشق من چون شدی

مرد مجاهد بدم عاقل و زاهد بدم

## 2246

ای سر مردان برگو برگو

ای مه باقی وی شه ساقی

قبله جمعی شعله شمعی

ای همه دستان ساقی مستان

هم همه دانی هم همه جانی

آب حیاتی شاخ نباتی

در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو  
دوش ز گلزار او هر چه بچیدی بگو  
ای همه را دیده تو آنج گزیدی بگو  
کز فلك بی مدد چون بر هیدی بگو  
زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو  
رو که کشاکش خوش است تو چه کشیدی بگو  
کوی خرابات را تو چه کلیدی بگو  
پرده حاجات ما هم تو دریدی بگو  
ای مه کز ابرها پاک و بعيدی بگو  
چرخ تو را بنده باد از چه رمیدی بگو  
گفتم بر چون متن ز آنج تنیدی بگو  
عافیتا همچو مرغ از چه پریدی بگو

وی شه میدان برگو برگو  
جان سخن دان برگو برگو  
قصه ایشان برگو برگو  
راز گلستان برگو برگو  
خواجه دیوان برگو برگو  
نکته جانان برگو برگو

غم نپذیری خشم نگیری  
خسرو شیرین بنشین بنشین  
دل بشکفتی خیلی و گفتی  
آن می صافی جام گزافی  
یار ربابی هر چه که یابی  
نی بستیزی نی بگریزی

ای دل شادان برگو برگو  
راه سپاهان برگو برگو  
باز دو چندان برگو برگو  
درده و خندان برگو برگو  
حرمت ایمان برگو برگو  
بی سر و پایان برگو برگو

2247

مرا اگر تو نیابی به پیش یار بجو  
چو سایه خسپم و کاھل مرا اگر جویی  
چو خواهیم که ببینی خراب و غرق شراب  
اگر ز روز شمردن ملول و سیر شدی  
در آن دو دیده مخمور و قلزم پرنور  
دلی که هیچ نگرید به پیش دلبر جو  
زهی فسرده کسی کو قرار می جوید  
اگر چراغ نداری از او چراغ بخواه  
به مجلس تو اگر دوش بیخودی کردم  
تو هر چه را که بجويی ز اصل و کانش جوى  
خیال یار سواره همی رسد ای دل  
به نزد او همه جان های رفتگان جمعند

در آن بهشت و گلستان و سبزه زار بجو  
به زیر سایه آن سرو پایدار بجو  
بیا حوالی آن چشم پرخمار بجو  
درآ به دور و قدح های بی شمار بجو  
درآ جواهر اسرار کردگار بجو  
گلی که هیچ نریزد در آن بهار بجو  
تو جان عاشق سرمست بی قرار بجو  
وگر عقار نداری از او عقار بجو  
تو عذر عقل زبونم از آن عذر بجو  
ز مشک و گل نفس خوش خلش ز خار بجو  
پیام های غریب از چنین سوار بجو  
کنار پرگلشان را در آن کنار بجو

چو شب به پیش تو آید در او نهار بجو  
وگر نه آن نظرستت در انتظار بجو  
فقیروار مر او را در افتخار بجو

چو صبح پیش تو آید از او صبح بخواه  
چو مردمک تو خمث کن مقام تو چشم است  
چو شمس مفخر تبریز دیده فقر است

2248

که مست و بیخودم از چاشنی محنت او  
که همچو چنگم من بر کنار رحمت او  
که هر رگم متعلق بود به ضربت او  
از آنک بر لب فضلش چشم ز شربت او  
چگونه باشد چون دررسم به نوبت او  
چه ننگ باشد مر لعل را ز زینت او  
گذر ز طینت خود چون کنم به طینت او  
همی کشند نهان نور از بصیرت او  
که شح نفس قرین است با جلت او  
اگر تو واقعی از لطف و از سریرت او  
که سوی کاله فانی بود عزیمت او  
که تیغ شرع بر هنه ست در شریعت او  
نه بلک خس طمعی بود آن جریمت او

من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او  
اگر چو چنگ بزارم از او شکایت نیست  
ز من نباشد اگر پرده ای بگردانم  
اگر چه قند ندارم چو نی نوا دارم  
کنون که نوبت خشم است لطف از این دست است  
اگر بذدم من ز آفتاب ننگی نیست  
وگر چو لعل نزدم ز آفتاب کمال  
نه لولیان سیاه دو چشم دزد ویند  
ز آدمی چو بذدی به کم قناعت کن  
از او مزد بجز گوهر زمانه بها  
که نیست قهر خدا را بجز ز دزد خسیس  
دریغ شرح نگشت و ز شرح می ترسم  
گمان برد که مگر جرم او طمع بوده ست

2249

به وقت خواب بگیری مرا که هین برگو  
چو من ز خواب سر و پای خویش گم کردم  
چو روی روز نهان شد به زیر طره شب  
فتاده آتش خواب اندر این نیستان ها  
و آنگهی به یکی بار کی شوی قانع  
بیا بگو چه کنی گر ز خوابناکی خویش  
از آنج خورده ای و در نشاط آمده ای  
ز من چو می طلبی مطربی مستانه  
من این به طبیت گفتم وگر نه خاک توام

## 2250

هزار بار کشیده ست عشق کافر خو  
شب آن چنان به گاه آمده که هی برخیز  
ز هر چه پر کندم من سبوی تسلیم  
هزار بار سبو را به سنگ بشکست او  
سبو سپرده به دو گوش با هزاران دل

## 2251

چو از سر بگیرم بود سرور او  
چو من صلح جویم شفیع او بود

چو اشتهای سماعت بود بگه تر گو  
تو گوش من بگشایی که قصه از سر گو  
بگیریم که از آن طره معنبر گو  
تو آمده که حدیث لب چو شکر گو  
غزل تمام کنم گوییم مکرر گو  
به تو بگوید لالا برو به عنبر گو  
مرا از آن بخوران و حدیث درخور گو  
تو نیز با من بی دل ز جام و ساغر گو  
مرا مبارک و قیماز خوان و سنجر گو

شبم ز بام به حجره ز حجره تا سر کو  
گرفته گوش مرا سخت همچو گوش سبو  
سبو اسیر سقاست چون گریزد از او  
شکست او خوشم آید ز شوق و ذوق رفو  
بدان هوس که خورد غوطه در میانه جو

چو من دل بجویم بود دلبر او  
چو در جنگ آیم بود خنجر او

چو در مجلس آیم شراب است و نقل  
 چو در کان روم او عقیق است و لعل  
 چو در دشت آیم بود روشه او  
 چو در صبر آیم بود صدر او  
 چو در رزم آیم به وقت قتال  
 چو در بزم آیم به وقت نشاط  
 چو نامه نویسم سوی دوستان  
 چون بیدار گردم بود هوش نو  
 چو جویم برای غزل قافیه  
 تو هر صورتی که مصور کنی  
 تو چندانک برتر نظر می کنی  
 برو ترک گفتار و دفتر بگو  
 خمش کن که هر شش جهت نور او است  
 رضاک رضای الذی اوثر  
 زهی شمس تبریز خورشیدوش

چو در گلشن آیم بود عبهر او  
 چو در بحر آیم بود گوهر او  
 چو وا چرخ آیم بود اختر او  
 چو از غم بسوزم بود مجرم او  
 بود صف نگهدار و سرلشکر او  
 بود ساقی و مطرپ و ساغر او  
 بود کاغذ و خامه و محبر او  
 چو بخوابم بباید به خواب اندر او  
 به خاطر بود قافیه گستر او  
 چو نقاش و خامه بود بر سر او  
 از آن برتر تو بود برتر او  
 که آن به که باشد تو را دفتر او  
 وزین شش جهت بگذری داور او  
 و سرک سری فما اظهر  
 که خود را بود سخت اندرخور او

2252

بی دل شده ام بهر دل تو  
 صرفه چه کنم در معدن تو  
 شد جمله جهان سبز از دم تو

ساکن شده ام در منزل تو  
 زر را چه کنم با حاصل تو  
 قبله دل و جان هر قابل تو

شد عقل و خرد دیوانه تو  
مرغان فلک پربسته تو  
هاروت هنر ماروت ادب  
گردن بکشد جان همچو شتر  
حل گشت ز تو هر مشکل جان  
بنویس برات این مزد مرا  
از روز به است اکنون شب ما  
تا شب شتران هموار روند  
در منزل خود آزاد شوند  
خامش کن و خود در یک دمه ای

بی علم و عمل شد عامل تو  
هر عاقل جان ناعاقل تو  
گشتند نگون در بابل تو  
تا زنده شوم از بسمل تو  
ماندم به جهان من مشکل تو  
تا نقد کنم از عامل تو  
از تاب مه بس کامل تو  
تا منزل خود با محمل تو  
از ظالم تو وز عادل تو  
خامش نکند این قایل تو

## 2253

نور دل ما روی خوش تو  
عید و عرفه خندهیدن تو  
ای طالع ما قرص مه تو  
سجده گه ما خاک در تو  
دل می نرود سوی دگران  
ور دل برود سوی دگران  
ای مستی ما از هستی تو  
زرین شدم از سیمین بر تو

بال و پر ما خوی خوش تو  
مشک و گل ما بوی خوش تو  
ساشه گه ما موی خوش تو  
جولانگه ما کوی خوش تو  
چون رفته بود سوی خوش تو  
او را بکشد اوی خوش تو  
غوطه گه ما جوی خوش تو  
یک تو شدم از توى خوش تو

سر می نهم و چون سر ننه  
خامش کنم و خامش چو سکست

2254

دل من دل من دل من بر تو  
صنما صنما اگر جان طلبی  
کف تو کف تو کف رحمت تو  
دم تو دم تو دم جان وش تو  
در تو در تو در بخشش تو

چوگان تو را گوی خوش تو  
های و هویم از هوی خوش تو

رخ تو رخ تو رخ بافر تو  
بدهم بدhem به جان و سر تو  
لب تو لب تو لب شکر تو  
می تو می تو می چون زر تو  
گل تو گل تو گل احمر تو

2255

بنشسته به گوشه ای دو سه مست ترانه گو  
ز طرب چون حشر شود سرشان مستتر شود  
ز اشارات روحشان ز صباح و صبحشان  
نفسیشان معانقه نفسیشان معاشقه  
نفسی یار قندلب شکرین شکرنسب  
به خدا خوب ساقیی که وفادار و باقیی  
قدحی دو ز دست خود بده ای جان به مست خود  
تو بر او ریز جام می که حجاب وی است وی  
چو خرد غرق باده شد در دولت گشاده شد

ز دل و جان لطیفتر شده مهمان عنده  
فتند از جنگ و عربده سر مستان میان کو  
عسل و می روان شود به چپ و راست جوی جو  
نفسی سجده طرب نفسی جنگ و گفت و گو  
به چنین حال بوعجب تو از ایشان ادب مجو  
به حلیمی گناه جو به طبیعت نشاط خو  
هله تا راز آسمان شنوی جمله مو به مو  
هله تا از سعادت برهد اوی او ز او  
سر هر کیسه کرم بگشاید که انفقوا

هله بردار ابر را ز رخ ماه تو به تو  
 من سرمست می کشم ز فراتش سبو سبو  
 به گلستان جان روان ز گلستان رنگ و بو  
 نظری کن به خال او به حق صحبت ای عمو  
 چه برد طفل از لبشن چو بود مست لبلبو  
 بنگر ذره ذره را زده زیر بغل کدو  
 بشکافید پرده شان نپذیرد دگر رفو  
 زند او باز این زمان چو کبوتر بقوبقو  
 ز ره خواب بر فلک خوش و سرمست دو به دو  
 رطب و تمر نادری که نگنجد در این گلو  
 ز طعام و شراب حق بخورم اندر آن غلو  
 چو شود روز خوش بیا شنو این را تمام تو  
 که تویی عشق و عشق را نبود هیچ کس عدو  
 همه را سبز کن طری و ز پژمردگی بشو

که به گلزار تو رسد دل خسته به خار تو  
 تلفش از خزان تو طربش از بهار تو  
 چو دل و جان عاشقان به درون بی قرار تو  
 نفسی پست و مست تو نفسی در خمار تو

بهل آن پوست مغز بین صنم خوب نغز بین  
 پس از این جمله آب ها نرود جز بجوى ما  
 من و دلدار نازنین خوش و سرمست همچنین  
 نظری کن به چشم او به جمال و کرشم او  
 تو اگر در فرح نه ای که حریف قدح نه ای  
 چو شدی محرم فلک سبک ای یار بانمک  
 چو تف آفتاب زد ره ذرات بی عدد  
 به لبانت ز دست شد سر او باز مست شد  
 تو بخسپی و عشق و دل گذران بی ز غش و غل  
 بخورند از نخیل جان که ندیده ست انس و جان  
 که ابیت بمهمجتی شرفا عند سیدی  
 هله امشب به خانه رو که دل مست شد گرو  
 تو بگو باقی غزل که کند در همه عمل  
 تو بگو کآب کوثری خوش و نوش و معطری

2256

به قرار تو او رسد که بود بی قرار تو  
 گل و سوسن از آن تو همه گلشن از آن تو  
 ز زمین تا به آسمان همه گویان و خامشان  
 همه سوداپرست تو همه عالم به دست تو

چه غریب است نظر به تو چه خوش است انتظار

تو ز بلبل فغان شنو که وی است اختیار تو  
به فراغت نظرکنان به سوی کار و بار تو  
چه کنم من عذار گل که ندارد عذار تو  
دو سه روز شمرده را چو منم در شمار تو  
همه هر دم شکوفه ها شکفده در نثار تو  
ز کجا خامشم هلد هوس جان سپار تو  
که شکار و شکاریان نجهند از شکار تو  
همه شادی و گریه شان اثر و یادگار تو

خردم راه گم کند ز فراق گران تو  
کی رهد از کمین تو کی کشد خود کمان تو  
صنما سوی من نگر که چنام به جان تو  
نه از آنم که سر کشم ز غم بی امان تو  
مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو  
سبب جست و جوى تو چه بود گلفشان تو  
فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو  
چو مگس دوغ درفتد به گه امتحان تو

همه زیر و زبر ز تو همگان بی خبر ز تو  
تو

چه کند سرو و باع را چو نظر نیست زاغ را  
منم از کار مانده ای ز خردیار مانده ای  
بگذارم ز بحر و پل بگریزم ز جزو و کل  
چه کنم عمر مرده را تن و جان فسرده را  
چو دل و چشم و گوش ها ز تو نوشند نوش ها  
پس از این جان که دارمش به خموشی سپارمش  
به خموشی نهان شدن چو شکارم نتان شدن  
همه فربه ز بوی تو همه لاغر ز هجر تو

2257

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو  
کی بود همنشین تو کی بباید گزین تو  
رحم از عشق همچو زر ز تو بر من هزار اثر  
چو خلیل اندر آتشم ز تف آتشت خوشم  
بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بی دلم  
کی بباید به کوی تو صنما جز به بوی تو  
ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری  
چو تو سیمرغ روح را بکشانی در ابتلا

ز اشارات عالیت ز بشارات شافیت  
همه خلقان چو مورکان به سوی خرمنت دوان  
به نواله قناعتی نکند جان آن فتی  
چه دواها که می کند پی هر رنج گنج تو  
طعم تن نوال تو طمع دل جمال تو  
جهت مصلحت بود نه بخیلی و مدخلی  
به امینان و نیکوان بنمودی تو نردبان  
خمش ای دل دگر مگو دگر اسرار او مجو  
تو از این شهره نیشکر مطلب مغز اندرون  
شه تبریز شمس دین که به هر لحظه آفرین

ملکی گشته هر گدا به دم ترجمان تو  
همه عالم نواله ای ز عطاهاخ خوان تو  
که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو  
چه نواها که می دهد به مکان لامکان تو  
نظر تن بنان تو هوس دل بنان تو  
به سوی بام آسمان پنهان نردبان تو  
که روان است کاروان به سوی آسمان تو  
که ندانی نهان آن که بداند نهان تو  
که خود از قشر نیشکر شکرین شد لبان تو  
برساد از جناب حق به مه خوش قران تو

بگشا راز با همو که سلام عليکم  
چه شود گر کفی زنی که سلام عليکم  
لب چون قند برگشا که سلام عليکم  
سر و ریش این چنین کنی که سلام عليکم

رو ترش کن ز در درآ که سلام عليکم  
غضبیش را بدین بکش که سلام عليکم  
تو روان شو به پیشگه که سلام عليکم

## 2258

هله ای طالب سمو بگداز از غمش چو مو  
تو چرا آب و روغنی که سلامی نمی کنی  
هله دیوانه لولیا به عروسی ما بیا  
شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی

چو گشاید در سرا تو مگو هیچ ماجرا  
چو درآید ترش ترش تو بدو پیش او خمث  
چو خیالیت بست ره بمکن سوی او نگه

تو همین گو همین و بس که سلام عليکم  
 بشنو ز آسمان ها که سلام عليکم  
 ز دلت سر برون کند که سلام عليکم  
 تو ز شش سوی بشنوی که سلام عليکم  
 چو فقیران سری بنه که سلام عليکم  
 ز لبیش این رسد مرا که سلام عليکم  
 بخوریمش بدین قدر که سلام عليکم  
 غزل خویشتن بگو که سلام عليکم  
 بستردمیم جرمتان که سلام عليکم  
 شنو اکنون ز شاهدان که سلام عليکم  
 کارتان همچو زر کنم که سلام عليکم  
 عیتان را نهان کنم که سلام عليکم  
 ز فلک بس شنیده ای که سلام عليکم  
 همه عذرت وفا بود که سلام عليکم  
 نگرد جانب سمن که سلام عليکم  
 شنو از صحن بام ها که سلام عليکم  
 شنو از مرغ ناله ها که سلام عليکم  
 نبدی این نگفتمی که سلام عليکم  
 به همان سوی روی کن که سلام عليکم

چو در این کوی نیست کس نه ز دزدان و نی عسس  
 بجه از دام و دانه ها و از این مات خانه ها  
 شفقت چون فزون کند به خودت رهنمون کند  
 چو ز صورت برون روی به مقامات معنوی  
 چو نگنجی در آن گره مگریز و سپس مجه  
 اگر از نیک و بد مرا نکند شه مدد مرا  
 تو رها کن فن و هنر که ندارد کلک خبر  
 هله ای یار ما رو دل هر عقربی مجو  
 هله مرحوم امتنان هله ای عشق همتان  
 چو توبی میر زاهدان قمر و فخر عابدان  
 زهرتان را شکر کنم زنگستان را گهر کنم  
 تنتان را چو جان کنم دلتان را جوان کنم  
 ز عدم بس چریده ای سوی دل بس دویده ای  
 چو امیدت به ما بود زاغ گیری هما بود  
 چو گل سرخ در چمن بفروزد رخ و ذقن  
 چو رسد سبز جامه ها به سوی باع و نامه ها  
 چو بخندد نهال ها ز ریاحین و لاله ها  
 چو ز مستی زنم دمی رمد از رشك پرغمى  
 ز کی داری لب و سخن ز شهنشاه امر کن

2259

می چون ار غوان بده که شکفت ار غوان تو  
بفشاریم میوه ها ز درخت جوان تو  
چه خورد یا چه کم کند مگسی دو ز خوان تو  
دو ده مختصر بود دو جهان در جهان تو  
به کم از ذره می شود ز نهیب سنان تو  
به چه پر برپرد زمین به سوی آسمان تو  
که همین جاش می رسد مدد ارمغان تو  
که دم آتشین نشد ز دم پاسبان تو  
که به هنگام برشدن بر سر نردبان تو  
بپرد جانش از مکان به سوی لامکان تو  
که خروشید آسمان ز خروش و فغان تو  
جهت پختگی تو بر سید امتحان تو  
بکنم آسمان تو به از این از دخان تو  
که همان به که راز تو شنوند از دهان تو

هله طبل وفا بزن که بیامد اوان تو  
بفشاریم شیره از شکرانگور باع تو  
بمران جان و عقل را ز سر خوان فضل خود  
طمع جمله طامعن بود از خرمانت جوی  
همه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ می زند  
چو زمین بوس می کند پی تو جان آسمان  
بنشیند شکسته پر سوی تو می کند نظر  
نه گذشته ست در جهان نه شب و نی سحرگهان  
نه مرا وعده کرده ای نه که سوگند خورده ای  
چو بدان چشم عبه‌ری به سوی بنده بنگری  
بنوازیش کای حزین مخور اندوه بعد از این  
منم از مادر و پدر به نوازش رحیمتر  
بکنم باع و جنتی و دوایی ز درد تو  
همه گفتیم و اصل را بنگفتیم دلبرا

2260

حق آن خال شاهدت رو به ما آر ای عمو  
شبه مهجور عاشق من وصال مصرم  
می کند شرح بی زبان یا ظریفون فافهموا

طیب الله عیشکم لا وحش الله منکم  
دست جعفر که ماند از او بر سر کوه پرسمو  
دست او را دهان بدی شرح دادی از آن غم او

جنبشی که همی کنیم جمله قسری است فاعلموا  
بس که گفتن دراز شد ذاحدیث مننم

ما همان دست جعفریم فی انقطاع الا ارحموا  
جنبش آنگه کند صدف که بود جفت جوهر او

در کف ما چند خلد خار تو  
پس چه بود پیش وی اسرار تو  
چند از این چند از این بار تو  
بسته ز ناسور تو تیمار تو  
بوی دهانت شده اقرار تو

هین که رسید از فلک آواز نو  
تا ز خرد در نرسد راز نو  
او بزند چنگ طرب ساز نو  
تا ببرم شرم ز هنبار نو  
وز می کهنه بنه آغاز نو  
بوسه بده بر سر این گاز نو  
می رسدم گر بکنم ناز نو  
می رسدم خلعت و اعزاز نو  
تازه طرازی است ز طراز نو

2261  
بوقلمون چند از انکار تو  
یار تو از سر فلک واقف است  
چند بگویی که همین بار و بس  
ای ز تو بیمار حبیب و طبیب  
خورده می غفلت و منکر شده

2262  
پرده بگردان و بزن ساز نو  
تازه و خندان نشود گوش و هوش  
این بکند زهره که چون ماه دید  
خیز سبک رطل گران را بیار  
برجه ساقی طرب آغاز کن  
در عوض آنک گزیدی رخم  
از تو رخ همچو زرم گاز یافت  
چون نکنم ناز که پنهان و فاش  
خلعت نو بین که به هر گوشه اش

پر همایی بگشا در وفا  
مرد قناعت که کرم های تو  
می به سبو ده که به تو تشه شد  
رنگ رخ و اشک روانم بس است  
گرم در آگرم که آن گرمدار  
بس کن کاین گفت تو نسبت به عشق

2263

حلت على حريمهم فى خطر ليامنوا  
هز هز فى قلوبنا مرحمه لنجتنوا  
خرمن هر کى سوختى گشت بزرگ خرمن او  
هر کى تو در چهش کنى یافت جهان روشن او  
للبرکات مطلع للثمرات معدن  
افلح كل منظر ذاک به مزین  
بازکشاندش به خود با کرم مفتون او  
رو به من آورید هین ها الدين آمنوا  
شمنا عبیره فانتهضوا لتيقتووا  
فى عرفات عشر ابتکروا و احسنوا  
ای دل و دیده دیده ای دل و دیده من او  
تا ز تو لاف می زنم کم بگرفت دامن او

يا قمرا لوعه للقمرین سکن  
يا شجرا غصونه فوق سماء و همنا  
هر کى تو گردنش زدى گشت درازگردن او  
هر کى سرش شکافتی سر بفراخت بر فلك  
يا بلدا مخلدا افح من ثوى به  
يا سحرا منورا ليس عقيبه دجي  
هر کى طرب رها کند پشت سوى وفا کند  
مي کشديش که اي رهی از کف من کجا رهی  
 جاء اوان وصلنا يلحقنا باصلنا  
ما بقى انسلاخنا ان هنا مناخنا  
پند نگار خود شنو از بر او برون مرو  
پيش خودم همی نشان بر سر من همی فشان

قد نطق الھوی اسکتوا استمعوا و انصتوا  
بستم من دھان خود دل بگشاد صد دھان  
در گل و در شکر نشین بھر خدای لطف بین

2264

بوسیسی افندیمو هم محسن و هم مه رو  
یا نعم صباح ای جان مستند همه رندان  
یا قوم اتیناکم فی الحب فدیناکم  
گر جام دھی شادم دشنام دھی شادم  
چون مست شد این بندہ بشنو تو پراکنده  
یا سیدتی هاتی من قھوه کاساتی  
ای فارس این میدان می گرد تو سرگردان  
پویسی چلبی پویسی ای پوسه اغا پوسی  
ای دل چو بیاسودی در خواب کجا بودی  
واها سندی واها لاما فتحت فاها  
ای چون نمکستانی اندر دل هر جانی  
چیزی به تو می ماند هر صورت خوب ار نی  
گر خلق بخندندم ور دست ببندندم  
از مردم پژمرده دل می شود افسرده  
بانگ تو کبوتر را در برج وصال آرد

ان لسان نطقنا عند لقاء الکن  
بھر دل تو تن زدم بس بودم نوازن او  
سیب و انار تازه چین کامد در فشاندن او

نیپو سر کینیکا چونم من و چونی تو  
تا شب همگان عریان با یار در آب جو  
مذ نحن رایناکم امنیتنا تصفووا  
افندی اوئی تیلس ثیلو که براکالو  
قوییز می کناکیمو سیمیر ابرالالو  
من زارک من صحو ایاک و ایاہ  
آخر نه کم از چرخی در خدمت آن مه رو  
بی نخوت و ناموسی این دم دل ما را جو  
اسکرت کما تدری من سکرک لا تصحو  
ما اطیب سقیاها تحلو ابدا تحلو  
هر صورت را ملحی از حسن تو ای مرجو  
از دیدن مرد و زن خالی کنمی پھلو  
ور زجر پسندندم من می نروم زین کو  
دارد سیبھی در جان گر زرد بود مازو  
گر هست حجاب او صد برج و دو صد بارو

قوم خلقو بورا قالو شططا زورا  
این نفس ستیزه رو چون بزبچه بالاجو  
خامش کن خامش کن از گفته فرامش کن

2265

اليوم من الوصل نسيم و سعود  
رفته ست رقیب و بر آن یار نبود او  
يا قلب ابشرک به وصل و رحیق  
شکر است عدو رفته و ما همدم جامیم  
يا حب هنا نیک تجلیت بوصل  
ما را که برای دل حсад جفا گفت  
هذا قمر قد غالب الشمس بنور  
امروز نقاب از رخ خود ماه برانداخت  
ما اکثر ما قد خفض العیش به هجر  
پیوسته ز خورشید ستاند مه نو نور  
يا قلب تمنع و طب الان شکورا  
این دم سپه عشق چه خوش دست گشادند  
الحب الى المجلس والله سقانا  
آن غم که ز عشاق بسی گرد برآورد  
اليوم من العیش لقاء و شفا

فی وصفک یا مولی لا نسمع ما قالوا  
جز ریش ندارد او نامش چه کنم ریشو  
هین بازمیا این سو آن سو پر چون تیهو

اليوم ارى الحب على العهد فعودوا  
بى زحمت دشمن دم عشاق شنود او  
ما فاتك من دهرك اليوم يعود  
ما سرخ و سپید از طرب و کور و کبود او  
الروح فدا روحک بالروح تجود  
امروز چو خلوت شد ما را بستود او  
من طالعه اليوم على الشمس یسود  
بر طلعت خورشید و مه و زهره فزود او  
للعيش من اليوم نهوض و صعود  
این مه که به خورشید دهد نور چه بود او  
الحب شفیق لك و الله ودود  
چون یک گره از طره پربند گشود او  
و السکر من القهوه كالدهر ولود  
بیرون ز در است این دم و از بام فرود او  
اليوم من السکر رکوع و سجود

آن ساغر لاغرشده را داروی دل ده  
 يا قوم الى العشق انبيوا و احبيوا  
 امروز صلا می زند این خفته دلان را  
 العشق من الكون حیات و لباب  
 هر دوست که از عشق به دنیات کشاند  
 لا تنطق في العشق و يكفيك انبين  
 بس کن تو مگو هیچ که تا اشک بگوید

## 2266

بگردان ساقی مه روی جام  
 گرفتارم به دامت ساقیا ز آنک  
 رها کن کاهلی دریاب ما را  
 الیس الصحو منزل کل هم  
 الا صوموا فان الصوم غنم  
 هر آن کو روزه دارد در حدیث است  
 نکو نبود که من از در درآیم  
 تو بگریزی و من فریاد در پی  
 مسلمانان مسلمانان چه چاره ست  
 نباشد چاره جز صافی شرابی  
 حدیث عاشقان پایان ندارد

دیر است که محروم شد از ذوق وجود او  
 لما كتب الله على العشق خلود  
 آن عشق سماوى که نخفت و نغنواد او  
 و العيش سوى العشق قشور و جلود  
 خود دشمن تو او است یقین دان و حسود او  
 فالخلاص للعاشق صبر و جحود  
 دل خود چو بسوزد بدھد بوي چو عود او

رهایی ده مرا از ننگ و نام  
 نهادستی به هر گامی تو دام  
 و لا تکسل فان القوم قاموا  
 الیس العیش فی هم حرام  
 شراب الروح یشربه الصیام  
 مه حق را ببیند وقت شام  
 تو بگریزی ز من از راه بام  
 که یک دم صبر کن ای تیزگام  
 که من سوزیدم و این کار خام  
 باقداح یقبها الكرام  
 فنستکفى بهذا و السلام

## جواب گفته متنبی است این

2267

هم صدوا هم عتبوا عتابا ما له سبب  
فما طلبوا سوى سقمى فطاب على ما طلبوا  
فنى جلدى اذا عبسوا فكيف ترى اذا طربوا  
فلا هرب اذا طلبوا و لا طرب اذا هربوا  
ارى امما به سكرروا و لا قدح و لا عنبر  
او

لقد ملات خواترنا بهم عجبنا و ما العجب  
سكت او ناوه هم سكتوا و لا ساموا و لا عتبوا  
فوا حزنى اذا حجبوا و يا طربى اذا قربوا

2268

يا عاشقين المقصد سيحوا الى ما ترشدوا  
العشق نور مرتفع و السر نعم المكترع  
لا عشق الا بالجوى من كان فى سقم الھوى  
العشق ما فى رقه خير لكم من عتقه  
امر المحبين انطوى امراضهم خير الدوا  
اصحابنا لا تياسوا بعد الجوى مستانس

## فواد ما تسلیه المدام

تن و دل ما مسخر او که می نیرد بجز بر او  
عجب خبری که می دهدم دم و غم او کر و فر او  
مرا غم او چو زنده کند چگونه شوم ز منظر او  
عجب چه بود بهر دو جهان که آن نبود میسر او  
حدث نشود شکر که خوری شکر چو چشد ز شکر

سحر اثری ز طلعت او شبم نفسی ز عنبر او  
خبر نکنم دگر که مرا رسید خبر ز مخبر او  
درم بزند سری نکند که سر نبرد کس از سر او

و استفتشوا من يسعد يلقون اين السيد  
نهر الھوى لا ينقطع نار الھوى لا تخمد  
ان قيل طار فى الھوا لا تتكلرو لا تعبدوا  
جفن بکا فى عشقه لا تحسبوه تردد  
ما لم يضلوا فى الھوى لا تزعموا ان يهتدوا  
غير الھوى لا تلبسو غير الھوى لا ترتدوا

سحر الهوى مقعده نار الجوى موقوده  
ناديت يوم الملتقى اذ حار عقلى و التقى  
ان فاتكم لا تفعلوا و استفتشوه و اعقولوا

2269

الا يا ساقيا انى لظمآن و مشتاق  
اذا ما شات اسرارى ادر كاسا من النار  
اضاء العشق مصباحا فصار الليل اصباحا  
فداء العشق ادوائى و مر العشق حلوابى  
خذ الدنيا و خلينا فدنيا العشق تكفينا  
و ارواح تلاقينا و ارواح سواقينا

2270

ابناء ربينا تعالوا  
و العشق يصيحكم جهارا  
و الحسن على البها تجلى  
من كان مخرسا جمادا  
من كان مبلسا قنوطا  
من بعد فان تروا غضوبا

ذانعمه مفقوده حرمان من لا يجهد  
هذا بقاء فى البقا هذا نعيم سرمد  
لا ترقدوا لا تأكلوا ما لم تروا لا تعبدوا

ادر كاسا و لا تنكر فان القوم قد ذاقوا  
 fasكرنى و سائلنى الى من انت مشتاق  
و من انواره انشقت على الاحجار احداق  
و انى بين عشاق اسوق حيث ما ساقوا  
لنا فى العشق جنات و بلدان و اسواق  
و خمر فيه مدرار و كاس العشق رقراق

فالورد يقول لا تبالوا  
الخد لكم فلا تزالوا  
و السكر حواه و الكمال  
اليوم تكلموا و قالوا  
ذابوا و تضاحكوا و نالوا  
ماذا غصب فذا دلال

2271

جود الشموس على الورى اشراق  
 و وراء انوار الهوى لى سيد  
 ما اطيب العشاق فى اشواقهم  
 هموا لرويته فلاحت شمسه  
 نادى منادى عاشقيه بدعوه  
 سكروا برويته و راح لقائه  
 ان شات من يحكيك برق خدوذه

2272

حد البشير بشاره يا جار  
 سمعوا نداء الحق من فم طارق  
 و دنا كريم وجهه قمر الدجى  
 فتلحقوا حول البشير و اقبلوا  
 سكنت قلوب بعد ما سكن البلا

2273

امسى و اصبح بالجوى اتعذب  
 ان كنت تهجرنى تهذبلى به  
 ما بال قلبك قد قسا فالى متى

و وراء ها نور الهوى براق  
 ضائت لنا بضيائه الافاق  
 العشق ايضا نحوهم مشتاق  
 حارت و كلت نحوه الاحداق  
 طفقوا الى صوت النداء و ساقوا  
 لا تحسبوهم بعد ذاك افاقوا  
 ضعفى و صفره و جنتى مصدق

دهش الفواد بما حداه و حاروا  
 قرب الخيام اليكم و الدار  
 و خياله لعاشقين مدار  
 سجدوا جميعا للبشير و زاروا  
 لبسوا لباس الجد منه و ساروا

قلبي على نار الهوى يتقلب  
 انت النهى و بلاك لا اتهذب  
 ابكي و مما قد جرى اتعتب

ما احب بان اقول فديتكم  
و اشرتم بالصبر لى متسليا  
ما عشت فى هذا الفراق سويעה  
انى اتوب مناجيا و مناديا  
تبريز جل به شمس دين سيدى

2274

مررت بدر فى هواه بحار  
و شاهدت ماء شابه الروح فى الصفا  
و للعشق نور ليس للشمس مثله  
عروس الهوى بدر تلالا فى الدجى  
ظللت من الدنيا على طلب الهوى  
فشاهدت ركبانا قريحا مطيهم  
فقلت لهم فى ذاك قالوا لفى الهوى  
و ان شات بر هنا فسافر ببلده  
فيشتم اهل العشق من ترباته  
تروح كليل مظلم فى هوانه

احيى بكم و قتيلكم اتلقب  
ما هكذى عشقى به لا تحسبوا  
لو لا لقائك كل يوم ارقب  
فانا المسىء بسيدى و المذنب  
ابكى دما مما جنيت و اشرب

راوه بدر و فى الدلال و حاروا  
و يعشق ذاك الماء ما هو نار  
فضل دليل العاشقين و ساروا  
عليها دماء العاشقين خمار  
اضاء لنا غير الديار ديار  
و كان لهم عند المسير بدار  
لمن فر من هذا الديار دمار  
يقال لها تبريز و هي مزار  
و للروح منها زخرف و سوار  
و ترجع مسرورا و انت نهار

افکنده عقل و عافیت و اندر بلا آویخته

2275

امروز مستان را نگر در مست ما آویخته

ای صد هزاران جان و دل اندر شما آویخته  
افتاده بودیم از بقا در قعر لا آویخته  
چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته  
و افسرده‌گان بی مزه در کارها آویخته  
بنشسته زاغ دیده کش بر هر کجا آویخته  
ترک هوا خوشتر بود یا در هوا آویخته  
دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته  
بنمایم آزادانت را و هم تو را آویخته  
مانند منصور جوان در ارتضا آویخته  
روشن ندارد خانه را فندیل ناآویخته  
جانم غلام آن مسی در کیمیا آویخته  
خوش نیست آن دف سرنگون نی بی نوا آویخته  
این دلگشا چون بسته شد و آن جان فزا آویخته  
با کفر حاتم رست چون بد در سخا آویخته  
کو در سخا آویخته کو در صفا آویخته  
صوفی چو بوبکری بود در مصطفی آویخته  
و آن صرفه جو چون مشتری اندر بها آویخته  
وین بحری نواشنا در آشنا آویخته  
آن جا که عشاقند و ما صدق و ریا آویخته  
ای پیش روی چون مهت ماه سما آویخته

گفتم که ای مستان جان می خورده از دستان جان  
گفتند شکر الله را کو جلوه کرد این ماه را  
بگریختیم از جور او یک مدتی وز دور او  
جام وفا برداشته کار و دکان بگذاشته  
بنشسته عقل سرمه کش با هر کی با چشمی است خوش  
زین خنب های تلخ و خوش گر چاشنی داری بچش  
عمری دل من در غممش آواره شد می جستمش  
بر دار دنیا ای فتی گر ایمنی برخیز تا  
بر دار ملک جاودان بین کشتگان زنده جان  
عشقا تویی سلطان من از بهر من داری بزن  
من خاک پای آن کسم کو دست در مردان زند  
برجه طرب را ساز کن عیش و سماع آغاز کن  
دف دل گشاید بسته را نی جان فزاید خسته را  
امروز دستی برگشا ایثار کن جان در سخا  
هست آن سخا چون دام نان اما صفا چون دام جان  
باشد سخی چون خایفی در غار ایثاری شده  
این دل دهد در دلبری جان هم سپارد بر سری  
آن چون نهنگ آیان شده دریا در او حیران شده  
گویی که این کار و کیا یا صدق باشد یا ریا  
شب گشت ای شاه جهان چشم و چراغ شب روان

وی در غم تو ماه نو چون من دوتا آویخته  
 بر برگ کی دیده است کس یک کوه را آویخته  
 ور نی بمانی مبتلا در مبتلا آویخته  
 از بدگمانی سرنگون در انتها آویخته  
 واگشت فکر از انتها در ابتدا آویخته  
 خاموش رو در اصل کن ای در صدا آویخته  
 شو تو ز کبر خود جدا در کبریا آویخته  
 جان ها ز تو چون ذره ها اندر ضیا آویخته

من شادمان چون ماه نو تو جان فزا چون جاه نو  
 کوه است جان در معرفت تن برگ کاهی در صفت  
 از ره روان گردی روان صحبت بیر از دیگران  
 جان عزیزان گشته خون تا عاقبت چون است چون  
 چون دید جان پاکشان آن تخم کاول کاشت جان  
 اصل ندا از دل بود در کوه تن افتد صدا  
 گفت زبان کبر آورد کبرت نیازت را خورد  
 ای شمس تبریزی برآ از سوی شرق کبریا

2276

ای انجم و چرخ و فلک اندر هوا پا کوفته  
 هر برج تا گاو و سمک اندر علا پا کوفته  
 تا آتشی در می زده در خنب ها پا کوفته  
 چون آن عنایت دید دل اندر عنا پا کوفته  
 با قالب پرکرم خود اندر بلا پا کوفته  
 جان های ایشان بهر تو هم در فنا پا کوفته  
 هم بی کله سرور شده هم بی قبا پا کوفته  
 از کبر و ناموس و حیا هم در خلاء پا کوفته  
 کز عزت این شاه ما صد کبریا پا کوفته  
 قومی دگر در عشقشان نان و ابا پا کوفته

ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پا کوفته  
 تا گاو و ماهی زیر این هفتم زمین خرم شده  
 انگور دل پرخون شده رفته به سوی میکده  
 دل دیده آب روی خود در خاک کوی عشق او  
 جان همچو ایوب نبی در ذوق آن لطف و کرم  
 خلقی که خواهد آمدن از نسل آدم بعد از این  
 اندر خرابات فنا شاهنشهان محتشم  
 قومی بدیده چیزکی عاشق شده لیک از حسد  
 اصحاب کبر و نفس کی باشند لایق شاه را  
 قومی بیبنی رقص کن در عشق نان و شوربا

تا بحر شد در سر خود در اصطفا پا کوفته  
در خون خود چرخی زده و اندر رجا پا کوفته  
گه می کند اقرارکی گه او ز لا پا کوفته  
قومی به عشق خود که من هستم فنا پا کوفته  
مرغان خورشیدی سحر تا والضحی پا کوفته  
با من بگو احوال او با من درآ پا کوفته

و آن آفتاب از سقف دل بر جانشان تابان شده  
خورشید و اختر پیششان چون ذره سرگردان شده  
بی چتر و سنحق هر یکی کیخسرو و سلطان شده  
در جان سفر کن درنگر قومی سراسر جان شده  
فرمان پرستان را نگر مستغرق فرمان شده  
دلشان چو میدان فلک سلطان سوی میدان شده  
نقل و شراب و آن دگر در شهر ما ارزان شده  
باقي این را بودمی بی خویشتن گویان شده  
تا آن زمانی که دلم باشد از او سکران شده  
هر جان از او دریا شده هر جسم از او مرجان

خوش گوهربی کو گوهربی هشت از هوای بحر او  
کو او و کو بیچاره ای کو هست در تقلید خود  
با این همه او به بود از غافل منکر که او  
 القومی به عشق آن فتی بگذشت از هست و فنا  
خفاش در تاریکی در عشق ظلمت ها به رقص  
تو شمس تبریزی بگو ای باد صبح تیزرو

## 2277

یک چند رندند این طرف در ظل دل پنهان شده  
هر نجم ناهیدی شده هر ذره خورشیدی شده  
آن عقل و دل گم کردگان جان سوی کیوان بردگان  
بسیار مرکب کشته ای گرد جهان برگشته ای  
با این عطای ایزدی با این جمال و شاهدی  
چون آینه آن سینه شان آن سینه بی کینه شان  
از هیهی و هیهایشان وز لعل شکرخایشان  
چون دوش اگر بی خویشمی از فته من نندیشی  
این دم فروبندم دهن زیرا به خویشم مرتهن  
سلطان سلطانان جان شمس الحق تبریزیان  
شده

2278

این کیست این این کیست این شیرین و زیبا آمده  
خانه در او حیران شده اندیشه سرگردان شده  
آمد به مکر آن لعل لب کفچه به کف آتش طلب  
ای معدن آتش بیا آتش چه می جویی ز ما  
روپوش چون پوشد تو را ای روی تو شمس الضحی  
ای یوسف از بالای چه بر آب چه زد عکس تو  
شاد آمدی شاد آمدی جادو و استاد آمدی  
ای آب حیوان در جگر هر جور تو صد من شکر  
ای دلنواز و دلبری کاندرنگنجی در بری  
چرخ و زمین آینه ای وز عکس ماه روی تو  
خاموش کن خاموش کن از راه دیگر جوش کن

2279

این کیست این این کیست این در حلقه ناگاه آمده  
این لطف و رحمت را نگر وین بخت و دولت را نگر  
لیلی زیبای را نگر خوش طالب مجنون شده  
از لذت بوهای او وز حسن و از خوهای او  
صد نقش سازد بر عدم از چاکر و صاحب علم  
تخیل ها را آن صمد روزی حقیقت ها کند

سرمست و نعلین در بغل در خانه ما آمده  
صد عقل و جان اندر پیش بی دست و بی پا آمده  
تا خود که را سوزد عجب آن یار تنها آمده  
والله که مکر است و دغا ای ناگه این جا آمده  
ای کنج و خانه از رخت چون دشت و صحراء آمده  
آن آب چه از عشق تو جوشیده بالا آمده  
چون هدهد پیغمبری از پیش عنقا آمده  
هر لحظه ای شکلی دگر از رب اعلا آمده  
ای چشم ما از گوهرت افزون ز دریا آمده  
آن آینه زنده شده و اندر تماشا آمده  
ای دود آتش های تو سودای سرها آمده

این نور اللهی است این از پیش الله آمده  
در چاره بداختران با روی چون ماه آمده  
و آن کهربای روح بین در جذب هر کاه آمده  
وز قل تعالوهای او جان ها به درگاه آمده  
در دل خیالات خوش زیبا و دلخواه آمده  
تا دررسد در زندگی اشکال گمراه آمده

ای یوسف آخر بھر توست این دلو در چاھ آمدہ  
با آفتاب معرفت در سایه شاه آمدہ  
خاصه ز علم منطقی در جمله افواد آمدہ

از چاھ شور این جهان در دلو قرآن رو برآ  
کی باشد ای گفت زبان من از تو مستغنى شده  
یا رب مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل

2280

ای سلسله جنبان جان عالم ز تو پر غلغله  
وز آسمان در تاختی تا رهزنی بر قافله  
کز بھر ما بر آسمان گردان شده ست این مشعله  
از عشق باشد او بحل کو را نشد که خردله  
آن بز عجب ما را گزد در من نظر کرد از گله  
اما چه غم زو مرد را گفتا نکو گفتی هله  
وز خشک در دریا شوی ایمن شوی از زلزله  
بالاتر از کیوان شوی بیرون شوی زین مزبله  
چون آفتاب اندر حمل چون مه به برج سنبله  
بسنیدی اسرار دل گر کم شدی این مشغله  
کاین عقل جزوی می شود در چشم عشقت آبله  
کز جعد پیچایچ او مشکل شده ست این مساله  
زیرا ز خون عاشقان آغشته ست این مرحله  
زیرا که زايد فتنه ها این روزگار حامله  
در بحر چون زورق روی رفتی دلا رو بی گله

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام کو سلسله  
زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی  
برخیز ای جان از جهان برپر ز خاک خاکدان  
آن را که باشد درد دل کی رهزند باران گل  
روزی مخت بانگ زد گفتا که ای چوبان بد  
گفتا مخت را گزد هم بکشدم زیر لگد  
کو عقل تا گویا شوی کو پای تا پویا شوی  
سلطان سلطانان شوی در ملک جاویدان شوی  
چون عقل کل صاحب عمل جوشان چو دریای عسل  
صد زاغ و جعد و فاخته در تو نواها ساخته  
بی دل شو ار صاحب دلی دیوانه شو گر عاقلی  
تا صورت غیبی رسد وز صورتت بیرون کشد  
اما در این راه از خوشی باید که دامن برکشی  
رو رو دلا با قافله تنها مرو در مرحله  
از رنج ها مطلق روی اندرا مان حق روی

2281

چون دل ز جان برداشتی رستی ز جنگ و آشتی  
ز اندیشه جانت رسته شد راه خطرها بسته شد  
در روز چون ایمن شدی زین رومی با عربده  
خامش کن ای شیرین لقارو مشک بر بند ای سقا

ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده  
هر صورتی پرورده ای معنی است لیک افسرده ای  
یخ را اگر بیند کسی و آن کس نداند اصل یخ  
از اندیشه جز زیبا مکن کو تار و پود صورت است  
زان سوی کاندازی نظر آن جنس می آید صور  
با آن نشین کو روشن است کز دل سوی دل روزن است  
مسکن شده

ور همنشین حق شوی جان خوش مطلق شوی  
از جا به بی جا آمده اه رفته هیهای آمده  
شده

یا رب که چون می بینم ای بنده جان و دینمش  
شده

هر ذره ای را محروم او هر خوش دمی را همدم او  
ای عشق حق سودای او آن او است او جویای او

آزاد و فارغ گشته ای هم از دکان هم از غله  
آن کو به تو پیوسته شد پیوسته باشد در چله  
شب هم مکن اندیشه ای زین زنگی پرز نگله  
زیرا نگنجد موج ها اندر سبو و بلبله

وز گفت و فکرت بس صور در غیب آبستن شده  
صورت چو معنی شد کنون آغاز را روشن شده  
چون دید کآخر آب شد در اصل یخ بی ظن شده  
ز اندیشه ای احسن تند هر صورتی احسن شده  
پس از نظر آید صور اشکال مرد و زن شده  
خاک از چه ورد و سوسن است کش آب هم

یا رب چه بارونق شوی ای جان جان من شده  
بی دست و بی پای آمده چون ماه خوش خرمن

خود چیست این تمکینمش ای عقل از این امکن

نادیده زو زا هد شده زو دیده تر دامن شده  
وی می دمد در وای او ای طالب معدن شده

هم یوسف و یعقوب او هم طوق و هم گردن شده  
چند آب و روغن می کنم ای آب من روغن شده

سرها بریده بی عدد در رزم تو پا کوفته  
ذرات خاک این زمین از عزم تو پا کوفته  
کف کرد خون بر روی خون از جزم تو پا کوفته  
بستان گرو از من به جان کز حزم تو پا کوفته  
از بینش بی چون تو خوارزم تو پا کوفته  
و آن ماه در راه آمده از هزم تو پا کوفته  
اعراب او رقصان شده هم جزم تو پا کوفته

بهر من ار می ندهی بهر دل یار بده  
شربت شادی و شفا زود به بیمار بده  
هین دل ما را مشکن ای دل و دلدار بده  
عاشق تشنه زده را از خم خمار بده  
هین که بهانه نکنی ای بت عیار بده  
دشمن ما شاد شود کوری اغیار بده  
آه ز بیراه بود ره بگشا بار بده

هم طالب و مطلوب او هم عاشق و معشوق او  
او صافت ای کس کم چو تو پایان ندارد همچو تو

2282

ای جان و دل از عشق تو در بزم تو پا کوفته  
چون عزم میدان زمین کردی تو ای روح امین  
فرمان خرمشاهیت در خون دل توقيع شد  
ای حزم جمله خسروان از عهد آدم تا کنون  
خوارزمیان منکر شده دیدار بی چون را ولی  
ای آفتاب روی تو کرده هزیمت ماه را  
چون شمس تبریزی کند در مصحف دل یک نظر

2283

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده  
ساقی دلدار تویی چاره بیمار تویی  
باده در آن جام فکن گردن اندیشه بزن  
باز کن آن میکده را ترک کن این عربده را  
جان بهار و چمنی رونق سرو و سمنی  
پای چو در حیله نهی وز کف مستان بجهی  
غم مده و آه مده جز به طرب راه مده

ما همه مخمور لقا تشنه سغراق بقا  
تشنه دیرینه منم گرم دل و سینه منم  
خود مه و مهتاب تویی ماهی این آب منم

## 2284

باده بده باد مده وز خودمان یاد مده  
آمده ام مست لقا کشته شمشیر فنا  
خواجه تو عارف بده ای نوبت دولت زده ای  
در ده ویرانه تو گنج نهان است ز هو  
والله تیره شب تو به ز دو صد روز نکو  
غیر خدا نیست کسی در دو جهان همنفسی  
گر چه در این خیمه دری دانک تو با خیمه گری  
ساقی جان صرفه مکن روز ببردی به سخن  
ای صنم خفته ستان در چمن و لاله ستان  
دانه به صحرا مکشان بر سر زاغان مفشن  
چون بود ای دلشده چون نقد بر از کن فیکون  
هم تو تویی هم تو منم هیچ مرو از وطنم  
آنک به خویش است گرو علم و فریبیش مشنو  
خسرو جانی و جهان وز جهت کوهکنان  
بس کن کاین نطق خرد جنبش طفلانه بود

بهر گرو پیش سقا خرقه و دستار بده  
جام و قدح را بشکن بی حد و بسیار بده  
ماه به ماهی نرسد پس ز مه ادرار بده

روز نشاط است و طرب بر منشین داد مده  
گر نه چنین تو مرا هیچ دل شاد مده  
کامل جان آمده ای دست به استاد مده  
هین ده ویران تو را نیز به بغداد مده  
شب مده و روز مجو عاج به شمشاد مده  
هر چه وجود است تو را جز که به ایجاد مده  
لیک طناب دل خود جز که به او تاد مده  
مال یتیمان بمخور دست به فریاد مده  
باده ز مستان مستان در کف آحاد مده  
جوهر فردیت خود هرزه به افراد مده  
نقد تو نقد است کنون گوش به میعاد مده  
مرغ تویی چوژه منم چوزه به هر خاد مده  
هست تو را دانش نو هوش به اسناد مده  
با تو کلندي است گران جز که به فرهاد مده  
عارف کامل شده را سبحه عباد مده

یا رجلا حصیده مجبنه و مدخله  
 معتمد الھوی معی مستندی و سیدی  
 ای گله بیش کرده تو سیر نگشتی از گله  
 حج پیاده می روی تا سر حاجیان شوی  
 از پی نیم آبله شرم نیایدت که تو  
 کشتی نفس آدمی لنگری است و سست رو  
 گر نبدی چنین چرا جهد و جهاد آمدی  
 صبر سوی نران رود نوحه سوی زنان رود  
 خوش به میان صف درآ تنگ میا و دلگشا  
 خاص احد چه غم خورد از بد و نیک عام خس  
 دل مطیان به خیر و شر جانب غیب درنگر  
 عزت زر بود اگر محنت او شود شرر  
 کم نشود انار اگر بھر شراب بفسری  
 حامله است تن ز جان درد زه است رنج تن  
 تلخی باده را مبین عشرت مستیان نگر  
 هست بلاذر این ستم پیش بلا و پس دری  
 زر به کسی به قرض ده کش بود آسیا و رز  
 نه فلک چو آسیا ملک کیست غیر حق

لیس یلذک الھوی لیس لفیک حوصله  
 لا کرجاک ضایع یطلبه به غربله  
 چون بکری است این دکان چاره نباشد از غله  
 جامه چرا دری اکر شد کف پات آبله  
 هر قدمی درافکنی غلغله ای به قافله  
 زین دریا بنگذرد بی ز کشاکش و خله  
 صوم و صلات و شب روی حج و مناسک و چله  
 گردن اسب شاه را ننگ بود ز زنگله  
 هست ز تنگ آمدن بانگ گلوی بلبله  
 کوه احد چه بر طپید از سر سیل و زلزله  
 کلکله ملایکه روح میان کلکله  
 هیبت و بیم شیر دان بستن او به سلسه  
 بھر فضیلتی بود کوفتگی آمله  
 آمدن جنین بود درد و عذاب حامله  
 محنت حامله مبین بنگر امید قابله  
 هست سر محاسبه جبر و پیش مقابله  
 با خلجمی و مفلسی هیچ مکن معامله  
 باع و چراگه زمین پر ز شبان و از گله

گنج و گهر ستان از او از پی فرض و نافله  
کان زر او است و نقد او فکرت خلق ناقله

فرض بدو ده ای پسر نفس و نفس زر و درم  
لب بگشاد ناطقی تا که بیان این کند

2286

ز هر گرفته در دهان قند و نبات ریخته  
از پی آب پارگین آب فرات ریخته  
بر فقرا تو در نگر زر صدقات ریخته  
زان شه بی جهت نگر جمله جهات ریخته  
آه دریغ شاه تو در غم مات ریخته  
رنگ رخ و پیاده ها بهر نجات ریخته  
کیسه دریده پیش او جمله برات ریخته  
باز صفات ما چو گل در ره ذات ریخته  
بال و پری است عاریت روز وفات ریخته

ای تو برای آبرو آب حیات ریخته  
مست و خراب این چنین چرخ ندانی از زمین  
همچو خران به کاه و جو نیست روا چنین مرد  
روح شو و جهت مجو ذات شو و صفت مگو  
آه دریغ مغز تو در ره پوست باخته  
از غم مات شاه دل خانه به خانه می دود  
جسته برات جان از او باز چو دیده روی او  
از صفتی صفات ما خارشناس گل شده  
بال و پری که او تو را برد و اسیر دام کرد

2287

گفت بیا حریف شو گفتم آدم هله  
چرخ زند ز بوی او بر سر چرخ سنبله  
روح سبوکشش شده عقل شکسته بلبله  
قفل گشا کلید نی کنده هزار سلسه  
آنک زند ز بی رهه راه هزار قافله

آمد یار و بر کفش جام می چو مشعله  
جام می که تابشش جان ببرد ز مشتری  
کوه از او سبک شده مغز از او گران شده  
پاک نی و پلید نی در دو جهان بدید نی  
تازه کند ملوں را مایه دهد فضول را

پیش رو بدان شده رهزن زاهدان شده

هر کی خورد ز نیک و بد مست بمانده تا ابد

غرقه شو اندر آب حق مست شو از شراب حق

هر کی بدان گمان برد از کف مرگ جان برد

## 2288

شحنه عشق می کشد از دو جهان مصادره

از سبب مصادره شحنه عشق رهزند

داد جگر مصادره از خود لعل پاره ها

عشق شهی است چون قمر کیسه گشا و سیم بر

هر چه برد مصادره از تن عاشقان گرو

فصل بهار را بین جمله به باع وادهد

بخشن آفتاب بین بازدهد قماش مه

دیده و عقل و هوش را شب به مصادره برد

نور سحر بریخته زنگیکان گریخته

## 2289

دایم پیش خود نهی آینه را هر آینه

در تو کجا رسم تو را همچو خیال روی تو

هم تو منزهی ز جا هم همه جای حاضری

دایه شاهدان شده مایه بانگ و غلغله  
هر که نخورد تا رود جانب غصه بی گله  
نیست شو و خراب حق ای دل تنگ حوصله  
آنک نگویم آن برد اینت عظیم منزله

دیده و دل گرو کنم بهر چنان مصادره  
پس بر عاشقان شود راحت جان مصادره  
جانب دیده پاره ای رفت از آن مصادره  
سیم بده به سیم بر نیست زیان مصادره  
بازرسد به کوی دل نورفشار مصادره  
آنچ ز باع برده بد ظلم خزان مصادره  
هر چه ز ماه می ستد دور زمان مصادره  
صبحدمی ندا کند بازستان مصادره  
گر چه شب آفتاب را کرد نهان مصادره

ز آنک نظیر نیست جز که درون آینه  
در دل و جان و در نظر منظره هست و جای نه  
آیت بی چگونگی در تو و در معاینه

از سوی تو موحدی از سوی من مشبه

2290

کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بند  
ز بدعهدی چه غم دارد شهنشاهی که برباید  
بخواه ای دل چه می خواهی عطا نقد است و شه حاضر  
به جان شه که نشنیدم ز نقش و عده فردا  
کجا شد آن عنایت ها کجا شد آن حکایت ها  
همه با ماست چه با ما که خود ماییم سرتاسر  
چه جای ما که ما مردیم زیر پای عشق او  
خیال شه خرامان شد کلوخ و سنگ باجان شد  
خیالش چون چنین باشد جمالش بین که چون باشد  
خیالش نور خورشیدی که اندر جان ها افتاد  
نمک را در طعام آن کس شناسد در گه خوردن  
عجایب غیر و لا غیری که معشوق است با عاشق

2291

بر آنم کز دل و دیده شوم بیزار یک باره  
دلا نقاش را بنگر چه بینی نقش گرمابه  
نهادی سیر بر بینی نسیم گل همی جویی

جانب تو موافقه جانب من مباینه

که بادا عهد و بدعهدی و حسنست هر سه پاینده  
جهانی را به یک غمزه قرانی را به یک خنده  
که آن مه رو نفرماید که رو تا سال آینده  
شنیدی نور رخ نسیه ز قرص ماه تابنده  
کجا شد آن گشاپش ها کجا شد آن گشاپنده  
مثل گشته است در عالم که جوینده است یابنده  
غلط گفتم کجا میرد کسی کو شد بدو زنده  
درخت خشک خندان شد سترون گشت زاینده  
جمالش می نماید در خیال نانماینده  
جمالش قرص خورشیدی به چارم چرخ تازنده  
که تنها خورده است آن را و یا بوده است ساینده  
وصال بوعجب دارد زدوده با زداینده

چو آمد آفتاب جان نخواهم شمع و استاره  
مه و خورشید را بنگر چه گردی گرد مه پاره  
زهی بی رزق کو جوید ز هر بیچاره ای چاره

که از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره  
 که شد عمری که در غربت ز خان و مانی آواره  
 که فوق سقف گردونی تو را قصر است و درساره  
 نه هر بامی و هر برجی ز بنایی است همواره  
 هزاران شمع بر بالا به امر او است سیاره  
 اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس مکاره  
 ز لطف او است هر چشمی که مخمور است و

برون راندش از حایط بریده دم و لث خواره  
 نفاقی می کند با تو ولیکن نیست این کاره  
 به گورستان رو و بنگر فغان از نفس اماره

به دامان گل تازه درآویزیم مستانه  
 بیا تا چون گل و لاله درآمیزیم مستانه  
 به نسرین گفت تا ما هم بر استیزیم مستانه  
 چو در بگشاد وقت آمد که در ریزیم مستانه  
 از آن در آب و گل هر دم همی لغزیم مستانه  
 که تا از جرم و از توبه پیرهیزیم مستانه  
 برای او ز خود شاید که بگریزیم مستانه

جز نقاش را منگر که نقش غم کند شادی  
 اگر مخمور اگر مستی به بزم او رو و رستی  
 مگر غول بیابانی ره مدین نمی دانی  
 نه هر قصری که تو دیدی از آن قیصری بود آن  
 هزاران گل در این پستی به وعده شاد می خنده  
 زهی سلطان زهی نجده سری بخشد به یک سجده  
 ز علم او است هر مغزی پر از اندیشه و حیله  
 سخاره

خری کو در کلم زاری درافتاد و نمی ترسد  
 مگو ای عشق با تن تو حدیث عشق زیرا او  
 به پیشت دست می بندد ولیکن بر تو می خنده

## 2292

به لاله دوش نسرین گفت برخیزیم مستانه  
 چو باده بر سر باده خوریم از گلرخ ساده  
 چو نرگس شوخ چشم آمد سمن را رشک و خشم آمد  
 بت گلروی چون شکر چو غنچه بسته بود آن در  
 که جان ها کز است آمد بسی بی خویش و مست آمد  
 دلا تو اندر این شادی ز سرو آموز آزادی  
 صلاح دیده ره بین صلاح الدین صلاح الدین

2293

نه او را دیده ای دیده نه او را گوش بشنیده  
از آن دم که نظر کردم در آن رخسار دزدیده  
ز من دیوانه تر گشته ز من بتر بشوریده  
در آن آینه این هر دو چو زلفینش بپیچیده  
ثار خاک جسم او چه باران ها بباریده  
خجل گشته از آن خوبی پس گردن بخاریده  
بدیده هر دو را غیرت بدین هر دو بخندیده  
به قصد خون جانبازان و صدیقان بغیریده  
شه تبریز و خون من در این گفتن بجوشیده

یکی ماهی همی بینم برون از دیده در دیده  
زبان و جان و دل را من نمی بینم مگر بیخود  
گر افلاطون بدیدستی جمال و حسن آن مه را  
قدم آینه حادث حادث آینه قدمت

یکی ابری ورای حس که بارانش همه جان است  
قمررویان گردونی بدیده عکس رخسارش  
ابد دست ازل بگرفت سوی قصر آن مه برد  
که گردآگرد قصر او چه شیرانند کز غیرت  
به ناگه جست از لفظم که آن شه کیست شمس الدین

2294

برآمد از وجود خویش و هر دو کون یک باره  
به ناگه شعله ای برشد شگرف از جان خون

حیاتی کز زمین آمد بود در بحر بیچاره  
به شب هنگام ظلمانی چو اختر باش سیاره  
سپاه بی عدد یابی به قهر نفس اماره  
بدید آید یکی خوبی نه رو باشد نه رخساره

ز بردا برد عشق او چو بشنید این دل پاره  
به بحر نیستی درشد همه هستی محقر شد  
خواره

کجا اسرار بین آمد دمی کز کبر و کین آمد  
الا ای جان انسانی چو از اقلیم نقصانی  
چو از مردان مدد یابی یکی عیش ابد یابی  
چو هستی را همی روی سر هر نفس می کوبی

به غیر دل مبر آن جا که آن جا هست دل پاره  
شمار ریگ هر جایی ز عشقش هست آواره  
زهی باده که می ریزی برای جان میخواره

دلم بردى نمی دانم چه آوردى دگرباره  
که پاره پاره پیش آیی و بربايی دل پاره  
مسلم گشت مجنون را که عاقل نیست این کاره  
به عشق روی آن مه وش برون از چرخ و استاره  
که کار عشق این باشد که باشد عاشق آواره  
بزن که زخم بردارد چه باید کرد بیچاره  
بگو ای شمس تبریزی دلت سنگ است یا خاره

مثال حسن و احسانت برون از حد و اندازه  
در آن سیران سقط کرده هزاران اسب و جمازه  
شدم همخوی آن غمزه که آن غمزه ست غمازه  
ولی بشتاب لنگانه که می بندند دروازه  
بزن سنگی بر این کوزه بزن نفطی در آن کازه  
که این را جملگی نقش است و آن را جمله آوازه

چه باشد صد قمر آن جا شود هر خاک زر آن جا  
زهی در بخش دریایی برای جان بینایی  
خوشامشکا که می بیزی به راه شمس تبریزی

2295

سراندازان همی آیی نگارین جگرخواره  
فغان از چشم مکارت کز اول بود این کارت  
برای ماہ بی چون را کشیدی جور گردون را  
بیار آن جام پرآتش که تا ما در کشیمش خوش  
بزن آتش به کشت من فکن از بام طشت من  
اگر زخمی زنی از کین به قصد این دل مسکین  
دلم شد جای اندیشه و یا دکان پرشیشه

2296

مرا گویی که چونی تو لطیف و لمتر و تازه  
خوش آن باشد که می راند به سوی اصل شیرینی  
همی کوشم به خاموشی ولیکن از شکرنوشی  
دلا سرسخت و پاسستی چنین باشند در مستی  
بدان صبح نجاتی رو بدان بحر حیاتی رو  
بهل می را به میخواران بهل تب را به غمخواران

که کنزا کنت مخفیا فاحببت بان اعرف  
تعالوا یا موالينا الى اعلى معالينا  
الى نور هو الله ترى فى ضو لقياه

2297

چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه  
به پیش جان درآمد دل که اندر خود مکن منزل  
رسید از عشق جاسوسش که بسم الله زمین بوسش  
خرابات بتان درشد حریف رطل و ساغر شد  
برست او از خوداندیشی چنان آمد ز بی خویشی  
فلک از خوف دل کم زد دو دست خویش بر هم زد  
چنین اندیشه را هر کس نهد دامی به پیش و پس  
چو هر نقشی که می جوید ز اندیشه همی روید  
جواهر جمله ساکن بد همه همچون اماکن بد  
جهان کنه را بنگر گهی فربه گهی لا غر  
که درد زه ازان دارد که تا شه زاده ای زاید  
چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل آمد  
چو شهد شمس تبریزی فزاید در مزاجم خون

برای جان مشتاقان به رغم نفس طنازه  
فان الجسم کالاعمی و ان الحس عکازه  
كمال البدر نقصانا و عین الشمس خبازه

میان بگشاد اسرار و میان بربست اندیشه  
گران جان دید مر جان را سبک بر جست اندیشه  
در این اندیشه بیخود شد به حق پیوست اندیشه  
همه غییش مصور شد زهی سرمست اندیشه  
که از هر کس همی پرسد عجب خود هست اندیشه  
که از من کس نrst آخر چگونه رست اندیشه  
گمان دارد که درگنج به دام و شست اندیشه  
تو مر هر نقش را میرست و خود بپرست اندیشه  
شکافید این جواهر را و بیرون جست اندیشه  
که درد کنه زان دارد که نوزاد است اندیشه  
نتیجه سر بلند آمد چو شد سربست اندیشه  
چو مریم از دو صد عیسی شده ست آبست اندیشه  
از آن چون زخم فصادی رگ دل خست اندیشه

2298

زهی یغما که می آرد شه قفقاق ترکانه  
 کنار لطف پگشاید میان حلقه مستانه  
 کجا گیرد قرار اکنون بدین افسون و افسانه  
 که از زنجیر جنبیدن بجند شور دیوانه  
 دل من شاخ شاخ آید چو دندان در سر شانه  
 برای جانت ای مه رو سری درکن در این خانه  
 وگر آن مشک نگشاد او چرا پر گشت پیمانه  
 تنی تن کجا ماند میان جان و جانانه  
 که از عشقت همه مرغان شدند از دام و از دانه

فسونگرم می خوانی حکایت های شوریده  
 چه باشد پیش افسونت یکی ادراک پوسیده  
 چرایی زلت ما را تو در انگشت پیچیده  
 شکسته عشق در هاشان قماش از خانه دزدیده  
 که خیز ای مرده کهنه برقص ای جسم ریزنده  
 همه رقصان همه شادان قضا از جمله گردیده  
 که صدره دیده ام این را نمی گویم ز نادیده  
 صدق گو گر گریبانش پس پشت است بدریده

زهی بزم خداوندی زهی می های شاهانه  
 دلم آهن همی خايد از آن لعلین لبی که او  
 هر آن جانی که شد مجنون به عشق حالت بی چون  
 چو او طره بر افشد سوی عاشق همی داند  
 به عشق طره های او که جعد و شاخ شاخ آمد  
 چه بر هم گشته اند این دم حریفان دل از مستی  
 اگر ساقی ندادت می دلا در گل چه افتادی  
 خداوندا در این بیشه چه گم گشته ست اندیشه  
 بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی

## 2299

سراندازان همی آیی ز راه سینه در دیده  
 به دم در چرخ می آری فلک ها را و گردون را  
 گناه هر دو عالم را به یک توبه فروشویی  
 تو را هر گوشه ایوبی به هر اطراف یعقوبی  
 خرامان شو به گورستان ندایی کن بدان بستان  
 همان دم جمله گورستان شود چون شهر آبادان  
 گزافه این نمی لافم خیالی بر نمی باقم  
 کسی کز خلق می گوید که من بگریختم رفتم

## خمش کن بشنو ای ناطق غم معشوق با عاشق

2300

با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به  
 بشنو سخن یاران بگریز ز طراران  
 آدم ز چه عریان شد دنیا ز چه ویران شد  
 تا شمع نمی گردید آن شعله نمی خندد  
 خوی ملکی بگزین بر دیو امیری کن

2301

من سرخوش و تو دلخوش غم بی دل و بی سر به  
 عالم همه چون دریا تن چون صدف جویا  
 صورت مثل چادر جان رفتہ به چادر در  
 تو پرده تن دیدی از سینه بنشنیدی  
 از چهره تو زر می زن با چهره زر می گو

2302

هشیار شدم ساقی دستار به من واده  
 نیمی بخور ای ساقی ما را بده آن باقی

## که تا طالب بود جویان بود مطلب ستیزیده

چون راهروی باری راهی که برد تا ده  
 از جمع مکش خود را استیزه مکن مسته  
 چون بود که طوفان شد ز استیزه که با مه  
 تا جسم نمی کاهد جان می نشود فربه  
 گاو تو چو شد قربان پا بر سر گردون نه

دل می ده و بر می خور از دلبر و دل بر به  
 جان وصف گهر گویا زین ها همه گوهر به  
 بی صورت و بی پیکر وز هر چه مصور به  
 آن زخم که دل می زد کان پرده دیگر به  
 با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به

یا مشک سقا پر کن یا مشک به سقا ده  
 والله که غلط گفتم نی نی همه ما را ده

ای فتنه مرد و زن امشب در من بشکن  
خواهی که همه دریا آب حیوان گردد  
خواهی که مه و زهره چون مرغ فرود آید

### 2303

ناگاه در افتادم زان قصر و سراپرده  
دنیا نبود عیدم من زشتی او دیدم  
گلگونه چه آراید آن خارین بد را  
با تارک گل آمد موبند فرو هشته  
منگر تو به خلخالش ساق سیهش را بین  
رو دست بشو از وی ای صوفی رو شسته  
بدبخت و گران جانی کو بخت از او جوید  
فریاد رس ای جانان ما را ز گران جانان  
خاموش سخن می ران زان خوش دم بی پایان

رخت من و نقد من بردار و به یغما ده  
از جام شراب خود یک جرعه به دریا ده  
زان می که به کف داری یک رطل به بالا ده

در قعر چنین چاهی ناخورده و نابرده  
گلگونه نهد بر رو آن روپی زرده  
آن خار فرورفته در هر جگر و گرده  
ابروی خود از وسمه آن کور سیه کرده  
خوش آید شب بازی لیک از سپس پرده  
دل را بستر از وی ای مرد سراسترد  
در بند بزرگی شد می سوزد چون خرده  
ای از عدمی ما را در چرخ درآورده  
تا چند سخن سازی تو زین دم بشمرده

ما را و حریفان را در چرخ درآورده  
عالم ز بلای او دستار کشان کرده  
از دست چنین رندی سغراق رضا خورده  
معدورم آخر من کمتر نیم از مرده

### 2304

هر روز پری زادی از سوی سراپرده  
صوفی ز هوای او پشمینه شکافیده  
سالوس نتان کردن مستور نتان بودن  
دی رفت سوی گوری در مرده زد او شوری

هر روز برون آید ساغر به کف و گوید  
ای مونس و ای جانم چندانت بپیچانم  
خستم جگرت را من بستان جگری دیگر  
همرنگ دل من شو زیرا که نمی شاید  
خامش کن و خامش کن در رو به حریم دل  
شمس الحق تبریزی بادا دل بدخواحت

## 2305

کی باشد من با تو باده به گرو خورده  
در می شده من غرقه چون ساغر و چون کوزه  
صد نوش تو نوشیده تشریف تو پوشیده  
از نور تو روشن دل چون ماه ز نور خور  
تا خود چه فسون گفتی با گل که شد او خندان  
یک لحظه بخندانی یک لحظه بگریانی  
عاقل ز تو نازارد زان روی که زشت آید  
بس غصه رسول آمد از منع و می گوید  
پس فکر چو بحر آمد حکمت مثل ماهی  
نی فکر چو دام آمد دریا پس این دام است  
پس دل چو بهشتی دان گفتار زبان دوزخ

والله که بنگذارم در شهر یک افسرده  
تا شهد و شکر گردی ای سرکه پرورده  
همچون جگر شیران ای گربه پژمرده  
من سرخ و سپید ای جان تو زرد و سیه چرده  
کاندر حرمین دل نبود دل آزرده  
بر گرد جهان گردان در طمع یکی گرده

تو بردہ و من ماندہ من خرقہ گرو کردہ  
با پار درافتاده بی حاجب و بی پرده  
صد جوش بجوشیده این عالم افسرده  
وز بوی گلت خوشدل چون روغن پرورده  
تا خود چه جفا گفتی با خارک پژمرده  
ای نادره صنعت ها در صنع درآورده  
ظلمت ز مه آشفته خاری ز گل آزرده  
ده مرده شکر خوردی بگذار یکی مرده  
در فکر سخن زنده در گفت سخن مرده  
در دام کجا گنجد جز ماهی بشمرده  
وین فکر چو اعرافی جای گنه و خرده

2306

تا مرد نظر باشی نی مردم نظاره  
خورشید چو در تابد فانی شود استاره  
زیرا تو کنون طفی وین عالم گهواره  
ای میخ زمین گشته وز شهر دل آواره  
دندان خرد بنما نعمت خور همواره  
تا شیر خورد ز ایشان نبود شه میخواره  
هر لحظه سبو آید تازان به سوی خاره  
جان داد مرا آبشن یک باره و صد باره  
خود پاره دهم او را تا او کندم پاره

ناموس مکن پیش آی عاشق بیچاره  
ای عاشق الاهو ز استاره بگیر این خو  
آن ها که قوى دستند دست تو چرا بستند  
چون در سخن ها سفت و الارض مهادا گفت  
ای بنده شیر تن هستی تو اسیر تن  
تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان  
از سنگ سبو ترسد اما چو شود چشم  
گوید که اگر زین پس او بشکندم شادم  
گر در ره او مردم هم زنده بدو گردم

2307

دیدی هنر خوردن بنگر هنر روزه  
بر بند میان زوتر کامد کمر روزه  
بستان نظر حق بین زود از نظر روزه  
آتش کندت خدمت اندر شر روزه  
بر طارم چارم شد او در سفر روزه  
این هست پر چینه و آن هست پر روزه  
سودای دگر دارد سودای سر روزه

بر بند دهان از نان کامد شکر روزه  
آن شاه دو صد کشور تاجیت نهد بر سر  
زین عالم چون سجين بر پر سوی علیین  
ای نقره با حرمت در کوره این مدت  
روزه نم زمم شد در عیسی مريم شد  
کو پر زدن مرغان کو پر ملک ای جان  
گر روزه ضرر دارد صد گونه هنر دارد

این روزه در این چادر پنهان شده چون دلبر

باریک کند گردن ایمن کند از مردن  
سی روز در این دریا پا سر کنی و سر پا  
شیطان همه تدبیرش و آن حیله و تزویرش  
روزه کر و فر خود خوشتراز تو برگوید  
شمس الحق تبریزی هم صبری و پرهیزی

2308

یا رب چه کس است آن مه یا رب چه کس است آن مه  
اندر ذقن یوسف چاهی چه عجب چاهی  
آخر چه کند یوسف کز چاه بپرهیزد  
آن کس که ربود از رخ مر کاه ربایان را  
زنهاز نگهدارید زان غمزه زبان ها را  
شترنج همی بازد با بنده و این طرفه  
جان بخشد و جان بخشد چندانک فناها را  
او جان بهاران است جان هاست درختانش  
هر آینه کو بیند شمس الحق تبریزی

2309

از چادر او بگذر واجو خبر روزه

تخصه اثر خوردن مستی اثر روزه  
تا دررسی ای مولا اندر گهر روزه  
 بشکست همه تیرش پیش سپر روزه  
 دربند در گفتن بگشای در روزه  
 هم عید شکرریزی هم کر و فر روزه

کز چهره بزد آتش در خیمه و در خرگه  
صد یوسف کنعانی اندر تک آن خوش چه  
کو دیده ربوستش و آن چاه میان ره  
انصاف بدھ آخر با او چه کند یک که  
کو مست بود خفته از حال همه آگه  
کاندر دو جهان شه او وز بندہ بخواهد شه  
در خانه و مان افتاد هم ماتم و هم آوه  
جان ها شود آبستن هم نسل دهد هم زه  
هم آینه برسوزد هم آینه گوید خه

من بیخود و تو بیخود مارا کی برد خانه  
 در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم  
 جانا به خرابات آتا لذت جان بینی  
 هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی  
 تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می  
 ای لولی بربط زن تو مستتری یا من  
 از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد  
 چون کشتی بی لنگر کژ می شد و مژ می شد  
 گفتم ز کجایی تو تسخیر زد و گفت ای جان  
 نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل  
 گفتم که رفیقی کن با من که منم خویشت  
 من بی دل و دستارم در خانه خمارم  
 در حلقه لنگانی می باید لنگیدن  
 سرمست چنان خوبی کی کم بود از چوبی  
 شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی

2310

ای غایب از این محضر از مات سلام الله  
 ای نور پسندیده وی سرمه هر دیده  
 ای صورت روحانی وی رحمت ربانی

من چند تو را گفتم کم خور دو سه پیمانه  
 هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه  
 جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه  
 و آن ساقی هر هستی با ساغر شاهانه  
 زین وقف به هشیاران مسپار یکی دانه  
 ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه  
 در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه  
 وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه  
 نیمیم ز تركستان نیمیم ز فرغانه  
 نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه  
 گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه  
 یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه  
 این پند ننوشیدی از خواجه علیانه  
 بر خاست فغان آخر از استن حنانه  
 اکنون که در افکندی صد فتنه فتانه

وی از همه حاضرتر از مات سلام الله  
 احسنت زهی منظر از مات سلام الله  
 بر مومن و بر کافر از مات سلام الله

2311

چون ماه تمام آیی و آن گاه ز بام آیی  
ای غایب بس حاضر بر حال همه ناظر  
ای شاهد بی نقصان وی روح ز تو رقصان  
ای جوشش می از تو وی شکر نی از تو  
شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی

ای ماه تو را چاکر از مات سلام الله  
وی بحر پر از گوهر از مات سلام الله  
وی مستی تو در سر از مات سلام الله  
وز هر دو تویی خوشنتر از مات سلام الله  
هم مشکی و هم عنبر از مات سلام الله

انبه شده قالب ها تا پرده جان گشته  
زهر از هوس دریا آب حیوان گشته  
بر ساحل این خشکی این گشته و آن گشته  
چندان تو چنین گفته کز عشق چنان گشته  
و آن غمزه اش از دریا بس سخته کمان گشته  
سوگند به جان دل کان کار چنان گشته  
دل گشته چنان شادی جانم همدان گشته  
در پختن این شیران تا مغز پزان گشته  
تا قالب جان پیشه بی جا و مکان گشته  
وین عالم گورستان چون جامه کنان گشته  
دستوری گفتن نی سر جمله زبان گشته  
تا آنچ نیارم گفت چون ماه عیان گشته

2312

دیدم رخ ترسا را با ما چو گل اشکفته  
 با آن مه بی نقصان سرمست شده رقصان  
 در رسته بازاری هر جا بدہ اغیاری  
 و آن لعل چو بگشايد تا قند شکر خاید  
 دل دزدد و بستاند وز سر دلت داند  
 از حسن پری زاده صد بی دل و دل داده  
 نوری که از او تابد هر چشم که برتابد  
 از هفت فلک بیرون وز هر دو جهان افزون  
 از بهر چنین مشکل تبریز شده حاصل

2313

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرد  
 ای هر چه بیندیشی در خاطر تو آید  
 از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم  
 بر یاد لب تو نی هر صبح بنالیده  
 از چهره چون ماهت وز قد و کمرگاهات  
 خود را چو کمر کردم باشد به میان آیی  
 از خشم نظر کردی دل زیر و زبر کردی

هم خلوت و هم بی گه در دیر صفارته  
 دستی سر زلف او دستی می بگرفته  
 در جانش زده ناری آن خونی آشفته  
 از عرش نثار آید بس گوهر ناسفته  
 تا جمله فروخواند پنهانی ناگفته  
 در هر طرف افتاده هم یک یک و هم جفته  
 بیدار ابد یابد در کالبد خفته  
 وین طرفه که آن بی چون اندر دل بنهفته  
 و اندر پی شمس الدین پای دل من کفته

اندیشه تو هر دم در بنده اثر کرده  
 بر بنده همان لحظه آن چیز گذر کرده  
 مکر تو به پنهانی خود کار دگر کرده  
 عشقت دهن نی را پرقد و شکر کرده  
 چون ماه نو این جانم خود را چو قمر کرده  
 ای چشم تو سوی من از خشم نظر کرده  
 تا این دل آواره از خویش سفر کرده

2314

ای روی تو رویم را چون روی قمر کرده  
باد تو درختم را در رقص درآورده  
دانی که درخت من در رقص چرا آید  
از برگ نمی نازد وز میوه نمی یازد

2315

دل دست به یک کاسه با شهره صنم کرده  
دل از سر غمازی یک وعده از او گفته  
عشقش ز پی غیرت گفتا که عوض جان ده  
از بعد چنان شهدی وز بعد چنان عهدی  
از هجر عجب نبود این ظلم و ستم کردن  
ای آنک ز یک برقی از حسن جمال خود  
وآنگه ز وجود تو برساخته هستی را  
ده چشم شده جان ها چون نای بنالیده  
بس شادی در شادی کان را تو به جان دادی  
اندر پی مخدومی شمس الحق تبریزی

2316

امروز بت خندان می بخش کند خنده

اجزای مرا چشمت اصحاب نظر کرده  
یاد تو دهانم را پرشهد و شکر کرده  
ای شاخ و درختم را پربرگ و ثمر کرده  
ای صبر درختم را تو زیر و زبر کرده

انگشت برآورده اندر دهنم کرده  
درخواسته من از وی او نیز کرم کرده  
این گفت به جان رفته جان نیز نعم کرده  
لشکرکش هجرانت بر بنده ستم کرده  
کو پرچم عشاقدان صد گونه علم کرده  
این جمله هستی را در حال عدم کرده  
تا جمله حوادث را انوار قدم کرده  
چون چنگ شده تن ها هم پشت به خم کرده  
وز بهر حسودان را در صورت غم کرده  
کی باشد تن چون دل از دیده قدم کرده

عالم همه خندان شد بگذشت ز حد خنده

پیوسته حسد بودی پر غصه ولیک این دم  
در من بنگر ای جان تا هر دو سلف خنديم  
بربسته و بر رسته غرقند در اين رسته  
تا چند نهان خندم پنهان نکنم زين پس  
ور تو پنهان داري ناموس تو من دانم  
هر ذره که می پويد بی خنده نمی رويد  
خنده پدر و مادر در چرخ در آوردت  
آن دم که دهان خنده در خنده جان بنگر

## 2317

ای خاک کف پایت رشک فلکی بوده  
در خانه نقشینی دیدم صنم چینی  
صد ماہ یقینم شد اندر دل شب پنهان  
گفتم به ایاز ای حر محمود شدی آخر  
ای سگ که ز اصحابی در کهف تو در خوابی  
ای ماهی در آتش تو جانب دریا کش  
شمس الحق تبریزم همنگ تو می خیزم

## 2318

مستی ده و هستی ده ای غمزه خماره

می جوشد و می روید از عین حسد خنده  
کان خنده بی پایان آورد مدد خنده  
نا با همگان باشد از عین ابد خنده  
هر چند نهان دارم از من بجهد خنده  
کاندر سر هر مویت در جست دو صد خنده  
از نیست سوی هستی ما را کی کشد خنده  
بنمود به هر طورت الطاف احد خنده  
کان خنده بی دندان در لب بنهد خنده

جان من و جان تو در اصل یکی بوده  
خون خواره صد آدم جان ملکی بوده  
صد نور یقین دیدم مشتاق شکی بوده  
در شاه چه جا کردی ای آییکی بوده  
چون شیر خدا گشتی اول سگکی بوده  
ای پیشتر از عالم در وی سمکی بوده  
من مرده تو گرد من بحر نمکی بوده

تو دلبر و استادی ما عاشق و این کاره

ما بر سر هر پشته گم کرده سر رشته  
صد چشم بجوشانی در سینه چون مرمر  
ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده  
ای نور روان کرده از پیه دو چشم ما

## 2319

آن یار غریب من آمد به سوی خانه  
یاران وفا را بین اخوان صفا را بین  
ای چشم چمن می بین وی گوش سخن می چین  
امروز می باقی بی صرفه ده ای ساقی  
پیمانه و پیمانه در باده دوی نبود  
من باز شکارم جان در بند مدارم جان  
قانع نشوم با تو صبر از دل من گم شد  
من دانه افلاکم یک چند در این خاکم  
تو آفت مرغانی زان دانه که می دانی  
ای داده مرا رونق صد چون فلک از رق  
بار دگر ای جان تو زنجیر بجنبان تو  
خود گلشن بخت است این یا رب چه درخت است این  
جان گوش کشان آید دل سوی خوشان آید

بیچاره تو گشته تو چاره بیچاره  
ای آب روان کرده از مرمر و از خاره  
وی از پس نومیدی بشکfte گل از ساره  
و اندیشه روان کرده از خون دل پاره

امروز تماشا کن اشکال غریبانه  
در رقص که بازآمد آن گنج به ویرانه  
بگشای لب نوشین ای یار خوش افسانه  
از بحر چه کم گردد زین یک دو سه پیمانه  
خواهی که یکی گردد بشکن تو دو پیمانه  
زین بیش نمی باشم چون جغد به ویرانه  
رو با دگری می گو من نشنوم افسانه  
چون عدل بهار آمد سرسیز شود دانه  
یک مشت برافشانی ز انبار پر از دانه  
ای دوست بگو مطلق این هست چنین یا نه  
وز دور تماشا کن در مردم دیوانه  
صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه  
زیرا که بهار آمد شد آن دی بیگانه

2320

بی برگی بستان بین کامد دی دیوانه  
 زردی رخ بستان کز فرقت آن خوبان  
 ترکان پری چهره نک عزم سفر کردند  
 کی باشد کاین ترکان از قشلاق بازآیند  
 کی باشد کاین مستان آیند سوی بستان  
 ز انبار تهی گردد پر گردد پیمانه  
 پیمانه چو شد خالی ز انبار بباید جست

2321

ای دل به کجایی تو آگاه هیی یا نه  
 در بزم چنان شاهی در نور چنان ماهی  
 در دولت سلطانی گر یاوه شود جانی  
 گر جان بداندیشت گوید بد شه پیشت  
 یک دانه به یک بستان بیع است بدہ بستان  
 شاهی نگری خندان چون ماه و دو صد چندان  
 شمس الحق تبریزی آن کو به تو بازآید

2322

هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه

نى عيد كهن گشته آدینه ديگينه

خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه  
 بستان شده گورستان زندان شده کاشانه  
 یک یک به سوی قشلاق از غارت بیگانه  
 چون گنج بدید آید زین گوشه ویرانه  
 سرسبز و خوش و حیران رقصان شده مستانه  
 آن عالم انبار است وین عالم پیمانه  
 ز انبار نهان کان جا پوسیده نشد دانه

از سر تو برون کن هی سودای گدایانه  
 خط در دو جهان درکش چه جای یکی خانه  
 یک جان چه محل دارد در خدمت جانانه  
 ده بر دهن او زن تا کم کند افسانه  
 و آن گاه چو سرمستان می گو که زهی دانه  
 بی ناز خوشاؤندان بی رحمت بیگانه  
 آن باز بود عرشی بر عرش کند لانه

عیدانه بپوشیده همچون مه عید ای جان  
ماننده عقل و دین بیرون و درون شیرین  
در پوش چنین خرقه می گرد در این حلقه  
در جوی روان ای جان خاشاک کجا پاید  
در دیده قدس این دم شاخی است تر و نازه

### 2323

ای دل تو بگو هستم چون ماهی بر تابه  
نی نی تو بنال ای دل زیرا که من مسکین  
شد خانه چو زندام شب خواب نمی دانم  
حسن تو و عشق من در شهر شده شهره  
ای در هوست غرقه هم صوفی و هم خرقه

### 2324

روزی تو مرا بینی میخانه درافتاده  
من مست و حریفم مست زلف خوش او در دست  
لب نیز شده مستک گم کرده ره بوسه  
این دلبر پرفتنه با جمله دستان ها  
این صورت ها جمله از پرتو او باشد  
شمس الحق تبریزی شرحی است مر این ها را

از نور جمال خود نی خرقه پشمینه  
نی سیر در آکنده اندر دل گوزینه  
مانند دل روشن در پیشگه سینه  
در جان و روان ای جان چون خانه کند کینه  
در دیده حس این دم افسانه دیرینه

کاستیزه همی گیرد او را مگر از لابه  
بی صورت او هستم چون صورت گرمابه  
تا او نشود با من همخانه و همخوابه  
برداشته هر مطریب آن بر دف و شبابه  
هم بنده بیچاره هم خواجه نسابه

دستار گرو کرده بیزار ز سجاده  
احسنست زهی شاهد شبابش زهی باده  
من مستک و لب مستک و آن بوسه قواده  
خوش خفته و جمله شب این عشرت آماده  
و آن روح قدس پاک است از صورت ها ساده  
آن خسرو روحانی شاهنشه شهزاده

2325

امروز من و باده و آن پار پری زاده  
بازیم یکی عشقی در زیر گلیمی به  
این حلقه زرین را در گوش درآویزم  
عشق من و روی تو از عهد قدم بوده ست

2326

ای بر سر بازاری دستار چنان کرده  
ما را بگزیده لب کایم بر تو امشب  
با صدق ابوبکری چون جمله همه مکری  
زهد از تو مباحی شد تسبیح صراحی شد  
جان شد چو کبوتر جان زوتر هله زوتر جان  
از عشق شب زلفت آن ماه گدازیده  
ای دفتر هر سری شمس الحق تبریزی

2327

ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه  
در پرده دو صد خاتون رخساره دریدستند  
در کامه هر ماهی شستی است ز صیادی

احسنست زهی خرم شاباش زهی باده  
بر حلقه هر جمعی بر رسته هر جاده  
یعنی که از این خدمت آزادم و آزاده  
روی من از اول بد بر روی تو بنهاده

رو با دگران کرده ما را نگران کرده  
و آن خلوت چون شکر یا لب شکران کرده  
کو زهره که بشمارم این کرده و آن کرده  
جان را که فلاحی شد با رطل گران کرده  
ای تن تنتن کرده تن را همه جان کرده  
وز پرتو رخسار خورشید فغان کرده  
ای طرفه بغدادی ما را همدان کرده

هر کس ز دگر جامی مستک شده کالیوه  
بر روی زنان هر یک از جفت دگر بیوه  
آن ناله کنان آوه وین ناله کنان ای وه

جبریل همی رقصد در عشق جمال حق  
ای مطرب مشتاقان شمس الحق تبریزی

2328

چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله  
ای شادکن دل ها اندر همه منزل ها  
هم رایت احسان را هم آیت ایمان را  
تو بیش کنی کم را از دل ببری غم را  
از آتش رخسار特 وز لعل شکربارت  
آگاه تویی در ده احسنت زهی سرده  
در عشق خداوندی شمس الحق تبریزی

2329

هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته  
خورشید حمل رویت دریای عسل خویت  
این دل ز هوای تو دل را به هوا داده

2330

آن عشق جگرخواره کز خون شود او فربه  
روزی که نریزد خون رنجیش بدید آمد

عفريت همی رقصد در عشق يکي ديوه  
مي نال در اين پرده زنهار همين شيوه

پیروز تو واگردي فی لطف امان الله  
در حسن و وفا فردي فی لطف امان الله  
تا عرش برآوردي فی لطف امان الله  
از رخ ببری زردي فی لطف امان الله  
در دی نبود سردي فی لطف امان الله  
هم دادی و هم خوردي فی لطف امان الله  
چون عشق جوامري فی لطف امان الله

هر عضو من از ذوقت خم عسلی گشته  
هر ذره ز خورشیدت صاحب عملی گشته  
وین جان ز لقای تو برج حملی گشته

ای بارخدا بر ما نرمش کن و رحmesh ده  
جز از جگر عاشق آن رنج نگردد به

تیر نظرت دیدم جان گفت زهی دولت  
من خاک دژم بودم در کتم عدم بودم  
از بانگ تو برجستم در عهد تو بنشستم  
بیخود بنشین پیشم بیخود کن و بی خویشم  
بر نطع پیادستم من اسپ نمی خواهم  
ای یوسف عیسی دم با زر غم و بی زر غم  
زان می که از او سینه صافی است چو آینه

2331

ای دلبر بی صورت صورتگر ساده  
از گفتن اسرار دهان را تو ببسته  
تا پرده برانداخت جمال تو نهانی  
صبحی که همی راند خیال تو سواره

و آن ها که به تسبيح بر افلاك بنامند  
جان طاقت رخسار تو بی پرده ندارد  
چون اشتر مست است مرا جان ز پی تو  
شمس الحق تبريز دلم حامله توست

2332

پرم چو کمان پرم من از کشش آن زه  
آمد به سر گورم عشقت که هلا برجه  
ما را تو تعاهد کن سالار تویی در ده  
تا هیچ نیندیشم نی از که نی از مه  
من مات توام ای شه رخ بر رخ من برنه  
پیش آر تو جام جم والله که تویی سرده  
پیش آر و مده و عده بر شنبه و پنجشنبه

وی ساغر پرفته به عشاق بداده  
و آن در که نمی گوییم در سینه گشاده  
دل در سر ساقی شد و سر در سر باده  
جان های مقدس عدد ریگ پیاده

تسبيح گستند و گرو کرده سجاده  
وز هر چه بگوییم جمال تو زیاده  
بر گردن اشتر تن من بسته قلاده  
کی بینم فرزند بر اقبال تو زاده

ای آنک تو را ماز همه کون گزیده  
تو شرم نداری که تو را آینه ماییم  
ای بی خبر از خویش که از عکس دل تو  
صد روح غلام تو تو هر دم چو کنیزک  
بر چرخ ز شادی جمال تو عروسی است  
صد خرمن نعمت جهت پیشکش تو  
ای آنک شنیدی سخن عشق ببین عشق  
در عشق همان کس که تو را دوش بیار است  
چون صبر بود از شه شمس الحق تبریز

## 2333

این کیست چنین مست ز خمار رسیده  
یا شاهد جان باشد رو بند گشاده  
یا زهره و ماه است در آمیخته با هم  
یا چشمہ خضر است روان گشته بدین سو  
یا برق کله گوشه خاقان شکاری است  
یا ساقی دریادل ما بزم نهاده ست  
یا صورت غیب است که جان همه جان هاست  
شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر  
خوبان جهان از پی او جیب دریده

بگذاشته ما را تو و در خود نگریده  
تو آینه ناقص کژشکل خریده  
بر عارض جان ها گل و گلزار دمیده  
آراسته خود را و به بازار دویده  
ای همچو کمان جان تو در غصه خمیده  
وز بھر یکی دانه در این دام پریده  
کو حالت بشنیده و کو حالت دیده  
امشب تو به خلوتگه عشق آی جریده  
ای آب حیات ابد از شاه چشیده

یا یار بود یا ز بر یار رسیده  
یا یوسف مصری است ز بازار رسیده  
یا سرو روان است ز گلزار رسیده  
یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده  
اندر طلب آهوی تانار رسیده  
یا نقل و شکر هاست به قنطر رسیده  
یا مشعله از عالم انوار رسیده  
اندر طلب هدهد طیار رسیده  
قاضی خرد بی دل و دستار رسیده

از هیبت خون ریزی آن چشم چو مریخ  
وز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت  
اول دیت خون تو جامی است به دستش  
خاموش کن ای خاسر انسان لفی خسر

2334

ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده  
ای نرگس چشم و رخ چون لاله کجایی  
اندر لحد بی در و بی بام مقیمی  
کو شیوه ابروی تو کو غمزه چشمت  
ای دست تو بوسه گه لب های عزیزان  
این ها همه سهل است اگر مرغ ضمیرت  
صورت چه کم آید چه برد جان به سلامت  
صد شکر کند جان چو رهد از تن و صورت  
کو لذت آب و گل و کو آب حیاتی  
یا رب چه طلس است کز آن خلد نفوریم  
محسود فلک بوده و مسجد ملایک  
باغ آی و ز باران سخن نرگس و گل چین  
بربند دهان از سخن و باده لب نوش

مریخ ز گردون پی زنهار رسیده  
همیان زر آورده به ایثار رسیده  
درکش که رحیق است ز اسرار رسیده  
از گلشن دیدار به گفتار رسیده

وی رخت از این جای بدان جای کشیده  
از گور تو آن نرگس و آن لاله دمیده  
ای بر در و بر بام به صد ناز دویده  
ای چشم بد مرگ بدان هر دو رسیده  
در دست فنا مانده تو با دست بریده  
بر چرخ پریده بود و دام دریده  
موزه چه کم آید چو بود پای رهیده  
ای بی خبر از چاشنی جان جریده  
کو قبه گردونی و کو بام خمیده  
ما در تک این دوزخ امشاج خزیده  
وز همت ناپاک ز ما دیو رمیده  
نرگس ندهد قطره ای از بام چکیده  
تا قصه کند چشم خمار از ره دیده

2335

رندان همه جمعند در این دیر معانه  
خون ریزبک عشق در و بام گرفته ست  
یک پرده برانداخته آن شاهد اعظم  
آن جنس که عشاق در این بحر فتادند  
کی سرد شود عشق ز آواز ملامت  
پر کن تو یکی رطل ز می های خدایی  
اول بدہ آن رطل بدان نفس محدث  
چون بند شود نطق یکی سیل درآید  
شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت

درده تو یکی رطل بدان پیر یگانه  
و آن عقل گریزان شده از خانه به خانه  
از پرده برون رفته همه اهل زمانه  
چه جای امان باشد و چه جای امانه  
هرگز نرمد شیر ز فریاد زنانه  
مگذار خدایان طبیعت به میانه  
تا ناطقه اش هیچ نگوید ز فسانه  
کز کون و مکان هیچ نبینی تو نشانه  
احسنست ز هی آتش و شاباش زبانه

2336

این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده  
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب  
این کیست چنین غلغله در شهر فکنده  
این کیست بگویید که در کون جز او نیست  
این کیست چنین خوان کرم باز گشاده  
جامی است به دستش که سرانجام فقیر است  
دل ها همه لرزان شده جان ها همه بی صبر  
آن نرمی و آن لطف که با بنده کند او

پیغمبر عشق است ز محراب رسیده  
از حضرت شاهنشه بی خواب رسیده  
بر خرمن درویش چو سیلاپ رسیده  
شاهی به در خانه بواب رسیده  
خندان جهت دعوت اصحاب رسیده  
زان آب عنب رنگ به عناب رسیده  
یک شمه از آن لرزه به سیماب رسیده  
زان نرمی و زان لطف به سنجاب رسیده

یک نغمه تر نیز به دولاب رسیده  
از بهر گشاییدن ابواب رسیده  
از دام رهد مرغ به مضراب رسیده  
یا نیست به گوش تو خود آداب رسیده

زان ناله و زان اشک که خشک و تر عشق است  
یک دسته کلید است به زیر بغل عشق  
ای مرغ دل ار بال تو بشکست ز صیاد  
خاموش ادب نیست مثل های مجسم

### 2337

زرم بستان می چون زر مرا ده  
چو خم را وا کنی سر سر مرا ده  
مرا ده آن و آن دیگر مرا ده  
اگر زهر است اگر شکر مرا ده  
شدم بی دست چون جعفر مرا ده  
به از مشک است و از عنبر مرا ده  
نهان از مومن و کافر مرا ده

هلا ساقی بیا ساغر مرا ده  
به حق آن که در سر دارم از تو  
به دیگر کس مده آنچم نمودی  
سرش مگشا مگو نامش که آن چیست  
از آن می جعفر طیار خورده ست  
بپیما آن شرابی را که بویش  
سقاهم ربهم رطی شگرف است

### 2338

بیا رخ بر رخان زرد من نه  
یکی تابش بر آه سرد من نه  
بر این نطبع هوای نرد من نه  
به پیش دشمن نامرد من ده  
ولیکن شرط من درخورد من نه

بیا دل بر دل پردرد من نه  
توبی خورشید وز تو گرم عالم  
چو مهره توست مهر جمله دل ها  
بیار آن معجز هر مرد و زن را  
به هر شرطی که بنهی من مطیعم

کلاه لطف خود با تارک من  
از آن گردی که از دریا برآری  
به هر باده نمی گردد سرم مست  
خمش ای ناطقه بسیارگویم

2339

ایا گم گشتگان راه و بیراه  
همی گوید شهنشه کان مایید  
به درگاه خدای حی قیوم  
بپیوندید پیوند قدیمی  
چو یوسف با عزیز مصر باشد  
دلا بی گاه شد بازا به خانه  
صلا اکنون میان بسته ست ساقی  
به مقناطیس آید آخر آهن  
کنون درهای گردون برگشادند  
بیا سجده کنان چون سایه ای دوست  
مثال صورتی پوشیده گر چه  
چو گنج جان به کنج خانه آمد  
خمش کن تا که قلماشیت گویم  
ولیک آن به که آن هم شیر گوید

برای بوش و بردا برد من نه  
بیار آن گرد را بر گرد من نه  
به پیشم باده خوکرد من نه  
سخن را پیش شاه فرد من نه

شما را باز می خواند شهنشاه  
صلا ای شهره سرهنگان به درگاه  
دعا کردن نکو باشد سحرگاه  
چو هی چفسیده بر دامان الله  
برون آیید از زندان و از چاه  
که ترک آید شبانگه سوی خرگاه  
صلا کز مهر سرمست است دلخواه  
به سوی کهربا آید یقین کاه  
که عاجز شد فلک از ناله و آه  
که بر منبر برآمد امشب آن ماه  
منزه بود از امثال و اشباه  
به گردش می تنبیم همچو جولاوه  
ولکن لا تطالبنی بمعناه  
کجا اشکار شیر و صید رو باه

2340

چنین می زن دو دستک تا سحرگاه  
 همی گو آنج می دانم من و تو  
 فغان کردن ز شیر حق بیاموز  
 درآ چون شیر و پنجه بر جهان زن  
 ز بس پیوستگی بیگانه باشیم  
 چو قرآن را نداند جز که قربان  
 شبی که عشق باشد میهمانم

که در رقص است آن دلدار و دلخواه  
 ولی پنهان کنش در ذکر الله  
 نکردی آه پرخون جز که در چاه  
 چه جنبانی به دستان دم چو روباء  
 سلام زان نکردی بر سر راه  
 بیا قربان شو اندر عید این شاه  
 ببینم بدر را بی اول ماه

2341

سماع آمد هلا ای یار برجه  
 هزاران بار خفتی همچو لنگر  
 بسی خفتی تو مست از سرگرانی  
 هلا ای فکرت طیار بر پر  
 هلا صوفی چو ابن الوقت باشد  
 به عشق اندرنگند شرم و ناموس  
 وگر کاھل بود قول عارف  
 سماح آمد رباح از قول یزدان  
 به عشق آنک فرشت گوهر آمد

مسابق باش و وقت کار برجه  
 مثال بادبان این بار برجه  
 چو کردندت کنون بیدار برجه  
 تو نیز ای قالب سیار برجه  
 گذر از پار و از پیرار برجه  
 رها کن شرم و استکبار برجه  
 بدو ده خرقه و دستار برجه  
 که عشقی به ز صدقنطار برجه  
 چو موج قلزم زخار برجه

چو زلفین ار فروسو می کشند  
صلایی از خیال یار آمد  
بسی در غدر و حیلت برجهیدی  
بسی بهر قوافی برجهیدی

2342

خدایا مطربان را انگیین ده  
چو دست و پای وقف عشق کردند  
چو پر کردند گوش ما ز پیغام  
کبوتروار نالاند در عشق  
ز مدح و آفرینت هوش ها را  
جگرها را ز نغمه آب دادند  
خمش کردم کریما حاجت نیست

2343

ایا خورشید بر گردون سواره  
گهی باشی چو دل اندر میانه  
گهی از دور دور استاده باشی  
گهی چون چاره غم ها را بسوزی  
تو پاره می کنی و هم بدوزی

تو همچون جعد آن دلدار برجه  
خیالانه تو هم ز اسرار برجه  
یکی از عالم غدار برجه  
خموشی گیر و بی گفتار برجه

برای ضرب دست آهنین ده  
تو همشان دست و پای راستین ده  
توشان صد چشم بخت شاه بین ده  
توشان از لطف خود برج حصین ده  
چو خوش کردند همشان آفرین ده  
ز کوثرشان تو هم ماء معین ده  
که گویندت چنان بخش و چنین ده

به حیله کرده خود را چون ستاره  
گهی آیی نشینی بر کناره  
که من مرد غریبم در نظاره  
گهی گویی که این غم را چه چاره  
که دل آن به که باشد پاره پاره

گهی دل را بگریام چو طفلان  
گهی بر گیریم چون دایگان تو  
گهی پیری نمایی گاه دومو  
زبونم یا زبونم تو گرفتی

## 2344

مبارک باد آمد ماه روزه  
شدم بر بام تا مه را ببینم  
نظر کردم کلاه از سر بیفتاد  
مسلمانان سرم مست است از آن روز  
جز این ماه ماهی هست پنهان  
بدان مه ره برد آن کس که آید  
رخ چون اطلسش گر زرد گردد  
دعاهای اندر این مه مستجاب است  
چو یوسف ملک مصر عشق گیرد  
سحوری کم زن ای نطق و خمش کن  
بیا ای شمس دین و فخر تبریز

مرا گویی بجنبان گاهواره  
گهی بر من نشینی چون سواره  
زمانی کودک و گه شیرخواره  
زهی عیار و چست و حیله باره

رهت خوش باد ای همراه روزه  
که بودم من به جان دلخواه روزه  
سرم را مست کرد آن شاه روزه  
زهی اقبال و بخت و جاه روزه  
نهان چون ترک در خرگاه روزه  
در این مه خوش به خرمنگاه روزه  
بپوشد خلعت از دیباه روزه  
فلک ها را برد آه روزه  
کسی کو صبر کرد در چاه روزه  
ز روزه خود شوند آگاه روزه  
تویی سرلشکر اسپاه روزه

صلای جمله یاران خانه خانه

## 2345

چو بی گاه است و باران خانه خانه

چو جغدان چند این محروم بودن  
ایا اصحاب روشن دل شتابید  
ایا ای عاقل هشیار پر غم  
به نقش دیو چند این عشقباری  
بدیدی دانه و خرمن ندیدی  
مکن چون و چرا بگذار یارا  
در آن خانه سماع خته سور است  
بنا کرده ست شمس الدین تبریز

## 2346

مکن راز مرا ای جان فسانه  
شنیدستی که الدین النصیحه  
شنیدستی که الفرقه عذاب  
چو لا تاسو علی ما فات گفته ست  
چو فرموده ست حق كالصلاح خیر  
هلا برجه که ان الله يدعوا  
رها کن حرص را كالغفر فخری  
چو ره بگشاد ابیت عند ربی  
تجلى ربہ نی کم ز کوهی  
خدا با توست حاضر نحن اقرب

به گردآگرد ویران خانه خانه  
به کوری جمله کوران خانه خانه  
دل ما را مشوران خانه خانه  
لقبشان کرده حوران خانه خانه  
بدین حالند موران خانه خانه  
چرا را با ستوران خانه خانه  
ولیکن با طهوران خانه خانه  
برای جمع عوران خانه خانه

شنیدستی مجالس بالامانه  
نصیحت چیست جستن از میانه  
فراقش آتش آمد با زبانه  
نمی ارزد به رنج دام دانه  
رها کن ماجرا را ای یگانه  
غريبی را رها کن رو به خانه  
چرا می ننگ داری زین نشانه  
چه باشد گر کم آید خشک نانه  
بخوان بر خود مخوان این را فسانه  
در آن زلفی و بی آگه چو شانه

ولی زان زلف شانه زنده گردد  
چو گفته ست انصتو ای طوطی جان

2347

خدایا رحمت خود را به من ده  
مرا صفرای تو سرگشته کرده ست  
اگر عالم به غم خوردن به پای است  
خدایا عمر نوح و عمر لقمان  
سهیل روی تو اندر یمن تافت

بخوان قرآن نسوی تا بنانه  
بپر خاموش و رو تا آشیانه

دریدی پیرهن تو پیرهن ده  
ز لطف خود مرا صفراشکن ده  
مده غم را به من با بوالحزن ده  
و صد چندان بدان خوب ختن ده  
مرا راهی به سوی آن یمن ده

سوگند به خشم و کینه خورده  
حمل گرفته رخت برده  
او رفته کلید را سپرده  
ای بی تو چراغ عیش مرده  
ای بی تو سماع ها فسرده  
من زرد و شبم سیاه چرده  
سر بیرون کن دمی ز پرده

2348

فریاد ز یار خشم کرده  
بر هم زده خانه را و ما را  
بر دل قفلی گران نهاده  
ای بی تو حیات تلخ گشته  
ای بی تو شراب درد گشته  
ای سرخ و سپید بی تو ماندم  
ای عشق تو پرده ها دریده

2349

ای دیده راست راست دیده  
آن قطره بی وفا چه دیده است  
اجری خور تو تیا چه بیند  
ای آنک ز روز و شب برونى  
در پرتو آفتاب رویت  
بد بی تو دو دیده دشمن جان  
ای دیده تان چو دل پریشان  
هر دیده جدا جدا از آن است  
چون دیده خدای را ببیند  
چون دیده کوه بر حق افتاد  
زر شد همه کوه از تجلی

چون دیده تو کجاست دیده  
بحر گهر و فاست دیده  
اجری ده تو تیاست دیده  
روز و شب مر تو راست دیده  
در رقص چو ذره هاست دیده  
اکنون ز تو جان ماست دیده  
در عین دل شماست دیده  
کز دیده ما جداست دیده  
گویی که مگر خداست دیده  
از هر سنگیش خاست دیده  
یعنی همه کیمیاست دیده

2350

آمد مه و لشکر ستاره  
آن مه که ز روز و شب برون است  
چشمی که مناره را نبیند  
ابر دل ماز عشق این مه  
چون عشق تو زاد حرص تو مرد  
چون آخر کار لعل گردد  
گر بر سر کوی عشق بینی

خورشید گریخت یک سواره  
کو چشم که تا کند نظاره  
چون بیند مرغ بر مناره  
گه گردد جمع و گاه پاره  
بی کار شوی هزار کاره  
بی کار نبوده سرت خاره  
سرهای بریده بر قناره

## مگریز در آ تمام بنگر

2351

بر ساخت پریر یک بهانه  
او ماند و دو سه پری خانه  
با آن حرکات ساحرانه  
بر بند گردن زمانه  
شاباش زهی شکر فسانه  
گم گشت خرد از این میانه  
بر دوخته خویش بر ستانه  
در دست وی است تازیانه  
که را چو کهی کند کشانه  
کرده ست به کویش آشیانه  
درها بگداخت دانه دانه  
ساکن نشود به رازیانه  
در مانده اند در مثانه  
مخمور ز باده شبانه  
بر چرخ همی زند زبانه  
وز عشق گرفته ام چغانه  
شعر است و دوبیتی و ترانه

## زنده شده گشتگان دوباره

دیدی که چه کرد آن یگانه  
مارا و تو را کجا فرستاد  
ما را بفریفت ما چه باشیم  
آن سلسله کو به دست دارد  
از سنگ برون کشید مکری  
بست او گرهی میان ابرو  
بر درگه او است دل چو مسماز  
بر مرکب مملکت سوار او است  
گر او کمر کهی بگیرد  
خود آن که قاف همچو سیمرغ  
از شرم عقیق در فشانش  
بادی که ز عشق او است در تن  
عشاق مذکرند وین خلق  
ساقی درده قدح که ماییم  
آبی برزن که آتش دل  
در دست همیشه مصحف بود  
اندر دهنی که بود تسیبیج

بس صومعه ها که سیل بربود  
هشیار ز من فسانه ناید  
مستم کن و برپران چو تیرم  
چون مست بود ز باده حق  
بی خویش گذر کند ز دیوار  
با خویش ز حق شوند و بی خویش  
دیدم که لب شراب نوشد  
و آن گاه چی می می خدایی  
ماهی ز کنار چرخ در تافت  
این طرفه که شخص بی دل و جان  
مشنو غم عشق راز هشیار  
هرگز دیدی تو یا کسی دید  
دم درکش و فضل و فن رها کن

چه سیل که بحر بی کرانه  
مانند رباب بی کمانه  
 بشنو قصص بنی کنانه  
شهباز شود کمین سمانه  
بر روی هوا شود روانه  
می ها بکشند عاشقانه  
کی دید ز لب می مغانه  
نه از خنب فلان و یا فلانه  
گم گشت دلم از این میانه  
چون چنگ همی کند فغانه  
کو سردلب است و سردچانه  
یخدان ز آتش دهد نشانه  
با باز چه فن زند سمانه

برخیز و قماش ما گرو نه  
ما هیچ نمی رویم از این ده  
تا هر دو یکی شود که و مه  
پر ده تو شراب فقر پر ده  
ماییم کمان و باده چون زه

2352

یک جام ز صد هزار جان به  
ما از خود خویش توبه کردیم  
یک رنگ کند شراب مارا  
درویش ز خویشتن تهی شد  
برخیز و به زه کن آن کمان را

بر جای بماند عقل پر فعل  
ما غم نخوریم خود کی دیده ست  
بگریز ز غم به سوی شه رو

2353

جان آمده در جهان ساده  
سیل آمد و در ربود جان را  
جان آب لطیف دیده خود را  
از خود شیرین چنانک شکر  
خلقان بنهاده چشم در جان  
خود را هم خویش سجده کرد  
هم بر لب خویش بوسه داده  
هر چیز ز همدگر بزاید  
می راند سوی شهر تبریز

این است سزای پیر فربه  
تو بار کشی و او کند عه  
وز خانه عاریت برون جه

وز مرکب تن شده پیاده  
آن سیل ز بحرها زیاده  
در خویش دو چشم را گشاده  
وز خویش بجوش همچو باده  
جان چشم به خویش در نهاده  
بی ساجد و مسجد و سجاده  
کای شادی جان و جان شاده  
ای جان تو ز هیچ کس نزاده  
جان چون شتر و بدن قلاده

2354

ای بی تو سماع مرده مرده  
ما بر در عشق حلقه کوبان  
هر آتش زنده از دم توست  
خامیم بیا بسوز ما را

وی بی تو سماع مرده مرده  
تو قفل زده کلید برده  
رحم آر بر این دم شمرده  
در آتش عشق همچو خرده

چون موسی شیر کس نگیریم  
در پرده مباش ای چو دیده  
کم گوی ز عشق و عشق می خور

2355

ای دوش ز دست ما رهیده  
در پنجه ماست دامن تو  
حیلت بگذار و آب و روغن  
چشم من و چشم تو حریفند  
ای داده مرا شراب گلگون  
زلف چو رسن چو بر فشاندی  
رفتی و ز چشم من بریدی  
بر گرد خیال تو دوانیم  
بر روزن تو چرا نپرد  
خامش کردم که جمله عیبیم

با شیر توایم خوی کرده  
خوش نیست به پیش دیده پرده  
گفتن نبود چنانک خورده

امشب نرهی به جان و دیده  
ای دست در آستین کشیده  
ما بیم هریسه رسیده  
ای چشم ز چشم تو چریده  
گل از رخ زرد من دمیده  
از عشق چو چنبرم خمیده  
خون آید لاشک از بریده  
ای بر سر ما غمت دویده  
مرغی ز قفص به جان رهیده  
ای با همه عییمان خریده

باقي دگران همه نظاره

ماند این دم گرم شعله خواره

2356

ما بیم قدیم عشق باره

نظارگیان ملوں گشتند

چون چرخ حریف آفتاییم  
انگشت نما و شهره گشتم  
از ما بنماند جز خیالی  
مردان طریق چاره جستند  
در آتش عشق صف کشیدند  
مردانه تمام غرق گشتد

پنهان نشویم چون ستاره  
چون اشتر بر سر مناره  
و آن نیز برفت پاره پاره  
با هستی خود نبود چاره  
چون آهن و مس و سنگ خاره  
اندر دریای بی کناره

2357

ای گشته دلت چو سنگ خاره  
با خاره چه چاره شیشه ها را  
زان می خندی چو صبح صادق  
تا عشق کنار خویش بگشاد  
چون صبر بدید آن هزیمت  
شد صبر و خرد بماند سودا  
خلقی ز جدایی عصیرت  
هر چند شده ست خون جگرشان  
بیگانه شدیم بهر این کار  
العشق حقیقه الاماره  
احذر فامیرنا مغیر  
اترك هذا وصف فرaca

با خاره و سنگ چیست چاره  
جز آنک شوند پاره پاره  
تا پیش تو جان دهد ستاره  
اندیشه گریخت بر کناره  
او نیز بجست یک سواره  
می گرید و می کند حراره  
بر راه فتاده چون عصاره  
چستند در این ره و چه کاره  
با عقل و دل هزار کاره  
و الشعر طباله الاماره  
کل سحر لدیه غاره  
تنشق لهوله العباره

## بگریخت امام ای موذن

### خاموش فرورو از مناره

2358

بنگر تو به عاشقان خیره  
سرگشته چو آسمان خیره  
فریاد از این شبان خیره  
وین دیده چو شمعدان خیره  
سر می کند از نهان خیره  
وز عشق یکی جهان خیره  
خیره چه دهد نشان خیره  
کز چشم بود زبان خیره  
تا دریابی بیان خیره

ماییم و دو چشم و جان خیره  
تو چون مه و ما به گرد رویت  
عقل است شبان به گرد احوال  
در دیده هزار شمع رخشان  
از شرق به غرب موج نور است  
بیرون ز جهان مرده شاهی است  
گویی که مرا از او نشان ده  
از چشم سیه سپید پرخون  
در روی صلاح دین تو بنگر

2359

و آن کاسه به پیش عاشقان نه  
کلواز دهد کسی که نان نه  
جان را برگیر و پیش جان نه  
برخیز قدم بر آسمان نه  
بر گنبد چرخ نرdbان نه  
ترکانه تو تیر در کمان نه

آن سفره بیار و در میان نه  
انبوه بریز نان که زشت است  
تن را چو بنان شکار کردی  
امروز قیامت تو برخاست  
از آتش عشق نرdbان ساز  
ای زهره ز چشم های هندو

گر سینه زیان کند ز خمت  
چون نکته ز راه چشم گویی  
ای اشک چو رفتی از در چشم

زخمی دیگر بر آن زیان نه  
ما را همه مهر بر دهان نه  
آن جا رو و سر بر آستان نه

2360

ای نقد تو را زکات نسیه  
آید ز خدا جزای خیرت  
پیش از تو جهات نقد بوده ست  
این دولت تازه بی تو بادا  
زیرا که به فال نحس هستت  
بر تو همه چیز نسیه بادا  
چون جرم تو نقد و توبه نسیه ست

بازآز خدا جزات نسیه  
در نقد بلا نجات نسیه  
از شومی تو جهات نسیه  
ای طلعت تو بیان نسیه  
مرگ نقد و حیات نسیه  
الا نبود ممات نسیه  
دادت امشب برات نسیه

2361

ای روز مبارک و خجسته  
ای همنفس همیشه پیش آ  
پیغام دل است این دو سه حرف  
یک بار بگو که بنده من  
آن دست ز روی خویش برگیر  
یک بار دگر شکرفسان کن

ما جمع و تو در میان نشسته  
تا زنده شود دمی شکسته  
 بشنو سخن شکسته بسته  
کازاد شوم ز رنج و رسته  
تا گل چینیم دسته دسته  
طوطی نگر از قفص برسته

2362

جان ها را شیوه های جان فزا آموخته  
عشق شاگرد تو است و در گشا آموخته  
وانگهانی صوفیان را الصلا آموخته  
سر معشوقی مطلق در خلاء آموخته  
سر سر عاشقانش در بلا آموخته  
این اجابت یافته و آن خود دعا آموخته  
همچو افلاطون حکمت صد دوا آموخته  
سوی عیاران رند و صد دغا آموخته  
مر وفا را گوش مالیده وفا آموخته  
کاهنان را همچو آبینه صفا آموخته  
در تجلی های او نور لقا آموخته

ای دو چشمت جاودان را نکته ها آموخته  
هر چه در عالم دری بسته ست مفتاحش تویی  
از برای صوفیان صاف بزم آراسته  
وز میان صوفیان آن صوفی محبوب را  
و آن دگر را ز امتحان اندر فراق انداخته  
عشق را نیمی نیاز و نیم دیگر بی نیاز  
پیش آب لطف او بین آتشی زانو زده  
با دعا و با اجابت نقب کرده نیم شب  
پرجفایانی که ایشان با همه کافر دلی  
زخم و آتش های پنهانی است اندر چشمان  
جمله ایشان بندگان شمس تبریزی شده

2363

نعره از مردان مرد و از زنان برخاسته  
دود جان ها بر شده هفت آسمان برخاسته  
وز معانی ساقیان همچو جان برخاسته  
شاهد دین را میان مومنان برخاسته  
در بیان حال آن دل این زبان برخاسته

ای ز هندستان زلفت رهزنان برخاسته  
آتش رخسار تو در بیشه جان ها زده  
جوی های شیر و می پنهان روان کرده ز جان  
کفر را سرمه کشیده تا بدیده کفر نیز  
تن چو دیوار و پس دیوار افتاده دلی

رو خرابی ها نگر در خانه هستی ز عشق  
گر چه گوید فارغم از عاشقان لیکن از او  
شمس تبریزی چو کان عشق باقی را نمود

2364

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته  
چون به عالم نیست یک کس مر مکانت را عوض  
جبرئیل و قدسیان را بال و پر ازرق شده  
اندر این ماتم دریغا تاب گفتارم نماند  
چون از این خانه برفتی سقف دولت درشکست  
در حقیقت صد جهان بودی نبودی یک کسی  
چو ز دیده دور گشتی رفت دیده در پیت  
غیرت تو گر نبودی اشک ها باریدمی  
مشک ها باید چه جای اشک ها در هجر تو  
ای دریغا ای دریغا ای دریغا ای دریغ  
شه صلاح الدین برفتی ای همای گرم رو  
بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن

2365

ای ز گلزار جمالت یاسمین پا کوفته

سقف خانه درشکسته آستان برخاسته  
بر سر هر عاشقی صد مهربان برخاسته  
خون دل یاقوت وار از عکس آن برخاسته

دل میان خون نشسته عقل و جان بگریسته  
در عزای تو مکان و لامکان بگریسته  
انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته  
تا مثالی و انمایم کان چنان بگریسته  
لا جرم دولت بر اهل امتحان بگریسته  
دوش دیدم آن جهان بر این جهان بگریسته  
جان پی دیده بمانده خون چکان بگریسته  
همچنین به خون چکان دل در نهان بگریسته  
هر نفس خونابه گشته هر زمان بگریسته  
بر چنان چشم عیان چشم گمان بگریسته  
از کمان جستی چو تیر و آن کمان بگریسته  
هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته

وز صواب هر خطایت صد ختن پا کوفته

ای بزاده حسن تو بی واسطه هر مرد و زن  
ای رخ شاهانه ات آورده جان پروانه ای  
ای دماغ عاشقان پرباده منصوریت  
لاغری جان ز ذوقت آن چنان فربه شده  
هدهان اندر ققص چون زان سلیمان خوش شدند  
جان عاشق لامکان و این بدن سایه است  
قهقهه شادان عشقش کرد مجلس پرشکر  
روی و چشم شمس تبریزی گل و نسرین بکاشت

## 2366

ای سراندازان همه در عشق تو پا کوفته  
زیر این هفت آسیا هستی ما را خوش بکوب  
عاشقان با عاقلان اندرنیامیزد از آنک  
عاقلان از مور مرده درکشند از احتیاط  
مردم چشم از خیالت چون شود پی کوب عشق  
از شکار تو به بیشه جان شیران خون شده  
عشق چون خورشید دامن گستردیده بر زمین  
لا چو لالایان زده بر عاشقانش دست رد  
 حاجیان راه جان خسته نگردند از نشاط  
ساربان این غزل گو تا ز بعد خستگی

وانگه اندر باغ عشقت مرد و زن پا کوفته  
صد هزاران شمع دل اندر لگن پا کوفته  
نا دو صد حلاج عشقت بر رسن پا کوفته  
می نگنجد در جهان در خویشتن پا کوفته  
راه پریدن نبد تا در وطن پا کوفته  
آفتاب جان به رقص و این بدن پا کوفته  
بوالحزن شادان شده با بوالحسن پا کوفته  
در میان نرگس و گل جسم من پا کوفته

گوهر جان همچو موسی روی دریا کوفته  
روشنایی کی فزاید سرمه ناکوفته  
درنیامیزد کسی ناکوفته با کوفته  
عاشقان از لاابالی اژدها را کوفته  
فرق ها پیدا شود از کوفته تا کوفته  
در هوای قاف قربت پر عنقا کوفته  
عاشقان چون اخترانش راه بالا کوفته  
غیرت الا شده بر مغز لala کوفته  
اشترانشان زیر بار از راه اعضا کوفته  
اشتران را مست بینی راه بطحا کوفته

2367

تا چه عشق است آن صنم را با دل پرخون شده  
دم به دم او کف خود را از دلم پرخون کند  
نام عاشق بر من و او را ز من خود صبر نیست  
چونک کردم رو به بالا من بدیدم یک مهی  
ذره ها اندر هوا و قطره ها در بحرها  
واعظ عقل اندرآمد من نصیحت کردمش  
پیش شمس الدین تبریزی برو کز رحمتش

2368

ای به میدان های وحدت گوی شاهی باخته  
عقل کل کژچشم گشته از کمال غیرتت  
ای چراغ و چشم عالم در جهان فرد آمدی  
ای که طاووس بهار از عشق رویت جلوه گر  
از برای ما تو آتش را چو گلشن داشته  
شمس تبریزی جهان را چون تو پر کردی ز حسن

2369

چشم بگشا جان ها بین از بدن بگریخته

هر زمان گوید که چونی ای دل بی چون شده  
تاز دست دست او خون دلم جیحون شده  
عشق معشووقم ز حد عشق من افزون شده  
فتنه خورشید گشته آفت گردون شده  
در دماغ عاشقانش باده و افیون شده  
خیز مجلس سرد کردی ای چو افلاطون شده  
مردگان کهنه بینی عاشق و مجنون شده

جمله را عربیان بدیده کس تو را نشناخته  
وز کژی پنداشته کو مر تو را انداخته  
تا در اسرار جهان تو صد جهان پرداخته  
بر درخت جسم جان نالان شده چون فاخته  
وز برای ما تو دریا را چو کشتی ساخته  
من جهان روح را از غیر عشق آخته

جان قفص را درشکسته دل ز تن بگریخته

صد هزاران خویشتن بی خویشتن بگریخته  
چون درآمد مست و خندان آن ز من بگریخته  
صد هزاران بلبل آن سو از چمن بگریخته

صد هزاران عقل ها بین جان ها پرداخته  
گر گریزد صد هزاران جان و دل من فارغم  
صد هزاران نشنه ز استسقا بگفته ترک جان

2370

صد هزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده  
هم بدو زنده شده ست و هم بدو بی جان شده  
ز امر تو دشنام گشته وز تو مدحت خوان شده  
از صبا معمور عالم با وبا ویران شده  
مروحه دیدن چراغ سینه پاکان شده  
و آنک بیند او مسبب نور معنی دان شده  
پیش اهل بحر معنی درها ارزان شده  
و آن دگر خاموش کرده زیر زیر ایشان شده  
آن قراضه چین ره را بین کنون در کان شده  
از چه لرزد آن ظریف سر به سر ایمان شده  
بینمت چون آفتابی بی حشم سلطان شده  
بینمت بی دود آتش گشته و برهان شده  
بینمت همچون مسیحا بر سر کیوان شده  
بینمت رسته از این و آن و آن و آن شده  
بینمت خاموش گویان چون کفه میزان شده

این چه باد صرصر است از آسمان پویان شده  
مخلص کشتی ز باد و غرقه کشتی ز باد  
باد اندر امر یزدان چون نفس در امر تو  
بادها را مختلف از مروحه تقدير دان  
باد را یا رب نمودی مروحه پنهان مدار  
هر که بیند او سبب باشد یقین صورت پرست  
اهل صورت جان دهنده از آرزوی شبه ای  
شد مقاد خاک مردان نقل ها ز ایشان کند  
چشم بر ره داشت پوینده قراضه می بچید  
همچو مادر بر بچه لرزیم بر ایمان خویش  
همچو ماهی می گذاری در غم سرلشکری  
چند گویی دود برهان است بر آتش خمش  
چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان بگو  
ای نصیبه جو ز من که این بیار و آن بیار  
بس کن ای مست معرب ناطق بسیارگو

خوش بود این جسم ها با جان ها آمیخته  
 با گهرهای صفائی باوفا آمیخته  
 لطف و قهری جفت و دردی با صفا آمیخته  
 بوی وصل شاه ما اندر صبا آمیخته  
 بوی پیراهن رسیده با عما آمیخته  
 آب همچون باده با نور صفا آمیخته  
 آمده در بزم مست و با شما آمیخته  
 تا ز مستی اجنبی با آشنا آمیخته  
 لعنت ابلیس هم با اصطفا آمیخته  
 قفل های بی وفایی با وفا آمیخته  
 تا ببینی بنده با وصف خدا آمیخته  
 ز آنک هر حرفی از این با اژدها آمیخته  
 ز آنک تند است این سخن با کبریا آمیخته  
 صد هزاران لطف باشد با بلا آمیخته  
 نفحه عیسی دولت با وبا آمیخته  
 پستی آن جا از طبیعت با علا آمیخته  
 گر چه این جا هست جان ها با غلا آمیخته  
 مس جان با جان جان چون کیمیا آمیخته

کی بود خاک صنم با خون ما آمیخته  
 این صدف های دل ما با چنین درد فراق  
 روز و شب با هم نشسته آب و آتش هم قرین  
 وصل و هجران صلح کرده کفر ایمان یک شده  
 گرگ یوسف خلق گشته گرگی از وی گم شده  
 خاک خاکی ترک کرده تیرگی از وی شده  
 شادیا روزی که آن معشوق جان های لقا  
 مست کرده جمله رازان غمزه مخمور خویش  
 تا ز بسیاری شراب ابلیس چون آدم شده  
 آن در بسته ابد بگشاده از مفتاح لطف  
 سر سر شمس دین مخدوم ما پیدا شده  
 ای خداوند شمس دین فریاد از این حرف رهی  
 یک دمی مهلت دهم تا پستتر گیرم سخن  
 در ره عشق حضرت گو که از هر محنتش  
 قطره زهر و هزاران تنگ تریاق شفا  
 خواری آن جا با عزیزی عهد بسته یک شده  
 جان بود ارزان به نرخ خاک پیش جان جان  
 از پی آن جان جان جان ها چنان گوهر شده

آخر دور جهان با اولش یک سر شده  
در سرای بخت رو یعنی که تبریز صفا

2372

هله بحری شو و در رو مکن از دور نظاره  
چو رخ شاه بدیدی برو از خانه چو بیدق  
چو بدان بندۀ نوازی شده ای پاک و نمازی  
تو در این ماه نظر کن که دلت روشن از او شد  
نه بترسم نه بلرم چو کشد خنجر عزت  
کی بود آب که دارد به لطافت صفت او  
تو همه روز برقصی پی تتماج و حریره  
چو بدیدم بر سیمش ز زر و سیم نفورم  
تو از آن بار نداری که سبکساز چو بیدی  
همه حاج بر فته حرم و کعبه بدیده  
بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند

2373

مشنو حیلت خواجه هله ای دزد شبانه  
بمشو غره پرستش بمده ریش به دستش  
سوی صحرای عدم رو به سوی باغ ارم رو

ابتدا ابتدا با انتها آمیخته  
تا بینی این سرا با آن سرا آمیخته

که بود در تک دریا کف دریا به کناره  
رخ خورشید چو دیدی هله گم شو چو ستاره  
همگان را تو صلا گو چو موذن ز مناره  
تو در این شاه نگه کن که رسیده ست سوراه  
به خدا خنجر او را بدhem رشوت و پاره  
که دو صد چشمۀ برآرد ز دل مرمر و خاره  
تو چه دانی هوس دل پی این بیت و حراره  
که نفور است نسیمش ز کف سیم شماره  
تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره  
تو شتر هم نخریده که شکسته ست مهاره  
تو خمس باش و چنان شو هله ای عربده باره

بسلولم بسلولم مجه از روزن خانه  
وگرت شاه کند او که تویی یار یگانه  
می بی درد نیابی تو در این دور زمانه

به شه بنده نوازی تو بپر باز چو بازی  
بخورم گر نخورم من بنهد در دهن من  
همه میرند ولیکن همه میرند به پیشت  
ز چه افروخت خیالش رخ خورشیدصفت را  
چو تو را حسن فزون شد خردم صید جنون شد  
چو تو جمعیت جمعی تو در این جمع چو شمعی  
تو اگر نوش حدیثی ز حدیثان خوش او

2374

هله صیاد نگویی که چه دام است و چه دانه  
جز از دست فلانی مستان باده که آن می  
بخورد عشق جهان را چو عصا از کف موسی  
نه سماع است نه بازی که کمندی است الهی  
نبود هیچ غری را غم دلاله و شاهد  
به دهان تو چنین تیغ نهاده ست نهند  
که خیالات سفیهان همه دربان الهند  
نگذارند غران را که درآیند به لشکر  
چو ندیده ست نشانه نبود اسپر و تیرش

به خدا لقمه بازان نخورد هیچ سمانه  
بروم گر نروم من کندم گوش کشانه  
همه تیر ای مه مه رو نپرد سوی نشانه  
ز کی آموخت خدایا عجب این فعل و بهانه  
چو مرا درد فزون شد بده آن درد مغانه  
چو در این حلقه نگینی مجه ای جان زمانه  
تو مگو تا که بگوید لب آن قندفسانه

که چو سیمرغ ببیند بجهد مست ز لانه  
برهاند دل و جان را ز فسون و ز فسانه  
به زبانی که بسوزد همه را همچو زبانه  
منگر سست به نخوت تو در این بیت و ترانه  
نبود هیچ کلی را غم شانه گر و شانه  
مثل کارد که گیرد بر تیغی به دهانه  
نگذارند سگان را سوی درگاه و ستانه  
که بخندد لب دشمن ز کر و فر زنانه  
چو نخورده ست دوگانه نبود مرد یگانه

2375

مهل ای طفل به سستی طرف چادر روزه  
به همان کوی وطن کن بنشین بر در روزه  
بنگر جنت جان را شده پر عبهر روزه  
چو رسن باز بهاری بجه از چنبر روزه  
مگر اسحاق خلیلی خوشی از خنجر روزه  
بستان گندم جانی هله از بیدر روزه

غم تو به توى ما را تو به جرعه اى صفا ده  
به شراب شادى افزا غم و غصه را سزا ده  
بنها ن ز دست خصمان تو به دست آشنا ده  
ز عراق و از سپاهان تو به چنگ ما نوا ده  
قدح و کدو بیارند که مرا ده و مرا ده  
ز شراب همچو اطلس به بر هنگان قبا ده  
به مى جوان تازه دو سه پیر را عصا ده  
ملک و شراب داری ز شراب جان عطا ده

سوی اطفال بیامد به کرم مادر روزه  
بنگر روی ظریف ش بخور آن شیر لطیف ش  
بنگر دست رضا را که بهاری است خدا را  
هله ای غنچه نازان چه ضعیفی و چه یازان  
تو گلا غرقه خونی ز چی دلخوش و خندان  
ز چی عاشق نانی بنگر تازه جهانی

## 2376

صنما از آنج خوردی بهل اندکی به ما ده  
که غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را  
ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی  
بنشان تو جنگ ها را بنواز چنگ ها را  
سر خم چو برگشایی دو هزار مست تشنه  
صنما ببین خزان را بنگر بر هنگان را  
به نظاره جوانان بنشسته اند پیران  
به صلاح دین به زاری بررسی که شهریاری

## 2377

ای خداوند یکی یار جفاکارش ده  
تا بداند که شب ما به چه سان می گذرد

دلبری عشوه ده سرکش خون خوارش ده  
غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

چند روزی جهت تجربه بیمارش کن  
ببرش سوی بیایان و کن او را نشنه  
گمرهش کن که ره راست نداند سوی شهر  
عالم از سرکشی آن مه سرگشته شدند  
کو صیادی که همی کرد دل ما را پار  
منکر پار شده سست او که مرا یاد نماند  
گفتم آخر به نشانی که به دربان گفتی  
گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد  
بس کن ای ساقی و کس را چو رهی مست مکن

## 2378

صد خمار است و طرب در نظر آن دیده  
صد نشاط است و هوس در سر آن سرمستی  
عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشی  
پیچ زلفش چو ندیدی تو برو معذوری  
نی تراشی است که اندر نی صورت بدید  
گر بداند که حریف لب کی خواهد شد  
گر بپرسند چه فرق است میان تو و غیر  
جر عه ای کن فیکون بر سر آن خاک بریخت  
شمس تبریز تو را عشق شناسد نه خرد

با طبیبی دغلی پیشه سر و کارش ده  
یک سقایی حجری سینه سبکسارش ده  
پس قلاوز کژ بیهده رفتارش ده  
مدتی گردش این گنبد دوارش ده  
زو بیر سنگ دلی و دل پیرارش ده  
بیر انکار از او و دم اقرارش ده  
که فلانی چو بباید بر ما بارش ده  
رو بجو همچو خودی ابله و آچارش ده  
ور کنی مست بدین حد ره هموارش ده

که در آن روی نظر کرده بود دزدیده  
که رخ خود به کف پاش بود مالیده  
که سلام از لب آن یار بود بشنیده  
ای تو در نیک و بد دور زمان پیچیده  
هیچ دیدی تو نیی بی نفسی نالیده  
کی برنجد ز بریدن قلم بالیده  
فرق این بس که تویی فرق مرا خاریده  
لب عشاقد جهان خاک تو را لیسیده  
بر دم باد بهاری نرسد پوسیده

2379

که می از جام و سر از پای ندانیم همه  
روح مطلق شده و تابش جانیم همه  
که برون رفته از این دور زمانیم همه  
همه دکان بفروشیم که کانیم همه  
که به صورت مثل کون و مکانیم همه  
ما حریف چمن و لاله ستانیم همه  
که جز از دست و کفت می نستانیم همه  
هر کی آن دارد دریافت که آنیم همه  
که سبک دل شده زان رطل گرانیم همه  
که کمربخستر از بخت جوانیم همه  
ز آنک در پیش روی تیر و سنانیم همه  
ز آنک چون نور سحر پرده درانیم همه  
گرگ بودیم کنون شهره شبانیم همه  
سوی او با دل و جان همچو روانیم همه

بده آن باده جانی که چنانیم همه  
همه سرسبزتر از سوسن و از شاخ گلیم  
همه دربند هوالند و هوا بنده ماست  
همچو سرنا بخروشیم به شکر لب یار  
تاب مشرق تن ما را مثل سایه بخورد  
زعفران رخ ما از حذر چشم بد است  
مصحف آریم و به ساقی همه سوگند خوریم  
هر کی جان دارد از گلشن جان بوی برد  
دل ما چون دل مرغ است ز اندیشه برون  
ملکان تاج زر از عشق ره ما بدھند  
جان ما را به صف اول پیکار طلب  
در پس پرده ظلمات بشر ننشینیم  
شام بودیم ز خورشید جهان صبح شدیم  
شمس تبریز چو بنمود رخ جان آرای

2380

توبه کردن از گناه آمد گناه  
گمره‌ی گشته ست فاضلتر ز راه

پیش جوش عفو بی حد تو شاه  
بس که گمره را کنی بس جست و جو

منطقم را کرد ویران وصف تو  
آه دردت را ندارم محرمی  
چه بجوشد نی بروید از لبس  
بس کن ای نی ز آنک ما نامحرمیم

2381

عشق بین با عاشقان آمیخته  
چند بینی این و آن و نیک و بد  
چند گویی بی نشان و بانشان  
چند گویی این جهان و آن جهان  
دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان  
اندرآمیزید زیرا بهر ماست  
آب و آتش بین و خاک و باد را  
گرگ و میش و شیر و آهو چار ضد  
آن چنان شاهی نگر کز لطف او  
آن چنان ابری نگر کز فیض او  
اتحاد اندر اثر بین و بدان  
گر چه کژبازن و ضدانند لیک  
قند خا خاموش باش و حیف دان  
شمس تبریزی همی روید ز دل

راه گفتن بسته شد مانده ست آه  
چون علی اه می کنم در قعر چاه  
نی بنالد راز من گردد تباہ  
زان شکر مارا و نی را عذر خواه

روح بین با خاکدان آمیخته  
بنگر آخر این و آن آمیخته  
بی نشان بین با نشان آمیخته  
آن جهان بین وین جهان آمیخته  
شاه بین با ترجمان آمیخته  
این زمین با آسمان آمیخته  
دشمنان چون دوستان آمیخته  
از نهیب قهرمان آمیخته  
خار و گل در گلستان آمیخته  
آب چندین ناوдан آمیخته  
نوبهار و مهرگان آمیخته  
همچو تیرند و کمان آمیخته  
قند و پند اندر دهان آمیخته  
کس نباشد آن چنان آمیخته

2382

ای بخاری را تو جان پنداشته  
ای فرورفته چو قارون در زمین  
ای بدیده لعبتان دیو را  
ای کرانه رفته عشق از ننگ تو  
ای گرفته چشمت آب از دود کفر  
ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم  
مستی شهوت نشان لعنت است  
ای تو گندیده میان حرف و صوت  
ماهتابش می زند بر کوریت  
هر چه گفتم خویشن را گفته ام

حبه زر را تو کان پنداشته  
وی زمین را آسمان پنداشته  
لعبتان را مردمان پنداشته  
ای تو خود را در میان پنداشته  
دود را نور عیان پنداشته  
عاشقان را همچنان پنداشته  
ای نشان را بی نشان پنداشته  
وی خدا را بی زبان پنداشته  
ای تو مه را هم نهان پنداشته  
ای تو هجو دیگران پنداشته

2383

عشق تو از بس کشش جان آمده  
جان شکرخای است لیکن از توش  
دوش دیدم صورت دل را چنانک  
صید کرده جان هر مشتاق را  
جمله جان ها سوی تو آید بود  
گفتمش از عاشقان این خون ز چیست

کشتگانست شاد و خندان آمده  
شکری دیگر به دندان آمده  
باز خوش بر دست سلطان آمده  
پر پرخون سوی جانان آمده  
یک جوی زر جانب کان آمده  
ای تو از عشاق و رندان آمده

گفت خون باشد زبان عاشقی  
بوی مشک و بوی ریحان لطف ماست  
درد درد شمس تبریزی مرا

### 2384

جسته اند دیوانگان از سلسله  
نعره ها از عاشقان برخاسته  
جان مشتاقان نمی گنجد همی  
پیش لیلی می برم من هر دمی  
حلقه های عشق تو در گوش ماست  
فتنه بین کز سلسله انگیختی  
صد نشان بر پای جان از بند توست  
شمس تبریزی مرادم زلف توست

عشق را خون است برهان آمده  
راست گویم نور بیزان آمده  
لحظه لحظه گنج درمان آمده

ز آنک برزد بوی جان از سلسله  
الامان و الامان از سلسله  
در زمین و آسمان از سلسله  
جان مجنون ارمغان از سلسله  
هوش ما را تو مران از سلسله  
فتنه را هم می نشان از سلسله  
گر چه جان شد بی نشان از سلسله  
گر چه کردم من بیان از سلسله

ز آفتابی اختران را شب شده  
تیر جست و مر کمان را شب شده  
کافرستان گمان را شب شده  
بی امان خواهی امان را شب شده  
روز نقد توست کان را شب شده

### 2385

روز ما را دیگران را شب شده  
تیر دولت های ما پیروز شد  
روز خندان در رخ عین اليقین  
برپریده مرغ ایمانت کنون  
هر دمی روز است اند کان جان

## عاشقان را روزهای بی نشان

### عاقل رسم و نشان را شب شده

تا در میان نیفتند سودای کبر و کینه  
 مجروح و خسته گردد این خود بود کمینه  
 بر موزه محبت افتاد هزار پینه  
 مگذار ناخوشی را گرد سرای سینه  
 از دست حق رسیده بی واسطه قنینه  
 در رزمگاه محنت که آن نه و که این نه  
 نو نو طرب فزاید بی کنه های دینه

با آن جمال و خوبی آخر چه جای توبه  
 چون هست عاشقان را کاری و رای توبه  
 چون شمع سر بریدی بشکن تو پای توبه  
 ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه  
 یک تیر غمزه او صد خونبهای توبه  
 گرد غبار اسبش صد توتیای توبه  
 و آن چشم پر خمارش داده سزای توبه  
 حست خراب کرده بام و سرای توبه

## 2386

قرابه باز دانا هش دار آبگینه  
 چون شیشه بشکنی جان بسیار پای یاران  
 و آنگه که مرهم آری سر را به عذر خاری  
 بفزا شراب و خوش شو بیرون ز پنج و شش شو  
 نی زان شراب خاکی بل کز جهان پاکی  
 در بزمگاه وحدت یابی هر آنچ خواهی  
 جانی که غم فزودی از شمس حق تبریز

## 2387

پیغام زاهدان را کامد بلای توبه  
 هم زهد بر شکسته هم توبه توبه کرده  
 چون از جهان رمیدی در نور جان رسیدی  
 شرط است بی قراری با آهوی تثاری  
 در صید چون در آید بس جان که او راید  
 چون هر سحر خیالش بر عاشقان بتازد  
 از باده لب او مخمور گشته جان ها  
 تا باغ عاشقان را سرسیز و تازه کردی

ای توبه برگشاده بی شمس حق تبریز

2388

این جا کسی است پنهان دامان من گرفته  
این جا کسی است پنهان چون جان و خوشتاز جان  
این جا کسی است پنهان همچون خیال در دل  
این جا کسی است پنهان مانند قند در نی  
جادو و چشم بندی چشم کشش نبیند  
چون گلشکر من و او در همدگر سرشه  
در چشم من نیاید خوبان جمله عالم  
من خسته گرد عالم درمان ز کس ندیدم  
تو نیز دل کبابی درمان ز درد یابی  
در بحر ناالمیدی از خود طمع بریدی  
 بشکن طلس صورت بگشای چشم سیرت  
ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده  
من دامنش کشیده کای نوح روح دیده  
تو ناج ما و آنگه سرهای ما شکسته  
گوید ز گریه بگذر زان سوی گریه بنگر  
یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته  
همچو سگان تازی می کن شکار خامش

روزی که ره نماید ای وای وای توبه

خود را سپس کشیده پیشان من گرفته  
باغی به من نموده ایوان من گرفته  
اما فروع رویش ارکان من گرفته  
شیرین شکر فروشی دکان من گرفته  
سوداگری است موزون میزان من گرفته  
من خوی او گرفته او آن من گرفته  
بنگر خیال خوبش مژگان من گرفته  
تا درد عشق دیدم درمان من گرفته  
گر گرد درد گردی فرمان من گرفته  
زین بحر سر برآری مرجان من گرفته  
تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته  
پیمانه جام کرده پیمان من گرفته  
از گریه عالمی بین طوفان من گرفته  
تو یار غار و آنگه یاران من گرفته  
عشاق روح گشته ریحان من گرفته  
مستان و می پرستان میدان من گرفته  
نی چون سگان عو عو کهدان من گرفته

## تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی

2389

در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده  
کرده به دست اشارت کز من بگو چه خواهی  
نقلى ز دل معلق جامی ز نور مطلق  
ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان  
در حلقه قلاشی زنها ر تا نباشی  
چون آینه است عالم نقش کمال عشق است  
چون سبزه شو پیاده زیرا در این گلستان  
هم تیغ و هم کشنده هم کشته هم کشنده  
آن شه صلاح دین است کو پایدار بادا

## اشراق نور رویش کیهان من گرفته

بر تخت شه کی باشد جز شاه و شاهزاده  
مخمور می چه خواهد جز نقل و جام و باده  
در خلوت هوالحق بزم ابد نهاده  
هش دار تا نیفتی ای مرد نرم و ساده  
چون غنچه چشم بسته چون گل دهان گشاده  
ای مردمان کی دیده است جزوی ز کل زیاده  
دلبر چو گل سوار است باقی همه پیاده  
هم جمله عقل گشته هم عقل باده داده  
دست عطاش دائم در گردنم قلاده

فردا از او ببینی صد حور رو گشاده  
یک عالمی صنم بین از ساده ای بزاده  
شش خانه های او بین از شهد پر نهاده  
در خان خود تو بنگر از نه فلک زیاده  
برگیر کاه گل را از روی خنب باده  
آتش رخی برآید از زیر این سجاده

2390

آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده  
بنگر به شهوت خود ساده ست و صاف بی رنگ  
زنبور شهد جانت هر چند ناپدید است  
اندازه تن تو خود سه گز است و کمتر  
تا چند کاسه لیسی این کوزه بر زمین زن  
سجاده آتشین کن تا سجده صاف گردد

## آید سوارگشته بر عشق شمس تبریز

2391

بازآمد آن مغنی با چنگ ساز کرد  
بازار یوسفان را از حسن برشکسته  
شمیشیر درنهاده سرهای سروران را  
خود کشته عاشقان را در خونشان نشسته  
آن حلقه های زلفت حلق که راست روزی  
از بس که نوح عشقت چون نوح نوچه دارد  
ای یک ختن شکسته ای صد ختن نموده  
بخت ابد نهاده پای تو را به رخ بر  
ای خاک پای نازت سرهای نازنینان  
ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز

## اندر رکاب آن شه خورشید و مه پیاده

دروازه بلا را بر عشق باز کرده  
دکان شکران را یک یک فراز کرده  
و آن گاهشان ز معنی بس سرفراز کرده  
و آن گاه بر جنازه هر یک نماز کرده  
ای ما برون حلقه گردن دراز کرده  
کشتی جان ما را دریای راز کرده  
وز نیم غمزه ترکی سیصد طراز کرده  
کت بنده کمینم و آنگه تو ناز کرده  
وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده  
گاهم چو زر بریده گاهم چو گاز کرده

دل رفته ما پی دل چون بی دلان دویده  
تا شحنه فراقت دستان دل بریده  
نی را ز ناله من در جان شکر دمیده  
هر لحظه باز جان ها تا عرش برپریده  
از آب عشق رسته وین آهوان چریده

2392

ای کهربای عشق دل را به خود کشیده  
ذردیده دل ز حسنت از عشق جامه واری  
از بس شکر که جانم از مصر عشق خورده  
در سایه های عشقت ای خوش همای عرشی  
ای شاد مرغزاری کان جاست ورد و نسرین

دیده ندیده خود را و اکنون ز آینه تو  
سرنای دولت تو ای شمس حق تبریز

2393

برجه ز خواب و بنگر صبحی دگر دمیده  
ای جان چرا نشستی وقت می است و مستی  
بهر رضای مستی برجه بکوب دستی  
ما را مبین چو مستان هر چه خورم می است آن  
نگذاشت آن قیامت تا من کنم ریاضت  
او آب زندگانی می داد رایگانی  
از دوست هر چه گفتم بیرون پوست گفتم  
با این همه دهانم گر رشك او نبستی  
یخدان چه داند ای جان خورشید و تابشش را

با این که می نداند چون جرعه ای ستاند  
تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را

2394

از بس که مطرب دل از عشق کرد ناله  
افکند در سر من آنچ از سرم برآرد

هر دیده خویشن را در آینه بدیده  
گوش رباب جانی بر تافته شنیده

جویان و پای کوبان از آسمان رسیده  
آخر در این کشاکش کس نیست پاکشیده  
دستی قدح پرستی پرراوق گزیده  
افیون شود مرا نان مخموری دو دیده  
آن دیده اش ندیده گوشیش ناشنیده  
از قطره قطره او فردوس بردمیده  
زان سر چه دارد آن جان گفتار دم بریده  
صد جای آسمان را تو دیدی دریده  
کی داند آفرین را این جان آفریده

مستی خراب گردد از خویش وارهیده  
بیرون نجسته ای تو زین چرخه خمیده

آن دلبرم درآمد در کف یکی پیاله  
نو کرد عشق ما را باده هزار ساله

نی نسیه را شناسم نی بر کسم حواله  
بر جام می نبشم این بیع را قباله  
کاین کاله بیش ارزد و آنگه چگونه کاله  
بینی که هر دو عالم گردد یکی نواله  
سرمست خد و خالش کی بنگرد به خاله  
بگشای چشم و بنگر پران شده چو ژاله

می گشت دین و کیشم من مست وقت خویشم  
من باع جان بدادم چرخشت را خریدم  
ای سخره زمانه بر هم بزن تو خانه  
بر بند این دهان را بگشا دهان جان را  
نپذیرد آن نواله جانت چو مست باشد  
جان های آسمانی سرمست شمس تبریز

## 2395

برداشته ربای می زد یکی ترانه  
مست و خراب و دلکش از باده معانه  
مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه  
از گوشه ای درآمد بنهاد در میانه  
در آب هیچ دیدی کاتش زند زبانه  
آنگه بکرد سجده بوسید آستانه  
شد شعله ها از آن می بر روی او دوانه  
نی بود و نی بیاید چون من در این زمانه

دیدم نگار خود را می گشت گرد خانه  
با زخمه چو آتش می زد ترانه خوش  
در پرده عراقی می زد به نام ساقی  
ساقی ماه رویی در دست او سبویی  
پر کرد جام اول زان باده مشعل  
بر کف نهاده آن را از بهر دلستان را  
بسند نگار از وی اندرکشید آن می  
می دید حسن خود را می گفت چشم بد را

## 2396

بی دست و دل شدستم دستی بر این دلم نه  
از ره مرا برون بر در صدر منزلم نه

ای پاک از آب و از گل پایی در این گلم نه  
من آب تیره گشته در راه خیره گشته

کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل  
هر حاصلی که دارم بی حاصلی است بی تو  
خواهی که گرد شمعم پروانه روح باشد  
چون رشته تم من با صد گره ز لفت  
از چشم توتست جانا پرسحر چاه بابل  
گفتی السست زان دم حاصل شده سست جانم  
کی باشد آن زمانی کان ابر را برانی  
ای شمس حق تبریز ار مقبل است جانم

## 2397

ای گرد عاشقانت از رشك تخته بسته  
صد مطرقه کشیده در یک قدر بکرده  
یک ریسمان فکندی بر دیم بر بلندی  
از آهوان چشمت ای بس که شیر عشقت  
دیدن به خواب در شب ماه تو را مبارک  
ای بنده کمینت گشته چو آبگینه  
در حسن شمس تبریز دزدیده بنگریدم

## 2398

آن دم که در رباید باد از رخ تو پرده

شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه  
سیلاپ عشق خود را بر کار و حاصلم نه  
زان آتشی که داری بر شمع قابلم نه  
همچون گره زمانی بر زلف سلسالم نه  
سحری بکن حلالی در چاه بابل نه  
تعویذ کن بلی را بر جان حاملم نه  
گویی بیا و رخ را بر ماہ کاملم نه  
اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه

وی جمله عاشقانت از تخت و تخته رسته  
صد زین قدح کشیده چون عاقلان نشسته  
من در هوا معلق و آن ریسمان گسته  
هم پوست بر دریده هم استخوان شکسته  
وز بامداد رویت دیدن زهی خجسته  
 بشکسته آبگینه صد دست و پا بخسته  
زه گفتم و ز غیرت تیر از کمان بجسته

زنده شود بجنبد هر جا که هست مرده

از جنگ سوی ساز آوز ناز و خشم بازآ  
 ای بخت و بامرادی کاندر صبور شادی  
 اندیشه کرد سیران در هجر و گشت سکران  
 تو آفتاب مایی از کوه اگر برآیی  
 ای دوش لب گشاده داد نبات داده  
 بر باده و بر افیون عشق تو بر فزوده  
 ای شیر هر شکاری آخر روا نداری  
 گر چه در این جهانم فتوی نداد جانم  
 ای دوست چند گویی که از چه زردرویی  
 کی رغم چشم بد را آری تو جعد خود را  
 نی با تو اتفاقم نی صبر در فراقم  
 هم تو بگو که گفتت كالنقش فى الحجر شد

## 2399

ای از تو من برسته ای هم توام بخورده  
 گه در کفم فشاری گه زیر پا به هر غم  
 چون نور آفتابی بر خاک ما فکندی  
 از روزن تن خود چون نور بازگردیم  
 آن کس که قرص بیند گوید که گشت زنده  
 در جام رنج و شادی پوشیده اصل ما را

ای رخت های خود را از رخت ما نورده  
 آن جام کیقبادی تو داده ما بخورده  
 صافت چگونه باشد چون جان فراست درده  
 چه جوش ها برآرد این عالم فسرده  
 خوش وعده ای نهاده ما روزها شمرده  
 و از آفتاب و از مه رویت گرو ببرده  
 دل را به خرد گیری سوزیش همچو خرد  
 گرد و دراز گشتن بر طمع نیم گرده  
 صفراییم برآرم در شور خویش زرده  
 کاین را به تو سپردم ای دل به ما سپرده  
 ز آسیب این دو حالت جان می شود فشرده  
 گفتار ما ز دل ها زو می شود سترده

هم در تو می گذازم چون از توام فسرده  
 زیرا که می نگردد انگور نافشرده  
 و آن گاه اندک اندک باز آن طرف ببرده  
 در قرص آفتابی پاک از گناه و خرد  
 و آن کو به روزن آید گوید فلان بمرده  
 در مغز اصل صافیم باقی بمانده درده

## ای اصل اصل دل ها ای شمس حق تبریز

2400

گل رانگر ز لطف سوی خار آمده  
مه رانگر برآمده مهمان شب شده  
خورشید رانگر که شاهنشاه اختراست  
منگر به نقطه خوار تو آن رانگر که دوست  
آن دلبری که دل ز همه دلبران ربود  
این عشق همچو روح در این خاکدان غریب  
همچون بهار سوی درختان خشک ما  
پنهان بود بهار ولی در اثر نگر  
جان را اگر نبینی در دلبران نگر  
گر عشق را نبینی در عاشقان نگر  
در عین مرگ چشمها آب حیات دید  
آمد بهار عشق به بستان جان درآ  
اقرار می کند که حشر و قیامت است  
ای دل ز خود چو باخبری رو خموش کن

## ای صد جگر کبابت تا چیست قدر گرده

دل ناز و باز کرده و دلدار آمده  
دامن کشان ز عالم انوار آمده  
از بهر عذر گازر غمخوار آمده  
اندر طوف نقطه چو پرگار آمده  
اندر وثاق این دل بیمار آمده  
مانند مصطفاست به کفار آمده  
آن نوبهار حسن به ایثار آمده  
زو باغ زنده گشته و در کار آمده  
با قد سرو و روی چو گلنار آمده  
منصوروار شاد سوی دار آمده  
آن چشمها ای که مایه دیدار آمده  
بنگر به شاخ و برگ به اقرار آمده  
آن مردگان باغ دگربار آمده  
چون بی خبر مباش به اخبار آمده

زین پس مدار خرمن ما را بسوخته

2401

ای صد هزار خرمن ها را بسوخته

از عشق سنگ خارا بر آهنی زده  
از سر قدم بساختم ای آفتاب حسن  
سرنای این دلم ز تو بنواخت پرده ای  
در اصل زمهریر گر افتاد ز آتشت  
از عالم نه جای ندا کرد عشق تو  
ای لطف سوزشی که شرار جمال تو  
آن روی سرخ را می احمر دمی بدید  
آن خد احمر ار بنمایی دمی دگر  
طبعی که لاف زلف مطرا همی زدی  
در وا شدم به جستن تو جانب فلک  
کی بینم از شعاع وصال تو آتشی  
من چون سپند رقص کنان اندر او شده  
اندرفتاده برق به دکان عاشقان  
زر گشته مس جسم ز اکسیر جان چنانک

ایمان و مومنان همه حیران شده ز عشق  
برقی ز شمس دین و ز تبریز آمده

برقی بجسته ز آهن و خارا بسوخته  
هم سر به جوش آمده هم پا بسوخته  
هم پرده اش دریده و سرنا بسوخته  
تا روز حشر بینی سرما بسوخته  
هر جان که گوش داشته بر جا بسوخته  
جان را کشیده پیش و به عمدا بسوخته  
صفrai عشق او می حمرا بسوخته  
سودای تو برآید و صفراء بسوخته  
از جعد طره تو مطرا بسوخته  
در وا نگشت ماندم دروا بسوخته  
راه دراز هجر ز پهنا بسوخته  
شعر تر و قصیده غرا بسوخته  
بازار و نقد و ناقد و کالا بسوخته  
ز اکسیر مس ها را استا بسوخته

زنار پیر راهب ترسا بسوخته  
ابری که پرده گشت ز بالا بسوخته

وز غم فردا و دی هیچ به یادم مده

2402

باده بده ساقیا عشوه و بادم مده

باده از آن خم مه پر کن و پیشم بنه  
چون گزرد می ز سر گویم ای خوش پسر  
چاکر خنده توام کشته زنده توام  
فتنه به شهر توام کشته قهر توام  
صدقه از آن لعل کان بخش بر این پرزیان  
از سر کین درگذر بوسه ده ای لب شکر  
هر که دوم بار زاد عشق بدو داد داد  
شمس حق نیک نام شد تبریزت مقام

## 2403

ساقی جان غیر آن رطل گرانم مده  
شهره نگارم ز تو عیش و قرارم ز تو  
جان چو توبی بی شکی پیش تو جان جانکی  
پرددگی و فاش تو آفت او باش تو  
دوش بدادی مرا از کف خود باده را  
غیر شرابی چو زر ای صنم سیمبر  
نیست شدم در چمن قفل بر آن در بزن  
شیر پراکنده ام زخم تو را بنده ام  
زان مه چون اخترم زان گل تازه و ترم  
خسرو تبریزیان شمس حق رو حیان

گر نگشایم گره هیچ گشادم مده  
باده نخواهم دگر مست فتادم مده  
گر نه که بنده توام باده شادم مده  
گر نه که بهر توام هیچ مرادم مده  
ور ز برای تو جان صدقه ندادم مده  
بر سر هر خاک سر گر ننهادم مده  
صد ره از صدق و داد گر بنزادرم مده  
گر نشکستم تمام هیچ تو دادم مده

ز آنک بدادی نخست هیچ جز آنم مده  
جان بهارم ز تو رسم خزانم مده  
باش مرا ای یکی هر دو جهانم مده  
جان رهی باش تو جان و روانم مده  
چون که چنینم درآ جز که چنانم مده  
هیچ ندانم دگر ز آنک ندانم مده  
هر کی بپرسد ز من هیچ نشانم مده  
بی تو اگر زنده ام جز به سگانم مده  
بی همگان خوشترم با همگانم مده  
پر شده از تو دهان زخم زبانم مده

2404

تا چه زند زهره از آینه و جنده  
ریخته گلگونه اش یاوه شده پنجره  
گوش و دل عاشقان بر سر این پنجره  
رو که حاجابی خوش است هیچ مگو ای سره  
لب همه دندان شده ست بر مثل دستره  
گفتم خواجه حکیم چیست در این خبره  
با همه دولاب جان می نخرد یک تره  
بر سر میدان او جان خر باتوبره  
نصرت بر میمنه دولت بر میسره  
هین که رسید آفتاب جانب برج بره

ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره  
پیش تو افتاده ماه بر ره سودای عشق  
پنجره ای شد سماع سوی گلستان تو  
آه که این پنجره هست حاجابی عظیم  
از شکرینی که هست بهر بخایدنش  
دست دل خویش را دیدم در خمره ای  
گفت شراب کسی کو همگی چرخ را  
کره گردون تند پیشش پالانی  
ای شه فارغ از آن باشد در لشکرت  
ای که ز تبریز تو عید جهان شمس دین

2405

بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه  
قامت سروی گرفت کودک یک مهه  
گر چه زنخ زد بسی کوردلی ابلله  
بودم با یوسفی هم نمک و هم چهه  
عرش پر از نعره هاست فرش پر از وه وه  
هیچ نپرد کمان گر بشود ده زهه

ای همه منزل شده از تو ره بی ره  
از سر پستان عشق چونک دمی شیر یافت  
روی ببینید روی بهر خدا عاشقان  
والله کو یوسف است بشنو از من از آنک  
چونک نماید جمال گوش سوی غیب دار  
عاشق باشد کمان خاص بتی همچو تیر

آنک ز تبریز دید یک نظر شمس دین

2406

ایا دلی چو صبا ذوق صبح ها دیده  
گهی به بحر تحریر گهی به دامن کوه  
ورای دیده و دل صد دریچه بگشاده  
چو جوششی و بخاری فتاد در دریا  
چو موج موج درآمیخت چشم با دریا  
به پیش دیده دو عالم چو دانه پیش خروس  
نه طالب است و نه مطلوب آن که در توحید  
اله را کی شناسد کسی که رست ز لا  
رموز لیس و فی جبتی بدانسته  
دهان گشاد ضمیر و صلاح دین را گفت

طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه

ز دیده مست شدی یا ز ذوق نادیده  
کمر ببسته و در کوه کهربا دیده  
برون ز چرخ و زمین رفته صد سما دیده  
ز لذت نظرش رست در قفا دیده  
عجب عجب که همه بحر گشت یا دیده  
چنین بود نظر پاک کبریادیده  
صفات طالب و مطلوب را جدا دیده  
ز لا کی رست بگو عاشق بلا دیده  
هزار بار من این جبه را قبا دیده  
توبی حیات من ای دیده خدادیده

که زد بر اوچ قدم لا اله الا الله  
ز بحر هست و عدم لا اله الا الله  
به پیش او به قدم لا اله الا الله  
زهی خوشی ستم لا اله الا الله  
هزار باغ ارم لا اله الا الله

2407

زهی لواه و علم لا اله الا الله  
چگونه گرد برآورد شاه موسی وار  
ستاده اند صفات صفا ز خجلت او  
یکی ستم ز وی از صد هزار عدل به است  
ز هر طرف که نظر کرد می برویاند

ز بحر غم به کناری رسم عجب روزی  
ندارد از شه من هیچ بوی جان آن کس  
چو دیده کحل نپذرفت از شه تبریز  
برآید از دل و از جان است شه شنود  
بهشت لطف و بلندی خدیو شمس الدین  
دل طوف به تبریز می کند محرم  
زهی خوشی که بگوییم که کیست هان بر در

## 2408

چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه  
چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد  
ز آب و گل چو برآمد مه دل آدم وار  
سری ز خاک برآور که کم ز مور نه ای  
از آن به دانه پوسیده مور قانع شد  
بگو به مور بهار است و دست و پا داری  
چه جای مور سلیمان درید جامه شوق  
ولی به قد خریدار می برند قبا  
بیار قد درازی که تا فروبریم  
خموش کردم از این پس که از خموشی من

ز موج لطف و کرم لا اله الا الله  
که ببینیش تو به غم لا اله الا الله  
زهی دریغ و ندم لا اله الا الله  
هزار بانگ نعم لا اله الا الله  
زهی شفای سقم لا اله الا الله  
در آن حریم حرم لا اله الا الله  
بگوید او که منم لا اله الا الله

ز ذره ذره شنو لا اله الا الله  
ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه  
صد آفتاب چو یوسف فروشود در چاه  
خبر ببر بر موران ز دشت و خرمنگاه  
که او ز سنبل سرسبز ما نبود آگاه  
چرا ز گور نسازی به سوی صحرا راه  
مرا مگیر خدا زین مثال های تباہ  
اگر چه جامه دراز است هست قد کوتاه  
قبا که پیش درازیش بسکلد زه ماه  
جدا شود حق و باطل چنانک دانه ز کاه

2409

که بوده است تو را دوش یار و همخوابه  
 چو شانه سنگ ز عشق تو شاخ شاخ شده ست  
 چو شانه زلف تو را دید شد هر انگشتش  
 ز نور روی تو پر گشت خلوت حمام  
 خمش که گل مثل آب از تو یافت صفا

2410

مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته  
 از این سپس منم و شب روی و حلقه یار  
 برون پرده درند آن بتان و سوزانند  
 به خواب کن همه را طاق شو از این جفتان  
 بدانک خلوت شب بر مثال دریایی است  
 رخ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی

2411

دلم چو دیده و تو چون خیال در دیده  
 به بوی وصل دو دیده خراب و مست شده ست  
 چو دیده بیشه آن شیرمست من باشد  
 دو دیده را بگشا نور ذوالجلال ببین

که از خوی تو پر از مشک گشت گرمابه  
 پریت خوانده به حمام و کرده ات لابه  
 دلیل و آلت تهلیل همچو سبابه  
 که جمله قبه زجاجی شده ست چون تابه  
 که هر کی نسبت تو یافت گشت نسابه

که شرم بادت از آن زلف های آشفته  
 شب دراز و تب و رازهای ناگفته  
 که لطف های بتان در شب است بنهفته  
 به سوی طاق و رواقش مرو به شب جفته  
 به قعر بحر بود درهای ناسفته  
 که باشدت عوض حج های پذرفته

زهی مبارک و زیبا به فال در دیده  
 چگونه باشد یا رب وصال در دیده  
 چه زهره دارد گرگ و شکال در دیده  
 ز فر دولت آن خوش خصال در دیده

گشاد هدهد جان پر و بال در دیده  
چه شعله هاست ز نور جلال در دیده  
عقل هیچ ندارد مجال در دیده  
چه باده هاست از او مال مال در دیده

به من نگر تو بدان چشم های مستانه  
که جنس همدگر افتاد مست و دیوانه  
که آفتاب نظر خوش کند به ویرانه  
درخت های عجب سر کند ز یک دانه  
که می زند عجمی تیرهای ترکانه  
که می دود حسنک پابرهنه در خانه  
هزار خانه چو صحرا کنیم مردانه  
که فارغ است سر زلف حور از شانه

عجبتر این که بتش پیش او است بنشسته  
مدو به هر طرف ای دل تو نیز آهسته  
نه گوهر تو به جیب تو است پیوسته  
که او لطیف و سبک روح گشت و برجسته

چو چتر و سنجق آن رشك صد سلیمان دید  
چو آفتاب جمالش بدیده ها در تافت  
چو عقل عقل قنق شد درون خرگه جسم  
دو دیده مست شد از جان صدر شمس الدین

2412

چو مست روی توام ای حکیم فرزانه  
ز چشم مست تو پیچد دلم که دیوانه است  
دل خراب مرا بین خوشی به من بنگر  
بکن نظر که بدان یک نظر که درنگری  
دو چشم تو عجمی ترک و مست و خون ریزند  
مرا و خانه دل را چنان به یغما برد  
به باغ روی تو آییم و خانه برشکنیم  
صلاح دین تو چو ماهی و فارغی زین شرح

2413

عجب دلی که به عشق بت است پیوسته  
بمال چشم دلا بهترک از این بنگر  
دو کف به سوی دعا سوی بحر می رانی  
خنک کسی که ورا دست گرد جیب بود

اگر چه هر طرفی بازگشت در طلبش  
میان گلبن دل جان بخسته از خاری  
میان دل چو برآید غبار و طبل و علم  
بیا به شهر عدم درنگر در آن مستان  
نهاده هر دو قدم شاد در سرای بقا

## 2414

ز لقمه ای که بشد دیده تو را پرده  
حیات خویش در آن لقمه گر چه پنداری  
چرا مکن تو در این جا مگو چرا نکنم  
طلسم تن که ز هر زهر شهد بنموده ست  
چو لقمه را ببریدی خیال پیش آید  
خیال طبع به روی خیال روح آید  
دلا جدا شو از این پرده های گوناگون

## 2415

تو دیده گشته و ما را بکرده نادیده  
بخند جان و جهان چون مقام خنده تو راست  
ز درد و حسرت تو جان لاله ها سیه است  
ز خلق عالم جان های پاک بگزیدند

از آن طلب چو به خود وانگشت شد خسته  
بین دلا تو ز خاری هزار گلدسته  
هزار سنجق هستی بین تو بشکسته  
بین ز خویش و هزاران چو خویش وارسته  
و زین بساط فنا هر دو دست خود شسته

مخور تو بیش که ضایع کنی سراپرده  
ضمیر را سبل است آن و دیده را پرده  
که چشم جان را گشته است این چرا پرده  
عروس پرده نموده ست مر تو را پرده  
خيال هاست شده بر در صفا پرده  
ز عقل نعره برآید که جان فزا پرده  
هلا که تا نکند مر تو را جدا پرده

بدیده گریه ما را بین بخندیده  
بکن که هر چه کنی هست بس پسندیده  
گل از جمال رخ توست جامه بدریده  
و آنگهان ز میانشان تو بوده بگزیده

بدانک عشق نبات و درخت او خشک است  
چو خشک گشت درختم بسی بلندی یافت  
خرزینه های جواهر که این دلم را بود  
هزار ساغر هستی شکسته این دل من  
ز خام و پخته تهی گشت جان من باری  
مرا چو نی بنوازید شمس تبریزی

## 2416

برو برو که به بز لایق است بز غاله  
برو برو که خران گله گله جمع شدند  
ز ناله تو مرا بوی خر همی آید  
دماغ پاک بباید برای مشک و عبیر  
در آن زمان که خران بول خر به بو گیرند  
میا میا که به میدان دل خران نرسند  
دلله کیست بلیس این عروس دنیا را  
خموش باش سخن شرط نیست طالب را

## 2417

خلاصه دو جهان است آن پری چهره  
چو بر برآق معانی کنون سوار شود

به گرد گرد درخت من است پیچیده  
چو زرد گشت رخم شد چو زر بنازیده  
قمارخانه درون جمله را ببازیده  
خمار نرگس مخمور تو نسازیده  
مدد مدد تو چنین آتشی فروزیده  
بهانه بر نی و مطرب ز غم خروشیده

برو که هست ز گاوان حیات گوساله  
خر جوان و خر پیر و خر دو یک ساله  
که خر کند به علف زار و ماده خر ناله  
گلوله های پلیدی برای جلاله  
زهی زمان و زهی حالت و زهی حاله  
به صد هزار حیل می رساند خیاله  
عروس را تو قیاسی بکن ز دلاله  
که او ز اشارت ابرو رسد به دنباله

چو او نقاب گشاید فنا شود زهره  
به پیش سلطنت او که را بود زهره

ستارگان سماوات جمله مات شوند  
چو روح قدس ببیند ورا سجود کند  
همای عرش خداوند شمس تبریزی

2418

ای جان ای جان فی ستر الله  
جام آتش درکش درکش  
ساغر تا لب می خور تا شب  
چشمش را بین خشمش را بین  
یاری شنگی پروین رنگی  
دیدم مستش خستم دستش  
ساقی برجه باده درده

2419

خوش بود فرش تن نور دیده  
جان نادیده خسیس شده  
جان زرین و جان سنگین را  
سر کاغذ گشاده دست اجل  
خمره پر عسل سرشن بسته  
خمره را بر زمین زن و بشکن

به طاس چرخ چو آن شه در افکند مهره  
فرشتگان مقرب برند از او بهره  
که هفت بحر بود پیش او یکی قطره

اشتر می ران فی ستر الله  
پیش سلطان فی ستر الله  
اندر میدان فی ستر الله  
پنهان پنهان فی ستر الله  
آمد مهمان فی ستر الله  
آسان آسان فی ستر الله  
پنگان پنگان فی ستر الله

خوش بود مرغ جان بپریده  
جان دیده رسیده در دیده  
چون کلوخ از برنج بگزیده  
نقد در کاغذ است پیچیده  
پشت و پهلوش را تو لیسیده  
دیده نبود چنانک بشنیده

## شمس تبریز بشکند خم را

2420

آمد آمد نگار پوشیده  
داد از گلستان حسن و جمال  
در زمین دل همه عشق  
آن دم پرده سوز گرمش را  
همگنان اشک و خون روان کرد  
بوی آن خون همی رسد به دماغ  
تا از آن بو برند مشتاقان  
شمس تبریز صدقه جانت

## که ز نامش فلک بلرزیده

صنم خوش عذار پوشیده  
باغ را نوبهار پوشیده  
رسته شد سبزه زار پوشیده  
هر طرف گرمدار پوشیده  
خونشان در تغار پوشیده  
همچو مشک تtar پوشیده  
سوی آن یار غار پوشیده  
بوسه ای یا کنار پوشیده

تا به شب تا به شب همین پرده  
بر سر باده باده ای خورده  
خرقه آب و گل گرو کرده

جنگ و جفارا نفسی پست نه  
باده چون زر تو بر این دست نه

2421

مطرب جان های دل برده  
جان هایی که مست و مخمورند  
در خرابات مفردان رفته

2422

رخ نفسی بر رخ این مست نه  
سیم اگر نیست به دست آورم

دست کرم بر دل پابست نه  
نیستیم را تو لقب هست نه  
مرهم جان بر سر اشکست نه  
مهر بر این چاکر پیوست نه  
صید مکن پای در این شست نه

ای تو گشاده در هفت آسمان  
پیشکشم نیست بجز نیستی  
هم شکننده تو هم اشکسته بند  
مهر بر آن شکر و پسته منه  
گفته امت ای دل پنجاه بار

2423

لست تقول انی ارحم من سبیته  
محتجب بصدہ عنی اذا اتیته  
آه الیس مهjtی مسکنه و بیته  
وشت علی العيون من کثره ما سقیته  
سهمک ظل من دمی یکتب قد کفیته

یا رشا فدیته من زمن رایته  
حرقنى برده کفی اذا دعوته  
آه الیس ناظری مختلف لطیفه  
قد زرع الفراق فی خدی بذر زعفر  
قوسک حیث ما رمی السهم اصاب مقلتی

2424

افلح فی هوائے اصلاح فیه شانه  
ثم اتاہ لیلہ من قمر امانہ  
قال له حبیبہ صرت انا ضمانہ  
حان وفاتنا و لا یمکننا بیانہ  
اطیب کل طیب ظل لنا مکانہ  
ان قمر ینوبه او شجر وبانہ

هل طربا لعاشق وافقه زمانه  
هدده فرaque من غمرات یومه  
قال لبدره لقد احرق فیک باطنی  
لا کقتول عاشق یقتلنا بشارق  
اعظم کل شھوہ هان لدی وصاله  
قد کفر الذی اتی من مثل لوجهه

اکرم من نفوتنا طیف خیال وجهه  
رب لسان قائل یلفظ نار خده  
احرقه شراره ثم اتی نهاره

افضل من عيوننا كان لنا عيانه  
احرق من شراره يوما ذ لسانه  
نوره بناطق اصبح ترجمانه

2425

طوبى لمن آواه سر فواده  
نفس الكريم كمريم و فواده  
اذن الفواد لکى يبوح بسره  
رحم القلوب بفتح ها و فتوح ها  
كشف الغطاء و لا انتظار و لا نسا  
عشقوا لرأيه ربهم و تعلقا  
و صلوا الى نظر الحبيب بفضله  
القوم معشوقون فى اوصافهم  
حار العقول به عاشقیه تحيرا  
لا تتكلن و لا تكن متصرفا  
فالامر اعظم من تصرف حكمنا  
ملك البصیره من ممالک شیخنا  
ما غاب من قلبي شعاشع خده  
شمس المصیف اذا نأی بغروبه  
تبریز جل به شمس دین سیدی

سكن الفواد بعشقه و وداده  
شبه المسيح و صدره كمهاده  
شرح الصدور كرامه لعباده  
قهر النفوس سياسه لجهاده  
فرح السعيد تانسا بعتاده  
و العرش يخضع حالهم بعماده  
و الحق ارشدهم بحسن رشاده  
و الحق عاشقهم على افراده  
كيف العقول به معشقيه فناده  
بالعقل فى هذا و خف لکياده  
و الود بالجبار من اعقاده  
يعطى و يمنع ما يشا بمراده  
لا تشمتوا بصدوده و بعاده  
ما غاب حر الشمس من عباده  
ما اكرم المولى بكثر رماده

2426

فديتک يا ستي الناسيه  
الا فاملاي منه لى كاسه  
فما كاسه منه الا نجي

الى کم تشد فم الخابيه  
تذكرني صفوه ناسيه  
و تائي باخت لها آبيه

2427

گر باغ از او واقف بدی از شاخ تر خون آمدی  
گر سر برون کردی مهش روزی ز قرص آفتاب  
ور گنج های لعل او یک گوشه بر پستی زدی  
نقشی که بر دل می زند بر دیده گر پیدا شدی  
ور سحر آن کس نیستی کو چشم بندی می کند  
آمدی

ای خواجه نظاره گر تا چند باشد این نظر  
مهمان نو آمد ولی این لوت عالم را بس است

2428

فصل بهاران شد ببین بستان پر از حور و پری  
رومی رخان ماه وش زاییده از خاک حبس  
گلزار بین گلزار بین در آب نقش یار بین

ور عقل از او آگه بدی از چشم جیحون آمدی  
ذره به ذره در هوا لیلی و مجنون آمدی  
هر گوشه ویرانه ای صد گنج قارون آمدی  
هر دست و رو ناشسته ای چون شیخ ذالنون آمدی  
چون چشم و دل این جسم و تن بر سقف گردون

ارزان بدی گر زین نظر معشوق بیرون آمدی  
دو کون اگر مهمان شدی این لوت افزون آمدی

گویی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتی  
چون تو مسلمانان خوش بیرون شده از کافری  
و آن نرگس خمار بین و آن غنچه های احمری

2429

ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری  
یا رب منم جویان تو یا خود تویی جویان من  
ای ما و من آویخته وی خون هر دو ریخته  
تا پا نباشد ز آنک پا ما را به خارستان برد  
آبی میان جو روان آبی لب جو بسته یخ  
خورشید گوید سنگ را زان تاقتم بر سنگ تو  
خورشید عشق لم یزل زان تافته ست اندر دلت  
خورشید گوید غوره را زان آمدم در مطبخت  
شه باز را گوید که من زان بسته ام دو چشم تو  
گوید بلی فرمان برم جز در جمالت ننگرم  
گل باع را گوید که من زان عرضه کردم رخت خود

آویزها و حلقه‌ها بی دستگاه زرگری  
وز رنگ در بی رنگ پر تا بوک آن جا ره برى  
کاینک پس پرده است آن کو می کند صورتگری  
چون این گل بدرنگ را در رنگ‌ها می آوری  
ور گل کند صد دلبری ای جان تو چیزی دیگری  
چه جای روح و عقل کل کز جان جان هم

ای آمده در چرخ تو خورشید و چرخ چنبری  
ای ننگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری  
چیزی دگر انگیخته نی آدمی و نی پری  
تا سر نباشد ز آنک سر کافر شود از دوسری  
آن تیزرو این سست رو هین تیز رو تا نفسری  
تا تو ز سنگی وارهی پا درنهی در گوهه‌ی  
کاول فزایی بندگی و آخر نمایی مهتری  
تا سرکه نفروشی دگر پیشه کنی حلواگری  
تا بگسلی از جنس خود جز روی ما را ننگری  
جز بر خیالت نگذرم وز جان نمایم چاکری  
تا جمله رخت خویش را بفروشی و با ما خوری

گلبرگ‌ها بر همدگر افتاده بین چون سیم و زر  
در جان ببل گل نگر وز گل به عقل کل نگر  
گل عقل غارت می کند نسرین اشارت می کند  
ای صلح داده جنگ را وی آب داده سنگ را  
گر شاخه‌ها دارد تری ور سرو دارد سروری  
چه جای باع و راغ و گل چه جای نقل و جام مل  
خوشتری

تو کژ نشین و راست گو آن از چه باشد از خرى  
وين از خرى باشد که تو عيسى دهی و خر خرى  
گوهر بود بهتر کند بهتر ز ماه و مشترى  
گر یوسفی باشد تو را زين پير هن بویی بری  
ما را چو عيسى بى طلب در مهد آيد سرورى  
وين دولت منصور بين از داد حق بى داورى  
بر صورت گرمابه اى چون کودکان کمتر گرى  
دروازه موران شده آن چشم های عبهري  
اناالیه آمده کان سو نگر گر مبصرى  
يا از زبان واصfan از صدق بنما باورى

آن کس کز اين جا زر برد با دلبری ديگر خورد  
آن آدمی باشد که او خر بدھد و عيسى خرد  
عيسى مست را زر کند ور زر بود گوهر کند  
نى مشترى بى نوا بل نور الله اشتري  
ما را چو مریم بى سبب از شاخ خشك آيد رطب  
بى باغ و رز انگور بين بى روز و بى شب نور بين  
از روی همچون آتشم حمام عالم گرم شد  
فردا ببیني روش را شد طعمه مار و موش را  
مهتاب تا مه رانده دیوار تیره مانده  
يا جانب تبریز رو از شمس دین محفوظ شو

## 2430

دانا و بینای رهی آن سو که دانی می روی  
از تلخکامی می رهی در کامرانی می روی  
نى روح حیوان زمین تو جان جانی می روی  
از ره نشانی یافته در بی نشانی می روی  
از مدرسه اسمای او اندر معانی می روی  
تا کس نپندارد که تو بی ارمغانی می روی  
کز مستعينی می رهی در مستعانی می روی  
تو خود به تنهایی خود صد کاروانی می روی

ای آن که بر اسب بقا از دیر فانی می روی  
بی همره جسم و عرض بی دام و دانه و بی غرض  
نى همچو عقل دانه چین نی همچو نفس پر ز کین  
ای چون فلک در بافتہ ای همچو مه در تافتہ  
ای غرقه سودای او ای بیخود از صهباي او  
ای خوى تو چون آب جو داده زمین را رنگ و بو  
کو سایه منصور حق تا فاش فرماید سبق  
شب کاروان ها زین جهان بر می رود تا آسمان

ای آفتاب آن جهان در ذره ای چونی نهان  
ای بس طلسمات عجب بستی برون از روز و شب  
ای لطف غیبی چند تو شکل بهاری می شوی  
آخر برون آزین صور چادر برون افکن ز سر  
ای ظاهر و پنهان چو جان وی چاکر و سلطان چو جان

2431

این عشق گردان کو به کو بر سر نهاده طبله ای  
خوان روانم از کرم زنده کنم مرده بدم  
گاهی تو را در بر کنم گاهی ز زهرت پر کنم  
گر حبه ای آید به من صد کان پرزرش کنم  
از تو عدم وز من کرم وز تورضا وز من قسم  
هر لحظه نومید را خرمن دهم بی کشتنی  
چشمہ شکر جوشان کنم اندر دل تنگ نیی  
می ران فرس در دین فقط ور اسب تو گردد سقط  
خاموش باش و لا مگو جز آن که حق بخشد مجو  
تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس دین  
ای

2432

وی پادشاه شه نشان در پاسبانی می روی  
تا چشم پندارد که تو اندر مکانی می روی  
وی عدل مطلق چند تو اندر خزانی می روی  
تا چند در رنگ بشر در گله بانی می روی  
کی بینمت پنهان چو جان در بی زبانی می روی

که هر کجا مرده بود زنده کنم بی حیله ای  
کو نرگدایی تا برد از خوان لطفم زله ای  
آگاه شو آخر ز من ای در کفم چون کیله ای  
دریای شیرینش کنم هر چند باشد قله ای  
صد اطلس و اکسون نهم در پیش کرم پیله ای  
هر لحظه درویش را قربت دهم بی چله ای  
اندیشه های خوش نهم اندر دماغ و کله ای  
بر جای اسب لاغری هر سو بیابی گله ای  
جوشان ز حلوا رضای بر جمره چون پاتیله ای  
هر نقش در وی حور عین هر جامه از وی حله

هر ذره از خورشید تو تابنده چون دردانه ای  
اصلاح هر مکاره ای مقصود هر افسانه ای  
خواهم که یاران را دهی یک یاری یارانه ای  
بی فیض شربت های تو عالم تهی پیمانه ای  
وی سلسله تقلیب تو زنجیر هر دیوانه ای  
بهر حرس ماری بود بر گنج هر ویرانه ای

بر گرد گنجت مار نی نی زخم و نی دندانه ای  
در شهر ما نگذاشتی یک عاقلی فرزانه ای  
شب تا سحرگه چنگ ها ماه تو را حنانه ای  
در جعد تو آویخته اندیشه همچون شانه ای  
بیدار می بینم بسی لیک از پی دانگانه ای  
تا روز بیدار و به هش بر گوشه دکانه ای  
تا خشک نانه او شود مشتری ترانانه ای  
ای شعله را پنداشته روزن تو چون پروانه ای  
ترکیب و تالیفت دهد با عقل کل جانانه ای  
جان و دل اندرسته ای در دلبری فتانه ای

آتش زدی در جسم و جان روح مصور ساختی

ای رونق هر گلشنی وی روزن هر خانه ای  
ای غوث هر بیچاره ای واگشت هر آواره ای  
ای حسرت سرو سهی ای رونق شاهنشهی  
در هر سری سودای تو در هر لبی هیهای تو  
هر خسروی مسکین تو صید کمین شاهین تو  
هر نور را ناری بود با هر گلی خاری بود

ای گلشنست را خار نی با نور پاکت نار نی  
یک عشرتی افراشتی صد تخم فتنه کاشتی  
اندیشه و فرهنگ ها دارد ز عشق رنگ ها  
عقل و جنون آمیخته صد نعل در ره ریخته  
ای چشم تو چون نرگسی شد خواب در چشم خسی  
بقال با دوغ ترش جانش مراقب لب خمش  
چون روز گردد می دود از بهر کسب و بهر کد  
ای مزرعه بگذاشته در سوره گندم کاشته  
امروز تشریفت دهد تفهم و تشریفت دهد  
خامش که تو زین رسته ای زین دام ها برجسته ای

2433

ای آنک اندر باغ جان آلاجقی بر ساختی

صحن گلستان خاک بد فرشش ز گوهر ساختی  
 باز دل پژمرده را صد بال و صد پر ساختی  
 الحق خدنگ مرگ را پاینده اسپر ساختی  
 بر دفتر جان بهر او پاکیزه مسلط ساختی  
 سرگین گاوی را چو تو در بحر عنبر ساختی  
 او را هم از اجزای او صد تیغ و لشکر ساختی  
 کز بهر خاکی چرخ را سقا و چاکر ساختی  
 وز راه دل تا آسمان معراج معتبر ساختی  
 یک خاک را کردی پدر یک خاک مادر ساختی  
 در گور تن از پنج حس بشکافتی در ساختی  
 و اندر دل آب منی صد گونه آذر ساختی  
 زین چار خرقه روح را ای شاه چادر ساختی  
 کاب حیاتم خواندمت تو خویشتن کر ساختی  
 دستش بده پایش بده چون صورت سر ساختی

بر قلب ماهان برزدی سنجق ز شاهان بستدی  
 صد آفتاب و چرخ را چون ذره ها بر هم زدی  
 عذری به جرم آموختی نیکی خجل شد از بدی  
 ای زهره صد مشتری ای سر لطف ایزدی

پای درختان بسته بد تو برگشادی پایشان  
 مرغ معماگوی را رسم سخن آموختی  
 ای عمر بی مرگی ز تو وی برگ بی برگی ز تو  
 عاشق در این ره چون قلم کژمز همی رفتش قدم  
 حیوان و گاوی را اگر مردم کنی نبود عجب  
 آن کو جهان گیری کند چون آفتاب از بهر تو  
 در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب  
 از اختران در سنگ و گل تاثیرها در ریختی  
 در خاک تیره خارشی انداختی از بهر زه  
 از گور در جنت اگر درها گشایی قادری  
 در آتش خشم پدر صد آب رحمت می نهی  
 از بلغم و صفرای ما وز خون و از سودای ما  
 روزی بباید کاین سخن خصمی کند با مستمع  
 ای شمس تبریزی بگو شرح معانی مو به مو

2434

از دار ملک لم یزل ای شاه سلطان آمدی  
 ماه آمدی از لامکان ای اصل کارستان جان  
 یک مشعله افروختی تا روز و شب را سوختی  
 از رشك پنهان ای پری در جان درآ تا دل بری

بخرام بخرام ای صنم زیرا تویی کاندر حرم  
نقشی است بی مثل آن رخش پرنور پاک خالقش  
چون شمس تبریزی رود چون سایه جان در پی رود

2435

من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری  
از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانه ای  
لقمه شدی جمله جهان گر عشق را بودی دهان  
من می شنیدم نام دل ای جان و دل از تو خجل  
ای جان بیا گوهر بچین ای دل بیا خوبی ببین  
تن خود کی باشد تا بود فرش سواران غمش  
نک نوبهار آمد کز او سرسبز گردد عالمی  
هر دم به من گوید رخش داری چو من زیبارخی  
آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان  
اشکوفه ها و میوه ها دارند غنج و شیوه ها  
بلبل چو مطرب دف زنی برگ درختان کف زنی  
آمد بهار مهربان سرسبز و خوش دامن کشان  
تا خلق از او حیران شود تا یار من پنهان شود  
آن جا که باشد شاه او بندۀ شود هر شاه خو  
مست و خرامان می رود در دل خیال یار من

هم حسرت هر عابدی هم قبله هر معبدی  
زلفی است مشکین طره اشن یا طیلسان احمدی  
در دیده خاکش توتیا یا کحل نور سرمدی

سنگین دلی لعلین لبی ایمان فزایی کافری  
از سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین بری  
دربان شدی جان شهان گر عشق را بودی دری  
ای مانده اندر آب و گل از عشق دلدل چون خری  
المستغاث ای مسلمین زین آفتی شور و شری  
سر کیست تا او سر نهد پیش چنان شه سروری  
چون یار من شیرین دمی چون لعل او حلواگری  
هر دم بدو گوید دلم داری چو بندۀ چاکری  
اما بهار من تویی من تنگرم در دیگری  
ما در گلستان رخت روییده چون نیلوفری  
هر غنچه گوید چون منی باشد خوشی کشی تری  
تا باع یابد زینتی تا مرغ یابد شهپری  
تا جان ما را جان شود کوری هر کور و کری  
آن جا که باشد ناز او هر دل شود سامندری  
ماهی شریفی بی حدی شاهی کریمی بافری

2436

تا بوک رو این سو کنی باشد که با ما خو کنی  
وز جرم تو برخاستم باشد که با ما خو کنی  
آیینه ای دادم تو را باشد که با ما خو کنی  
آخر ببین احسان من باشد که با ما خو کنی  
با درد من همخانه شو باشد که با ما خو کنی  
روز اجل را یاد کن باشد که با ما خو کنی  
آن را بیندیش ای فلان باشد که با ما خو کنی  
باری بیا خوبی نگر باشد که با ما خو کنی  
بس پرده ها برداشتمن باشد که با ما خو کنی  
و استعشقوا ایمانکم باشد که با ما خو کنی  
بگذر ز زرق و از ریا باشد که با ما خو کنی

ای پار اگر نیکو کنی اقبال خود صدتو کنی  
من گرد ره را کاستم آفاق را آراستم  
من از عدم زادم تو را بر تخت بنهادم تو را  
ای گوهری از کان من وی طالب فرمان من  
شرب مرا پیمانه شو وز خویشتن بیگانه شو  
ای شاه زاده داد کن خود را ز خود آزاد کن  
مانند تیری از کمان بجهد ز تن سیمرغ جان  
ای جمع کرده سیم و زر ای عاشق هر لب شکر  
تخم و فاها کاشتم نقشی عجب بنگاشتم  
استوچقا ادیانکم و استغنموا اخوانکم  
شه شمس تبریزی تو را گوید به پیش ما بیا

2437

مسکل ز یعقوب خرد تا در نیفتی در چهی  
و آن خر بود کز ماندگی آید سوی هر خرگهی  
دل را کی آگاهی دهد جز دلنوازی آگهی  
کز بیضه دل زایدت مستی و وصل و قهقهی  
در زن دو دست خویش را در دامن شاهنشهی

ای یوسف خوش نام هی در ره میا بی همرهی  
آن سگ بود کو بیهده خسپد به پیش هر دری  
در سینه این عشق و حسد بین کز چه جانب می رسد  
مانند مرغی باش هان بر بیضه همچو پاسبان  
دامن ندارد غیر او جمله گداند ای عموم

چون شب شود می گرد خوش بر بام او همچون

والله مبارک حضرتی والله همایون درگهی  
رستند از دام زمین وز شرکت هر ابلهی  
زان سان که سوی کهربا بی پر و پا پرده کهی  
بی صحبت تصویر او یک مایه را نبود زهی  
همچون عرابی می کند آن اشتراحت را نهنهی  
تا از رقومش رمل شد زر لطیف ده دهی  
زنده کن هر مرده ای بیناکن هر اکمهی  
نی زهره ماند نی نوانی نوحه گر را وه وهی  
بلبل به خارستان رود اما به نادر گه گهی

مانند خورشید از غمش می رو در آتش تا به شب  
مهی

بر بام او این اختران تا صبحدم چوبک زنان  
آن انبیا کاندر جهان کردند رو در آسمان  
بربوده گشتند آن طرف چون آهن از آهن ربا  
می دانک بی ازال او نزلی نروید در زمین  
ارواح همچون اشتراحت ز آواز سیروا مستیان  
بر لوح دل رمال جان رمل حقایق می زند  
خوشتر روید ای همرهان کامد طبیبی در جهان  
این ها همه باشد ولی چون پرده بردارد رخش  
خاموش کن گر بلبلی رو سوی گلشن بازپر

2438

در هیچ مسجد مکر او نگذشته سجاده ای  
وای ار بیفتند در کفش چون من سلیمی ساده ای  
 بشکست باد و بود ما ساقی به نادر باده ای  
جان قصه دل می کند کو عاشقی دل داده ای  
نی چون تو گوشه گشته ای در گوشه ای افتاده ای  
در آرزوی قحبه یا وسوسه قواده ای  
بسته دو چشم از عاقبت در هرزه لب گشاده ای

دزدید جمله رخت ما لولی و لولی زاده ای  
خرقه فلک ده شاخ از او برج قمر سوراخ از او  
زد آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما  
در کار مشکل می کند در بحر منزل می کند  
دل داده آن باشد که او در صبر باشد سخت رو  
در غصه ای افتاده ای تا خود کجا دل داده ای  
شرمی بدار از ریش خود از ریش پر تشویش خود

از حرص وز شهوت بری در عاشقی آمده ای  
نیود گرو در دفتری در حجره ای بنهاده ای

من همچو دامن می دوم اندر پی خون خواره ای  
یک لحظه مستم می کند خودکامه ای خماره ای  
بر چاه بابل می تنم از غمزه سحاره ای  
مرجان و یاقوت من او بر رغم هر بدکاره ای  
در سینه دلبر دلی چون مرمری چون خاره ای  
تو مهلتم ده تا که من با خویش آیم پاره ای  
دیدم ز عکس نور او در آب جو استاره ای  
ناگاه فضل ایزدی شد چاره بیچاره ای  
در باغ نصرت بشکم از فر گل رخساره ای  
بود این تنم چون استخوان در دست هر سگساره

در شهر خویش آمد عجب سرگشته ای آواره ای  
عیسی درآمد در سخن بربسته در گهواره ای  
سر برنیارد سرکشی نفسی نماند اماره ای  
وارست جان عاشقان از مکر هر مکاره ای  
نبود دگر زیر فلک مانند هر سیاره ای

خوب است عقل آن سری در عاقبت بینی جری  
خامش که مرغ گفت من پرد سبک سوی چمن

2439

دامن کشانم می کشد در بتکده عیاره ای  
یک لحظه هستم می کند یک لحظه پستم می کند  
چون مهره ام در دست او چون ماهیم در شست او  
لاهوت و ناسوت من او هاروت و ماروت من او  
در صورت آب خوشی ماهی چو برج آتشی  
اسرار آن گنج جهان با تو بگویم در نهان  
روزی ز عکس روی او برم سبوی تا جوی او  
گفتم که آنج از آسمان جستم بدیدم در زمین  
شکر است در اول صنم شمشیر هندی در کفم  
آن رفت کز رنج و غمان خم داده بودم چون کمان  
ای

خورشید دیدم نیم شب زهره درآمد در طرب  
اندر خم طغرای کن نو گشت این چرخ کهن  
در دل نیفتند آتشی در پیش ناید ناخوشی  
خوش شد جهان عاشقان آمد قران عاشقان  
جان لطیف بانمک بر عرش گردد چون ملک

آن رخنه جویان را نهان وا شد در و درساره ای  
زیرا نماندش دشمنی گل چین و گل افشاره ای  
مانند نرگس چشم شو در باع کن نظاره ای

مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی  
یا همچو یاران کرم با خاکدان آمیختی  
با عقل پر حرص شحیح خرده دان آمیختی  
وی نرگس عالی نظر با ارغوان آمیختی  
چندان نشان جستی که تو با بی نشان آمیختی  
پهلو تھی کردی ز خود با پهلوان آمیختی  
ایس شدند و خسته دل خود ناگهان آمیختی  
تو این نه ای و آن نه ای با این و آن آمیختی  
صد گونه نعمت ریختی با میهمان آمیختی  
آری کجا داند چو تو با تن چو جان آمیختی  
تیرا به صیدی دررسی چون با کمان آمیختی  
چالاک رهزن آمدی با کاروان آمیختی  
جان و جهان بر می پرد تا با جهان آمیختی  
گردن چو قصابان مگر با گردنان آمیختی  
و آن خار چون عفریت را با گلستان آمیختی

مانند موران عقل و جان گشتند در طاس جهان  
بی خار گردد شاخ گل زیرا که ایمن شد ز ذل  
خاموش خاموش ای زبان همچون زبان سوسنان

2440

ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی  
یا چون شراب جان فزا هر جزو را دادی طرب  
یا همچو عشق جان فدا در لاابالی ماردی  
ای آتش فرمانروا در آب مسکن ساختی  
چندان در آتش درشدی کاتش در آتش درزدی  
ای سر الله الصمد ای بازگشت نیک و بد  
جان ها بجستنت بسی بویی نبرد از تو کسی  
از جنس نبود حیرتی بی جنس نبود الفتی  
هر دو جهان مهمان تو بنشسته گرد خوان تو  
آمیختی چندانک او خود را نمی داند ز تو  
پیرا جوان گردی چو تو سرسبز این گلشن شدی  
ای دولت و بخت همه دزدیده ای رخت همه  
چرخ و فلک ره می رود تا تو رهش آموختی  
حیرانم اندر لطف تو کاین قهر چون سر می کشد  
خوبان یوسف چهره را آموختی عاشق کشی

## 2441

آخر مراعاتی بکن مر بی دلان را ساعتی  
ای آن که هست در سخن مستی می های کهن  
تن چون کمانم دل چو زه ای جان کمان بر چرخ نه  
پیر از غمت هر جا فتی زان پیش کاید آفتی  
ای از کفت دریا نمی محروم کردی محرمی  
عشقت می بی چون دهد در می همه افیون نهد  
از رخ جهان پرنور کن چشم فلک مخمور کن  
ای صد درج خوشتر ز جان وصف تو ناید در زبان  
استغفرالله ای خرد صوفی بدو کی ره برد  
ای کرده مه دراعه شق از عشقت ای خورشید حق  
جز عشق او در دل مکن تدبیر بی حاصل مکن  
ای امن ها در خوف تو ای ساکنی در طوف تو  
بنگر در این فریاد کن آخر وفا هم یاد کن

رستی ز اجزای زمین با آسمان آمیختی  
جستی ز وسوس جنان و اندر جنان آمیختی  
از بام ما جولان زدی با ناودان آمیختی  
بر بام چوبک می زنی با پاسبان آمیختی  
ای آنک حرف و لحن را اندر بیان آمیختی

ای ماه رو تشریف ده مر آسمان را ساعتی  
دلداری تلقین بکن مر ترجمان را ساعتی  
سوی فراز چرخ نه آن نردهان را ساعتی  
بنما که بینم دولتی بس جاودان را ساعتی  
در خواب کن جانا دمی مر پاسبان را ساعتی  
مستت نشانی چون دهد آن بی نشان را ساعتی  
از جان عالم دور کن این اندھان را ساعتی  
الا که صوفی گوید آن پیش آر آن را ساعتی  
هر مرغ زان سو کی پرد درکش زبان را ساعتی  
از بھر لعلش ای شفق بگذار کان را ساعتی  
اندر مکان منزل مکن لا کن مکان را ساعتی  
جان داده طمع سوف تو امن و امان را ساعتی  
برتاب شاها داد کن این سو عنان را ساعتی

در دیده ما جای کن نور عیان را ساعتی  
ابرو نما تا زه کنم من آن کمان را ساعتی  
کی گوید آن نور شهی خواهم فلان را ساعتی  
انداز تو در پیش سگ این لوت و خوان را ساعتی  
افکن تو در قعر آن دام نان را ساعتی  
تبریز خدمت کن به تن آن شه نشان را ساعتی

می نشنود آن بانگ را الا که صاحب حالتی  
یک لحظه ای بالا نگر تا بوک بینی آیتی  
از روح او را لشکری وز راح او را رایتی  
شاه و فتنی باید شدن تا باده نوشی یا فتنی  
بیچاره جان بی مزه کز حق ندارد راحتی  
بیرون جهی از گور تن و اندر روی در ساحتی  
چون آسمان ایمن شوی از هر شکست و آفتی  
باغی در آیی کاندر او نبود خزان را غارتی  
شرحی خوشی جان پروری کان را نباشد غایتی

آخر چه کم گردد ز تو کز تو برآید حاجتی

یک دم بدین سو رای کن جان را تو شکرخای کن  
تیرم چو قصد جه کنم پرم بده تا به کنم  
ای زاغ هجران تهی چون زاغ از من کی رهی  
ای نفس شیر شیررگ چون یافتنی زان عشق تک  
ای از می جان بی خبر تا چند لافی از هنر  
کو شهریار این زمن مخدوم شمس الدین من

2442

بانکی عجب از آسمان در می رسد هر ساعتی  
ای سر فروبرده چو خر زین آب و سبزه بس مچر  
ساقی در این آخر زمان بگشاد خم آسمان  
کو شیر مردی در جهان تا شیرگیر او شود  
بیچاره گوش مشترک کو نشنود بانگ فلک  
آخر چه باشد گر شبی از جان برآری پاربی  
از پا گشایی ریسمان تا برپری بر آسمان  
از جان برآری یک سری ایمن ز شمشیر اجل  
خامش کنم خامش کنم تا عشق گوید شرح خود

2443

ای تو ملوں از کار من من تشنه تر هر ساعتی

معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی رایتی  
 برخواند اندر مکتبت از لوح محفوظ آیتی  
 مر خاکیان را گوهری مر ماهیان را راحتی  
 چندین خلائق اندر او مر هر یکی را حالتی  
 وز بهر خدمت موج او گه نماید قامتی  
 چون واهب اندر بخششی چون راهب اندر طاعتی  
 پس عمر ما بی حد بود ما را نباشد غایتی  
 سیلت سوی دریا برد پیشت نباشد آفتی  
 گوش تو گیرد می کشد کو بر تو دارد رافتی  
 کز غیب جوقی طوطیان آورده اندم غارتی  
 نی این شکر را صورتی نی طوطیان را آلتی  
 طوطی و حلقوم بشر آن را ندارد طاقتی  
 کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساحتی

چون برپری سوی فلک همچون ملک مه رو شوی  
 سرخیل عشرت ها شوی گر چه ز غم چون مو

هم کفر و هم ایمان شوی هم شیر و هم آهو شوی  
 بی مرکب و بی پا روی چون آب اندر جو شوی

بر تو زیانی کی شود از تو عدم گر شیء شود  
 با مستحق مرحمت یابد مقام و مرتبت  
 ای رحمه للعالمین بخشی ز دریای یقین  
 موجش گهی گوهر دهد لطفش گهی کشتی کشد  
 خود پیشتر اجزای او در سجده همچون شاکران  
 در پیش دریای نهان این هفت دریای جهان  
 دریای پرمرجان ما عمر دراز و جان ما  
 ای قطره گر آگه شوی با سیل ها همراه شوی  
 ور سرکشی غافل شوی آن سیل عشق مستوی  
 مستفعلن مستفعلن اکنون شکر پنهان کنم  
 شکر نگر تو نو به نو آواز خاییدن شنو  
 دارد خدا قندی دگر کان ناید اندر نیشکر  
 چون شمس تبریزی که او گنجاندارد در فلک

## 2444

چون درشوی در باغ دل مانند گل خوش بو شوی  
 گر همچو روغن سوزدت خود روشنی کردی همه  
 شوی

هم ملک و هم سلطان شوی هم خلد و هم رضوان شوی  
 از جای در بی جا روی وز خویشتن تنها روی

هم تلخ و هم حلوا شوی با طبع می همخو شوی  
گردادب هارا بردري راهی کنی یک سو شوی  
پرده نباشی نور را گر چون فلک نه تو شوی  
تا چند همچون فاخته جوینده و کوکو شوی  
یاهو نگویی زان سپس چون غرقه یاهو شوی  
با من نباشی من شوی چون تو ز خود بی تو شوی  
تا تازه و خندان و خوش چون شاخ شفتالو شوی  
چون شاه مسکین پروری چون ماه ظلمت جو  
  
مر هم نجویی زخم را خود زخم را دارو شوی

چون فرقدی عر عرقدی شکرلبی مه پاره ای  
و آن ساغری در دست او هر چاره بیچاره ای  
در گلشنی پر یاسمين بر چشمہ ای فواره ای  
بر کف بنه ساغر هلا بر رغم هر غم باره ای  
بر تشنگان و خاکیان در عالم غداره ای  
هنگام کار آمد کنون ما هر یکی آن کاره ای  
عشقی عجب می باختم با غره غراره ای  
ماه مرا سجده کنان سرمست هر فراره ای

چون جان و دل یکتا شوی پیدای ناپیدا شوی  
از طبع خشکی و تری همچون مسیحا برپری  
شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را  
شه باش دولت ساخته مه باش رفعت یافته  
خالی کنی سر از هوس گردی تو زنده بی نفس  
هر خانه را روزن شوی هر باغ را گلشن شوی  
سر در زمین چندین مکش سر را برآور شاد کش  
دیگر نخواهی روشنی از خویشتن گردی غنی  
شوی  
تو جان نخواهی جان دهی هر درد را درمان دهی

## 2445

از بامدادان ساغری پر کرد خوش خماره ای  
آن نرگس سرمست او و آن طره چون شست او  
چنگ از شمال و از یمین اندر بر حوران عین  
ای ساقی شیرین صلا جان علی و بوالعلا  
چون آفتاب آسمان می گرد و جوهر می فشان  
ای ساحر و ای ذوفنون ای مایه پنجه جنون  
چون ساغری پرداختم جامه حیا انداختم  
افلاکیان بر آسمان زان بوی باده سرگران

بر سنگ زن بشکن سبو بر رغم هر خشم آره ای  
سلطان مستی می رسد با لشکر جراره ای  
گر از سر بامی کنی در سابقان نظاره ای  
بر موج ها بر می زند در قلزمی زخاره ای  
چون رستی از حبس اجل بی روزن و درساره ای  
هم قصه گو و هم خمش هم بنده هم اماره ای  
خود را بدیدم ناگهان در شهر جان سیاره ای  
راه جهان ممتحن از غیرت ستاره ای  
چون چشمه ای برکرده سر بی معدنی از خاره ای  
شیرم بده چون مادران بیرون کش از گهواره ای  
ای خاک را روزی رسان مقصود هر آواره ای  
سجده کناند این نفس هر فکر دل افشاره ای  
ای ساقی خورشیدرو خون ریز هر استاره ای  
ترکاری و یاغی به سان هموار و ناهمواره ای  
زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر جباره ای  
کردی دماغ گول را از علم تو عیاره ای  
بر عقل خنیک می زند یا بر فن مکاره ای  
می ساز و صورت می شکن در خلوت فخاره ای  
در صدر دل مانند هش بر اوچ چون طیاره ای

انهار باده سو به سو در هر چمن پنجاه جو  
رحمت به پستی می رسد اکسیر هستی می رسد  
خیمه معیشت برکنی آتش به خیمه درزنی  
مستی چو کشتی و عمد هر لحظه کژمز می شود  
می گوییم ای صاحب عمل و ای رسته جانت از علل  
زین عالم تلخ و ترش زین چرخ پیر طفل کش  
گفتا مرا شاه جهان درداد یک ساغر نهان  
پنهان بود بر مرد و زن در رفتن و در آمدن  
چون معبرم خیره نگر نی رخنه پیدا و نه در  
ای چاشنی شکران درده همان رطل گران  
ای ساز و ناز ناکسان حیرت فزای نرگسان  
زان باده همچون عسس ایمن کن هر دزد و خس  
ای جام راح روح جو آسایش مجروح جو  
ای روزی دل ها رسان جان کسان و ناکسان  
چون نفح صوری در صور شورنده حشر و حشر  
بردی ز جان معقول را وین عقل چون معزول را  
تا گردن شک می زند بر میر و بر بک می زند  
بس کن درآ در انجمن در اخلاق مرد و زن  
چون گل سخن گوی و خمش هرگز نباشد روش

2446

ای شهسوار خاص بک کز عالم جان تاختی  
 چون ساکنان آسمان خود گوش ما بر تافتند  
 ای تو نهاده یک قدم بگذشته از هر دو جهان  
 خود پرده ها و قافیه و آنگه خراب عشق تو  
 عقل از تو بی عقلی شده عشق از تو هم حیران شده

2447

این عقل ما آدم بدی این نفس ما حواسی  
 تدریس با تقدیس او بالاتر از اسماستی  
 نفس چو سایه سرنگون خورشید سربالاستی  
 بعد از تمامی لا شدن در وحدت الاستی  
 بر جای یک خورشید صد خورشید جان افزاستی  
 با جبرئیل ماه رو ابلیس هم سیماستی  
 هر چه که ناپیداستش بر روی همه پیداستی  
 چون می نبیند اصل را ای کاشکی اعماستی  
 گر کاسه نگزیدی مگس در حین مگس عنقاستی  
 آر استش بر طامعن ای کاشکی ناراستی  
 با گفت کی پردازی گر چشم تو آن جاستی  
 گر ذوق در گفتن بدی هر ذره ای گویاستی

2448

ای داده جان را لطف تو خوشتر ز مستی حالتی  
یک ساعتی تشریف ده جان را چنان تلطیف ده  
شاهنشه یغمایی کز دولت یغمای تو  
جان چون نداند نقش خود یا عالم جان بخش خود  
پاراز کفش دیگری هر لحظه تنگی و شری  
جان نیز داند جفت خود وز غیب داند نیک و بد  
جانی که او را هست آن محبوس از آن شد در جهان  
چون شاهزاده طفل بد پس مخزنش بر قفل بد  
تو قفل دل را باز کن قصد خزینه راز کن  
خمخانه مردان دل است وز وی چه مستی حاصل است  
تا غایتی کز گوشه ای دولت برآرد جوشه ای  
بنوشه بر رایت که این نقش خداوند شمس دین

2449

من پیش از این می خواستم گفتار خود را مشتری  
بت ها تراشیدم بسی بهر فریب هر کسی  
آمد بتی بی رنگ و بو دستم معطل شد بدو  
دکان ز خود پرداختم انگازها انداختم

خوشتر ز مستی ابد بی باده و بی آلتی  
آن ساعتی پاک از کی و تا کی عجایب ساعتی  
یاغی به شادی منتظر تا کی کنی تو غارتی  
پا می نداند کفش خود کان لایق است و بابتی  
وز کفش خود شد خوشتری پارا در آن جا راحتی  
کز غیب هر جان را بود درخورد هر جان ساحتی  
چون نیست او را این زمان از بھر آن دم طاقتی  
خلعت نهاده بھر او تا برکشد او قامتی  
در مشکلات دو جهان نبود سوالات حاجتی  
طفلی و پایت در گل است پس صبر کن تا غایتی  
از دور گردی خاسته تابان شده یک رایتی  
از مفتر تبریز و چین اندر بصیرت آیتی

و اکنون همی خواهم ز تو کز گفت خویشم و اخری  
مست خلیل من کنون سیر آدم از آزری  
استاد دیگر را بجو بھر دکان بتگری  
قدر جنون بشناختم ز اندیشه ها گشتم بری

ترکیب او ویران کنم گر او نماید لمتری  
پای علم آن کس بود کو راست جانی آن سری

و آن لطف بی حد زان کند تا هیچ از حد نگذری  
گر پای در بیرون نهی زین خانقاہ شش دری  
پنهان دری که هر شبی زان در همی بیرون پری  
تا واکشنست صبحدم تا برنپری یک سری  
هست این جهان همچون رحم این جمله خون زان

جان جعفر طیار شد تا می نماید جعفری

دی نکته ای فرموده ای جان را برای آشتی  
کاری نمی بینم دگر الا نوای آشتی  
جان را فتد یا رب عجب با جسم رای آشتی  
سر با تو چون خشمن شود آن گاه وای آشتی  
بس بوسه ها که دل دهد بر خاک پای آشتی  
من هر سخا که کرده ام بود آن سخای آشتی  
خواهم که ناگه در غژم خوش در قبای آشتی

گر صورتی آید به دل گویم برون رو ای مضل  
کی در خور لیلی بود آن کس کز او مجنون شود

2450

در دل خیالش زان بود تا تو به هر سو ننگری  
با صوفیان صاف دین در وجود گردی همنشین  
داری دری پنهان صفت شش در مجو و شش جهت  
چون می پری بر پای تو رشته خیالی بسته اند  
بازآ به زندان رحم تا خلقتن کامل شدن  
می خوری  
جان را چو بر روبید پر شد بیضه تن را شکست

2451

دربیوزه ای دارم ز تو در اقتضای آشتی  
جان را نشاط و دمدمه جمله مهماتش همه  
جان خشم گیرد با کسی گردد جهانش محبسی  
با غیر اگر خشمن شوی گیری سر خویش و روی  
گر دستبوس وصل تو یابد دلم در جست و جو  
هر نیکوی که تن کند از لطف داد جان بود  
چون ابر دی گریان شدم وز برگ و بر عریان شدم

سلطان و شاهنشه شوم اجری فرست مه شوم  
ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سوی وطن  
از نوبهار لم یکن این باد را تلطیف کن  
آلایش ما چیست خود با بحر جان و جر و مد  
خاموش کن ای بی ادب چیزی مگو در زیر لب

2452

ای دل نگویی چون شدی ور عشق روزافزون شدی  
شدی

در عشق تو چون دم زدم صد فتنه شد اندر عدم  
گفتم که شد هنگام می ما غرقه اندر وام می  
تو همچو آتش سرکشی من همچون خاکم مفرشی  
خوشی

ای نیست بر هستی بزن بر عیش سرمستی بزن  
گفتم مها در ما نگر در چشم چون دریا نگر  
ای بلبل از گلشن بگو زان سرو و زان سوسن بگو  
آخر همه صورت مبین بنگر به جان نازنین  
هر نقش چون اسپر بود در دست صورتگر بود

2453

نیکولقا آنگه شود کاید لقای آشتی  
هر چند بدرایی من نگذاشت جای آشتی  
نا بی بخار غم شود از تو فضای آشتی  
یا کبر و شیطانی ما با کبریای آشتی  
نا بی ریا باشد طلب اندر دعای آشتی

گاهی ز غم مجنون شدی گاهی ز محنت خون

ای مطرب شیرین قدم می زن نوا تا صبحدم  
نی نی رها کن نام می مستان نگر بی جام می  
در من زدی تو آتشی خوشی خوشی خوشی

دل بر دل مستی بزن دستی بزن دستی بزن  
آن جا مرو این جا نگر گفتا که خه سودا نگر  
زان شاخ آبستن بگو پنهان مکن روشن بگو  
کز تابش روح الامین چون چرخ شد روی زمین  
صورت یکی چادر بود در پرده آزر بود

از دام تن و امی رهد هر خسته دل اشکاری  
 هر کوه و لنگر زین صلا دارد دگر رهواری  
 اجزای هر تن سوی سر برداشته طیاری  
 گفتا شکفته می شوم اندر نسبیم یاری  
 از غیر چنگی نشنوی در هیچ خانه زاری  
 زنبور جان آموخته زین انگبین معماری  
 آمیخته با بندگان بی نخوت و جباری  
 در گوش فتنه دردمد هر لحظه ای مکاری  
 ساقی ما هم می کند چون شیر حق کراری  
 ور بشکند دو سه سبو کم نیستش فخاری  
 زینهار فراموشت شود در انس کم گفتاری

عاشق او شو که دهد ملکت عیش ابدی  
 عمر دگر جو که بود ساده چو نور صمدی  
 غافل از این لحظه که تو در لحد بود خودی  
 گرم به دکان چه روی در پی رزق عددی  
 نادره بلبل که توبی گلشنی و لعل خدی  
 آینه هر دو توبی لیک درون نمدی  
 بحر صفارا بنگر چنگ در این کف چه زدی

بويی ز گردون می رسد با پرسش و دلداری  
 هر مرغ صدپر می شود سوی ثریا می پرد  
 مرغان ابراهیم بین با پاره پاره گشتگی  
 ای جزو چون بر می پری چون بی پری و بی سری  
 در شهر دیگر نشنوی از غیر سرنا ناله ای  
 طنبور دل برداشته لا عیش الا عیشنا  
 امروز ساقی کرم دریاعطای محتشم  
 امروز رستیم ای خدا از غصه آنک قضا  
 راقی جان در می دمد چون پور مریم رقیه ای  
 گر درک بت را بشکند صد بت تراشد در عوض  
 ای بلبل ار چه یافتی از دولت گل لحن خوش

## 2454

عیش جهان پیسه بود گاه خوشی گاه بدی  
 چونک سپید است و سیه روز و شب عمر همه  
 ای تو فرورفته به خود گاه از آن گور و لحد  
 دیدن روزی ده تو رزق حلال است تو را  
 نادره طوطی که توبی کان شکر باطن تو  
 لیلی و مجنون عجب هر دو به یک پوست درون  
 عالم جان بحر صفا صورت و قالب کف او

هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را  
ز آنک کف از خشک بود لایق دریا نبود  
کف همگی آب شود یا به کناری برود  
موج برآید ز خود و در خود نظاره کند  
جمله جان هاست یکی وین همه عکس ملکی

## 2455

برگذری درنگری جز دل خوبان نبری  
تا نشوی خاک درش در نگشاید به رضا  
تا نکنی کوه بسی دست به لعلی نرسد  
سر ننهد چرخ تو را تا که تو بی سر نشوی  
تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا  
تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی  
نعمت تن خام کند محنت تن رام کند  
خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان  
خاک که خاکی نهله سوسن و نسرین نشود  
آه گدارو شده ای خاطر تو خوش نشود  
هیچ نبرده ست کسی مهره ز انبان جهان  
مهره ز انبان نبرم گوهر ایمان بیرم  
ای کشش عشق خدا می ننشیند کرمت

ز آنک قرارش ندهد جنبش موج مددی  
نیک به نیکی رود و بد برود سوی بدی  
ز آنک دورنگی نبود در دل بحر احدي  
سجده کنان کای خود من آه چه بیرون ز حدی  
دیده احوال بگشا خوش نگر ار باخردی

سر مکش ای دل که از او هر چه کنی جان نبری  
تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری  
تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبری  
کس نخرد نقد تو را تا سوی میزان نبری  
تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری  
تا تو ز دیوی نرهی ملک سلیمان نبری  
محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبری  
ز آنک در این بیع و شری این ندهی آن نبری  
تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبری  
تا نکنی کافری مال مسلمان نبری  
رنجه مشو ز آنک تو هم مهره ز انبان نبری  
گو تو به جان بخل کنی جان بر جانان نبری  
دست نداری ز کهان تا دل از ایشان نبری

ز آنک دلی که تو بری راه پریشان نبری  
تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری  
ز آنک تو تا سنگ دلی لعل بدخشنان نبری  
ز آنک تو بس بی طمعی زر به حرمدان نبری

هم شکر اندر شکر اندر شکری  
هم قدحی هم فرحی هم شب ما را سحری  
سوی فلک حمله کنی زهره و مه را بیری  
چند گدازید شکر تا تو بدو درنگری  
چند صفت گشت دلم تا تو بر او برگذری  
هین که خروس سحری مانده شد از ناله گری  
لاله رخاتو ز یکی لاله ستان دگری  
تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری  
مادر دولت بکند دختر جان را پدری

چند بگفتم که مده دل به کسی بی گروی  
با چو منی ساده دلی خیره سری خیره شوی  
آنک ز گنج زر او من نرسیدم به جوی

هین بکشان هین بکشان دامن ما را به خوشان  
راست کنی وعده خود دست نداری ز کشش  
هیچ مگو ای لب من تا دل من باز شود  
گر چه که صد شرط کنی بی همه شرطی بدھی

## 2456

هم نظری هم خبری هم قران را قمری  
هم سوی دولت درجی هم غم ما را فرجی  
هم گل سرخ و سمنی در دل گل طعنه زنی  
چند فلک گشت قمر تا به خودش راه دھی  
چند جنون کرد خرد در هوس سلسله ای  
آن قدح شاده بده دم مده و باده بده  
گر به خرابات بتان هر طرفی لاله رخی است  
هم تو جنون را مددی هم تو جمال خردی  
چونک صلاح دل و دین مجلس دل را شد امین

## 2457

ای دل سرگشته شده در طلب یاوه روی  
بر سر شطرنج بتی جامه کنی کیسه بری  
برد همه رخت مرا نیست مرا برگ کهی

آن کهنه کو دهدم هر نفسی جان نوی  
خوش گهری خوش نظری خوش خبری خوش

دشمن تو جو دروی یار تو گندم دروی  
برکش خورشیدصفت شبنمه ای رازگوی  
ای چو صبا بالطفی نی چو صبا خیره دوی  
شاخ کڑی را بکند صاحب بستان به خوی  
موش کی باشد برمد از دم گربه به موی  
دلبر و دل جمع شدند لیک نباشد دوی  
ظلمت هستی چه زند پیش صبور چو تویی

زخم مزن بر جگر خسته خسته جگری  
زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری  
تا به جفا هم نکنی در جز بنده نظری  
نی به وفا نی به جفا بی تو مبادم سفری  
چشم بز کشته بود تیره و خیره نگری  
کاش بر این دامگهم هیچ نبودی گذری  
این سفر صعب نگر ره ز علی تا به ثری  
بدرقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری

تا بخورد تا ببرد جان مرا عشق کهن  
آن کهنه نوصفتی همچو خدا بی جهتی  
شنوی

خرمن گل گشت جهان از رخت ای سرو روان  
جذب کن ای بادصفت آب وجود همه را  
ای تو چو خورشید ولی نی چو تفش داغ کنی  
گر صفتی در دل من کژ شود آن را تو بکن  
گر چه شود خانه دین رخنه ز موش حسدی  
سیز شود آب و گلی چون دهدش وصل دلی  
پیشتر آتا که نه من مانم این جا نه سخن

2458

سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری  
بر دل من زن همه را ز آنک دریغ است و غیبن  
بازرهان جمله اسیران جفا را جز من  
هم به وفا با تو خوشم هم به جفا با تو خوشم  
چونک خیالت نبود آمده در چشم کسی  
پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی  
چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می نروم  
لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم

بازیابی به وطن باخبری پر هنری  
بهر خبر خود که رود از تو مگر بی خبری  
بی خطر و خوف کسی بی شر و شور بشری  
برد مرا شاه ز سر کرد مرا خیره سری  
گر ننماید کرمش این شب ما را سحری

از جهت خسته دلان جان و نگهبان منی  
بولهبا و سوسه را تا نکنی راه زنی  
غازی من حاجی من گر چه به تن در وطنی  
بارگه جان و دلی گنجگه بوالحسنی  
جمع صفا را نمکی شمع خدا را لگنی  
عربده شان یاد دهی یا منشان در فکنی  
گر نری و پاکدلی مومنی و موتمنی  
نام کسی گو که از او چون گل تر خوش دهنی

تو نه بر آنی که منم من نه بر آنم که تویی  
گر مه و خورشید شوم من کم از آنم که تویی  
باش چنین تیز مران تا که بدانم که تویی

چون به غریبی بروی فرجه کنی پخته شوی  
گفتم ای جان خبر بی تو خبر را چه کنم  
چون ز کفت باده کشم بی خبر و مست و خوشم  
گفت به گوشم سخنان چون سخن راه زنان  
قصه دراز است بلی آه ز مکر و دغلی

## 2459

عارف گوینده اگر تا سحر صبر کنی  
همچو علی در صف خود سر نبری از کف خود  
راه زنان را بزنی تا که حقت نام نهد  
ساقی جام ازلی مایه قند و عسلی  
جنبش پر ملکی مطلع بام فلکی  
باده دهی مست کنی جمله حریفان مرا  
از یک سوراخ تو را مار دوباره نگزد  
خامش باش ای دل من نام مرا هیچ مگو

## 2460

تو نه چنانی که منم من نه چنانم که تویی  
من همه در حکم توام تو همه در خون منی  
با همه ای رشک پری چون سوی من برگذری

کرد خبر گوش مرا جان و روانم که تویی  
جان و دلی را چه محل ای دل و جانم که تویی  
لیک مرا ز هرہ کجا تا به جهانم که تویی  
بر سر آن منظره ها هم بنشانم که تویی  
من نرسم لیک بدان هم تو رسانم که تویی  
عذر گناهی که کنون گفت زبانم که تویی

بی دل من بی دل من راست شدی هر چه بدی  
فارغ و آزاد بدی خواجه ز هر نیک و بدی  
دانش و گولی نبدی طبل تحيات زدی  
کنه نه ام خواجه نوم در مدد اندر مددی  
چون عدی را بخورد بازدهد بی عدی  
دانک من اندر چمنم صورت من در لحدی  
آنک در آن دام بود کی خوردش دام و ددی  
زارتر از مور بود ز آنک ندارد سندی

از شکرستان ازل آمده ای بازپری  
بزم ز آغاز نهم چون تو به آغاز دری

دوش گذشتی ز درم بوی نبردم ز تو من  
چون همه جان روید و دل همچو گیاه خاک درت  
ای نظرت ناظر ما ای چو خرد حاضر ما  
چون تو مرا گوش کشان بردی از آن جا که منم  
مستم و تو مست ز من سهو و خطأ جست ز من  
زین همه خاموش کنم صبر و صبر نوش کنم

## 2461

چون دل من جست ز تن بازنگشتی چه شدی  
گر کژ و گر راست شدی ور کم ور کاست شدی  
هیچ فضولی نبدی هیچ ملوی نبدی  
خواجه چه گیری گروم تو نروی من بروم  
آتش و نفتم نخورد ور بخورد بازدهد  
بر سر خرپشته من بانگ زن ای کشته من  
گر چه بود در لحدی خوش بودش با احدی  
و آنک از او دور بود گر چه که منصور بود

## 2462

طوطی و طوطی بچه ای قند به صد ناز خوری  
قند تو فرخنده بود خاصه که در خنده بود

ای طربستان ابد ای شکرستان احد  
یوسف اندر تنقی یا اسدی بر افقی  
ساقی این میکده ای نوبت عشت زده ای  
مست شدم مست ولی اندکی باخبرم

هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری  
یا قمر اندر قمر اندر قمر اندرا قمری  
تا همه را مست کنی خرقه مستان ببری  
زین خبرم بازر هان ای که ز من باخبری

می نهاد تا نگرم که ملکی یا بشری  
شیشه گران شیشه شکن مانده از شیشه گری  
از کف حق جام بری به که سرانجام بری  
عقل جهان یک سری و عقل نهانی دوسری  
از همگان می ببرم تا که تو از من نبری  
در جز تو چون نگرد آنک تو در وی نگری  
چون ابدا آن توام نی فنقم رهگذری  
ز آنک مقیمی به نظر روز و شب اندر سفری  
حاضر آنی که از او در سفر و در حضری

پیشتر آ پیش که آن شعشه چهره تو  
رقص کنان هر قدحی نعره زنان وافر حی  
جام طرب عام شده عقل و سرانجام شده  
سر ز خرد تافته ام عقل دگر یافته ام  
راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم  
با غمت آموخته ام چشم ز خود دوخته ام  
داد ده ای عشق مرا وز در انصاف در آ  
من به تو مانم فلکا ساکنم و زیر و زیر  
ناظر آنی که تو را دارد منظور جهان

2463

آ چه دیوانه شدم در طلب سلسله ای  
زیر قدم می سپرم هر سحری بادیه ای  
آه از آن کس که زند بر دل من داغ عجب  
هم به فلک در فکند ز هره ز بامش شری

در خم گردون فکنم هر نفسی غلغله ای  
خون جگر می سپرم در طلب قافله ای  
بر کف پای دل من از ره او آبله ای  
هم به زمین در فکند هیبت او زلزله ای

هیچ تقاضا نکنم ور بکنم دفع دهد  
چونک از او دفع شوم گوشگری سر بنهم

2464

هر طربی که در جهان گشت ندیم کهتری  
هر هنری و هر رهی کان برسد به ابلهی  
گر شکر است عسکری چون برسد به هر دهن  
گر قمر است و گر فلک ور صنمی است بانمک  
آنچ بداد عامه را خلعت خاص نبود آن  
مجلس خاص بایدم گر چه بود سوی عدم  
لاف مسیح می زنی بول خران چه بو کنی  
گر نبدی متاع زر اصل وجود بول خر  
مرد چو گوهری بود قیمت خویش خود کند  
زر تو بریز بر گهر چونک بماند زیر زر  
ور بجهید بر زبر قیمت او است بیشتر  
ما گهریم و این جهان همچو زری در امتحان  
شهوت حلق بی نمک شهوت فرج پس دوک  
نیست سزای مهتری نیست هوای سروری  
عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی  
آب حیات جستی جامه در آب شستنی

صد چو مرا دفع کند او به یکی هین هله ای  
آید عشق چله گر بر سر من با چله ای

می برمد از او دلم چون دل تو ز مقداری  
نیست به پیش همتم زو طربی و مفخری  
زو نخورد شکرلی فر ندهد به مخبری  
کان همه است مشترک می نبود ورا فری  
سور سگان کافران می نخورد غضنفری  
شربت عام کم خورم گر چه بود ز کوثری  
با حدثی چه خو کنی همچو روان کافری  
جان خران به بوی آن بر نزدی چرا خوری  
شاد نشد به شحنگی هیچ قباد و سنجری  
برنجهید بر زبر آن سبک است و ابتری  
بیش کنش نثار زر هست عزیز گوهری  
بر سر زر برآ که لا گر تو نه ای محقری  
با سگ و خوک مشترک با خر و گاو همسری  
همت شاه و سنجری قبله گه پیمبری  
در طلب تجلیی در نظری و منظری  
بر در دل نشستنی تا بگشایدت دری

فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری  
در تک و پوی اختزان هر یک چون مسخری  
سیر نفوشان ببین گرد سرای مهتری  
در تک و پوی و در سبق بی قدمی و بی پری  
ولوله سحر نگر راست چو روز محشری  
نفس کریم کشتی نفس لایم لنگری  
عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری  
همچو صفات و ذات هو هست نهان و ظاهری  
لذت عمر در کمین رحم به زیر چادری  
در پی اختیار او هر یک بسته زیوری  
عدل مثال مشعله ظلم چو کور یا کری  
عشق چو مست و بنگی صبر و حیا چو داوری  
گفته به جان هر یکی غیر پیام دیگری  
او فکند به هر زمان اینت ظریف یاوری  
گفت به ابر نکته ای کرد دو چشم او تری  
هیچ یکی ز یک دگر پند نکرده باوری  
گفته به چرخ چرخ زن گرد منازل ثری  
گفته به صبر خون گری در غم هجر دلبری  
گفته به باد درربا پرده ز روی عبه‌ری  
گفته به دل عبور کن بر رخ هر مصوری

در طرب و معاشقه در نظر و معانقه  
نیست روش طرنطران بنگر سوی آسمان  
روز خنوشان ببین شام کنوشان ببین  
غارب و شارقان حق طالب و عاشقان حق  
گرم روی خور نگر شب روی قمر نگر  
جان تقی فرشته ای جان شقی در شته ای  
رحم چو جوی شیر بین شهوت جوی انگبین  
در تو نهان چهارجو هیچ نبینیش که کو  
جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا  
خلق شده شکار او فرجه کنان کار او  
شب به مثال هندوی روز مثال جادوی  
عقل حریف جنگی نفس مثال زنگی  
شاه بگفته نکته ای خفیه به گوش هر کسی  
جنگ میان بندگان کینه میان زندگان  
گفت حدیث چرب و خوش با گل و داد خنده اش  
گوید گل که بزم به گوید ابر گریه به  
گفته به شاخ رقص کن گفته به برگ کف بزن  
گفته به عقل طیره شو گفته به عشق خیره شو  
گفته به رخ بخند خوش گفته به زلف پرده کش  
گفته به موج شور کن کف ز لال دور کن

هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی  
 بر سر من نبشت حق در دل من چه کشت حق  
 این همه آب و روغن است آنج در این دل من است  
 لاح صبح سره فاح نسیم بره  
 انزله من العلی انشاه من الولا  
 زینه لوصله الحقه باصله  
 لیس لهم ندیده کلهم عبیده  
 اکرمنا ابرنا طیننا و سرنا  
 طاب جوار ظله من علی مقله  
 از تبریز شمس دین یک سحری طلوع کرد

## 2465

و آن شه بی نشانه را جلوه دهی نشان کنی  
 گفتم می نمی خورم گفت مکن زیان کنی  
 دست برم به جعد تو باز ز من کران کنی  
 جان به تو روی آورد روی بدو گران کنی  
 خاصبک نهان منم راز ز من نهان کنی  
 قبله آسمان منم رو چه به آسمان کنی  
 ور به ستیزه سر کشی روز اجل چنان کنی  
 چون ز پی سیاهه ای روی چو زعفران کنی

تا نکنی ملامتی گر شده ام سخنوری  
 صیر مرا بکشت حق صیر نماند و صابری  
 آه چه جای گفتن است آه ز عشق پروری  
 جاء اوان دره بزره لمن بیری  
 املاه من الملا فهمه لمن دری  
 نوره بنوره ایقظه من الکری  
 عز و جل و اغتنی لیس یرام بالشری  
 حدثنا به ما نجی اخبرنا بما جری  
 عز وجود مثله فی البلدان و القری  
 ساخت شعاع نور او از دل بندۀ مظہری

همچو خروس باش نر وقت شناس و پیش رو  
کژ بنشین و راست گو راست بود سزا بود  
گر به مثال اقرضاوا قرض دهی قراضه ای  
ور دو سه روز چشم را بند کنی باتقوا  
ور به نشان ما روی راست چو تیر ساعتی  
بهتر از این کرم بود جرم تو را گنه تو را  
بس که نگنجد آن سخن کو بنبشت در دهان

## 2466

ای که به لطف و دلبری از دو جهان زیاده ای  
صبح که آفتاب خود سر نزده سست از زمین  
مهدی و مهتدی تویی رحمت ایزدی تویی  
مايه صد ملامتی شورش صد قیامتی  
سر نبرد هر آنک او سر کشد از هوای تو  
خیز دلا و خلق را سوی صبح بانگ زن  
هر سحری خیال تو دارد میل سرددهی  
همچو بهار ساقیی همچو بهشت باقیی  
خیز دلا کشان کشان رو سوی بزم بی نشان  
ذره به ذره ای جهان جانب تو نظرکنان  
این تن همچو غرقه را تا نکنی ز سر برون

حیف بود خروس را ماده چو ماکیان کنی  
جان و روان تو منم سوی دگر روان کنی  
نیم قراضه قلب را گنج کنی و کان کنی  
چشمeh چشم حس را بحر در عیان کنی  
قامت تیر چرخ را بزره خود کمان کنی  
شرح کنم که پیش من بر چه نمط فغان کنی  
گر همه ذره ذره را بازکشی دهان کنی

ای که چو آفتاب و مه دست کرم گشاده ای  
جام جهان نمای را بر کف جان نهاده ای  
روی زمین گرفته ای داد زمانه داده ای  
چشمeh مشک دیده ای جوش خنب باده ای  
ز آنک به گردن همه بسته تر از قلاده ای  
گر چه ز دوش بیخودی بی سر و پا فتاده ای  
دشمن عقل و دانشی فتنه مرد ساده ای  
همچو کباب قوتی همچو شراب شاده ای  
عشق سواره ات کند گر چه چنین پیاده ای  
گوهر آب و آتشی مونس نر و ماده ای  
بند ردا و خرقه ای مرد سر سجاده ای

باده خامشانه خور تا برھی ز گفت و گو  
لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را

2467

کعبه طواف می کند بر سر کوی یک بتی  
ماه درست پیش او قرص شکسته بسته ای  
جمله ملوک راه دین جمله ملایک امین  
اهل هزار بحر و کف گوهر عشق را صدف  
او است بهشت و حور خود شادی و عیش و سور خود  
 بشنو این خطاب را ساخته شو جواب را  
ای تبریز محترمت شمس هزار مكرمت

2468

نیست بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی  
شکر شنیدم از همه تا چه خوشند این رمه  
عشق مه است جمله رو ما ه حسد برد بدو  
هر سحری حلاوتی هر طرفی طراوتی  
خوبی جان چو شد ز حد و آن مدد است بر مدد  
پشت فلک ز جست و جو گشته چو عاشقان دوتو  
پرتو روی عشق دان آنک به هر سحرگهان

يا حيوان ناطقى جمله ز نطق زاده اي  
جانب بزم خويش كش شاه طريق جاده اي

این چه بتی است ای خدا این چه بلا و آفتی  
بر شکرش نبات ها چون مگسی است زحمتی  
سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی  
زان سوی عزت و شرف سخت بلند همتی  
در غلبات نور خود آه عظیم آیتی  
ذره مر آفتاب را گشت حریف و بابتی  
گشته سخن سبوصفت بر یم بی نهایتی

راحت های عشق را نیست چو عشق غایتی  
هان مپذیر دمدمه ز آنک کند شکایتی  
جز که ندای ابشرها این است و را قرائتی  
هر قدمی عجایبی هر نفسی عنایتی  
هست برای چشم بد نیک بلا حمایتی  
ز آنک جمال حسن هو نادره است و آیتی  
شمس کشید نیزه ای صبح فراشت رایتی

عشق چو رهمنون کند روح در او سکون کند  
ایزد گفت عشق را گر نبدي جمال تو  
گر چه که میوه آخر است ور چه درخت اول است  
چند بود بیان تو بیش مگو به جان تو  
خلوتیان گریخته نقل سکوت ریخته  
گر چه نوای بلبان هست دوای بی دلان

## 2469

آه خجسته ساعتی که صنما به من رسی  
آن سر زلف سرکشت گفته مرا که شب خوشت  
کی بود آفتاب تو در دل چون حمل رسد  
همچو حسن ز دست غم جرعه زهر می کشم  
گر چه غمت به خون من چابک و تیز می رود  
جمله تو باشی آن زمان دل شده باشد از میان  
چرخ فروسکل تو خوش ننگ فلک دگر مکش  
زن ز زنی برون شود مرد میان خون شود  
حسن تو پای درنهد یوسف مصر سر نهد  
لطف خیال شمس دین از تبریز در کمین  
رسی

سر ز فلک برون کند گوید خوش ولایتی  
آینه وجود را کی کنمی رعایتی  
میوه ز روی مرتبت داشت بر او بدایتی  
هست دل از زبان تو در غم و در نکایتی  
ز آنک سکوت مست را هست قوی و قایتی  
خامش تا دهد تو را عشق جز این جرایتی

پاک و لطیف همچو جان صبحدمی به تن رسی  
زین سفر چو آتشت کی تو بدین وطن رسی  
تا تو چو آب زندگی بر گل و بر سمن رسی  
ای تریاق احمدی کی تو به بوالحسن رسی  
هست امید جان که تو در غم دل شکن رسی  
پاک شود بدن چو جان چون تو بدین بدن رسی  
بوک به بوی طره اش بر سر آن رسن رسی  
چون تو به حسن لم یزل بر سر مرد و زن رسی  
مرده ز گور برجهد چون به سر کفن رسی  
طالب جان شوی چو دین تا به چه شکل و فن

2470

جان به فدای عاشقان خوش هوشی است عاشقی  
از می عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم  
از سوی چرخ تا زمین سلسله ای است آتشین  
عشق مپرس چون بود عشق یکی جنون بود  
عشق پرست ای پسر عشق خوش است ای پسر  
راه تو چون فنا بود خصم تو را کجا بود  
جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن  
یک نفسی خموش کن در خمشی خروش کن  
بی دل و جان سخنوری شیوه گاو سامری

عشق پرست ای پسر باد هواست مابقی  
پای بنه در آتشم چند از این منافقی  
سلسله را بگیر اگر در ره خود محققی  
سلسله را زبون بود نی به طریق احمقی  
رو که به جان صادقان صاف و لطیف و صادقی  
طاقت تو که را بود کاتش تیز مطلقی  
مست کن و بیافرین بازنمای خالقی  
وقت سخن تو خامشی در خمشی تو ناطقی  
راست نباشد ای پسر راست برو که حاذقی

2471

سوخت یکی جهان به غم آتش غم پدید نی  
می کشدم به هر طرف قوت کهربای او  
هست سماع چنگ نی هست شراب رنگ نی  
عشق قرابه باز و من در کف او چو شیشه ای  
در قدم روندگان شیخ و مرید بی عدد  
آنک میان مردمان شهره شد و حدیث شد  
مزده دهید عاشقان عید وصال می رسد

صورت این طلس را هیچ کسی بدید نی  
ای عجبا بدید کس آنک مرا کشید نی  
صد قدح است بر قدح آنک قدح چشید نی  
شیشه شکست زیر پا پای کسی خلید نی  
در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نی  
سایه بايزيد بد مايه بايزيد نی  
ز آنک ندید هیچ کس خود رمضان و عید نی

2472

چشم تو خواب می رود یا که تو ناز می کنی  
چشم ببسته ای که تا خواب کنی حریف را  
سلسله ای گشاده ای دام ابد نهاده ای  
عاشق بی گناه را بهر ثواب می کشی  
گه به مثال ساقیان عقل ز مغز می بری  
طبی فراق می زنی نای عراق می زنی  
جان و دل فقیر را خسته دل اسیر را  
پرده چرخ می دری جلوه ملک می کنی  
عشق منی و عشق را صورت شکل کی بود  
گنج بلا نهایتی سکه کجاست گنج را  
غرق غنا شو و خمس شرم بدار چند چند

نی به خدا که از دغل چشم فراز می کنی  
چونک بخت بر زرش دست دراز می کنی  
بند کی سخت می کنی بند کی باز می کنی  
بر سر گور کشتگان بانگ نماز می کنی  
گه به مثال مطریان نغمه ساز می کنی  
پرده بوسیلیک را جفت حجاز می کنی  
از صدقات حسن خود گنج نیاز می کنی  
تاج شهان همی بری ملک ایاز می کنی  
اینک به صورتی شدی این به مجاز می کنی  
صورت سکه گر کنی آن پی گاز می کنی  
در کنف غنای او ناله آز می کنی

2473

بار تو ده شکسته را بارگه وفا تویی  
میمنه را کله تویی میسره را قبا تویی  
چشم نهاده ایم ما در تو که تو تیا تویی  
آب حیاتی و حیا پشت دل و بقا تویی  
هر چه ز تو زیان کند آن همه را دوا تویی  
بهر زکات جان خود ساقی جان ما تویی

این خبر و مجادلی نیست نشان یک دلی  
گردن عربده بزن و سوسه راز بن بکن  
وقت لقای یوسفان مست بند کف بران  
از رخ دوست باخبر وز کف خویش بی خبر  
پر کن زان می نهان تا بخوریم بی دهان  
باده کنه خدا روز الست ره نما

## 2474

ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی  
بحر کمینه شربتم کوه کمینه لقمه ام  
تشنه تراز اجل منم دوزخ وار می تنم  
نیست نزار عشق را جز که وصال داروی  
عقل به دام تو رسد هم سرو ریش گم کند  
صدق نهنده هم تویی در دل هر موحدی  
نوح ز اوچ موج تو گشته حریف تخته ای  
خامش باش و باز رو جانب قصر خامشان

## 2475

باز ترش شدی مگر یار دگر گزیده ای  
دوش ز درد دل مها تا به سحر نخفته ام

گردن این خبر بزن شحنه کبریا تویی  
باده خاص در فکن خاص بک خدا تویی  
ما نه کمیم از زنان یوسف خوش لقا تویی  
این خبری است معتبر پیش تو کاوستا تویی  
تا که بداند این جهان باز که کیمیا تویی  
گشته به دست انبیا وارت انبیا تویی

لایق خرکمان من نیست در این جهان زهی  
من چه نهنگم ای خدا بازگشا مرا رهی  
هیچ رسد عجب مرا لقمه زفت فربهی  
نیست دهان عشق را جز کف تو علف دهی  
گر چه بود گران سری گر چه بود سبک جهی  
نقش کننده هم تویی در دل هر مشبهی  
روح ز بوی کوی تو مست و خراب و والهی  
باز به شهر عشق رو ای تو فکنده در دهی

دست جفا گشاده ای پای وفا کشیده ای  
ز آنک تو مکر دشمنان در حق من شنیده ای

ای دم آتشین من خیز تویی گواه دل  
آینه ای خریده ای می نگری به روی خود  
عقل کجا که من گنون چاره کار خود کنم  
لعت صورت مرا دوخته ای به جادوی  
بر در و بام دل نگر جمله نشان پای توست  
هر کی حدیث می کند بر لب او نظر کنم  
تهمت دزد برنهم هر کی دهد نشان تو

2476

هین که خروس بانگ زد وقت صبور یافته  
فهم کنی تو خود که تو زیرک و پاک خاطری  
نای بنه دهان همی آرد صبح ناله ای  
درده بی دریغ از آن شیره و شیر رایگان  
درده باده ای چو زر پاک ز خویشمان بیر  
باده شاد جان فزا تحفه بیار از سما  
عقل ز نقل تو شود منتقل از عقیله ها  
جام تو را چو دل بود در سر و سینه شعله ای  
دست که یافت مشربی ماند ز حرص و مکسبی  
شست تو ماهی مرا چله نشاند مدتی  
قطره ز بحر فضل تو یافت عجب تبدلی

ای شب دوش من بیا راست بگو چه دیده ای  
در پس پرده رفته ای پرده من دریده ای  
عقل برفت یاوه شد تا تو به من رسیده ای  
سوزن های بوالعجب در دل من خلیده ای  
بر در و بام مردمان دوش چرا دویده ای  
از هوس دهان تو تا لب کی گزیده ای  
کاین ز کجا گرفته ای وین ز کجا خریده ای

شرح نمی کنم که بس عاقل را اشارتی  
باده بیار و دل بیر زود بکن تجارتی  
چنگ ز چنگ هجر تو کرد حزین شکایتی  
شیر و نبید خلد را نیست حدی و غایتی  
نیست بتراز باخودی مذهب ما جنایتی  
تا غم و غصه را کند اشقر می سیاستی  
دانش غیب یابد و تبصره و فراتستی  
مست تو را چه کم بود تجربه یا کفايتی  
سر که بیافت آن طرب کی طلب ریاستی  
دام تو کرکس مرا داد به غم ریاضتی  
پاکلی و صفوتی توسعه و احاطتی

یافت به گنج رحمت از دو جهان فراغتی  
 ز آنک به جان است متصل حج تو بی مسافتی  
 طاق شو از فضول خود حاجت نیست طاقتی  
 طاقت گنج نیست این چه بود خساستی  
 بر سر بینیت کند سر دلت علامتی  
 نقد شود در این جهان عرض تو را قیامتی  
 ز آنک تو راست در کرم ثابتی و مهارتی  
 جز ز لال بحر تو نیست یقین طهارتی  
 کعبه روان شده به تو تا که کند زیارتی  
 یافت ز بندگی تو سروری و سیادتی  
 ذره به ذره را بود نوع دگر شهادتی  
 روی به کعبه کرم مشتغل عبادتی  
 یاد گرفته ز اوستا ظاهر پنج آیتی  
 گاه چو نای می کند بهر دم تو قامتی  
 بوی برد به خامشی هر دل باشهماتی

خاربنان خشک را از گل او طراوتی  
 سنگ سیاه مرده را از گذرش سعادتی  
 وز نظری که افکند زنده شود ولایتی

نفس خسیس حرص خو عاشق مال و گفت و گو  
 ترک زیارت شها دان ز خری نه بی خری  
 هیچ مگو دلا هلا طاقت رنج نیستم  
 طاقت رنج هر کسی داری و می کشی بسی  
 سر دل تو جز ولا تا نبود که بی گمان  
 حشر شود ضمیر تو در سخن و صفیر تو  
 از بد و نیک مجرمان کند نشد وفای تو  
 جان و دل مرید را از شهوات ما و من  
 متقیان به بادیه رفته عشا و غادیه  
 روح سجود می کند شکر وجود می کند  
 بر کرم و کرامت خنده آفتاب تو  
 جمله به جست و جوی تو معتکفان کوی تو  
 پنج حس از مصاحف نور و حیات جامعت  
 گاه چو چنگ می کند پیش درت رکوع خوش  
 بس کن ای خرد از این ناله و قصه حزین

2477

سرکه هفت ساله را از لب او حلاوتی  
 جان و دل فسرده را از نظرش گشایشی  
 از گذری که او کند گردد سرد دوزخی

مرده ز گور برجهد آید و مستمع شود  
آنک ز چشم شوخ او هر نفسی است فتنه ای  
آه که در فراق او هر قدمی است آتشی

2478

باز چه شد تو را دلا باز چه مکر اندری  
همچو دعای صالحان دی سوی او ج می شدی  
کشت مرا به جان تو حیله و داستان تو  
از رحموت گشته ای در رهبوت رفته ای  
گر سبکی کند دلم خنده زنی که هین بپر  
خنده کنم تو گوییم چون سر پخته خنده زن  
ترک تويی ز هندوان چهره ترک کم طلب  
خنده نصیب ما شد گریه نصیب ابر شد  
حسن ز دلبران طلب درد ز عاشقان طلب  
من چو کمینه بنده ام خاک شوم ستم کشم  
مست و خوشم کن آنگهی رقص و خوشی طلب ز من  
دیگ تو ام خوشی دهم چونک ابای خوش پزی  
دیو شود فرشته ای چون نگری در او تو خوش  
سحر چرا حرام شد ز آنک به عهد حسن تو  
ای دل چون عتاب و غم هست نشان مهر او

گر بت من ز مرده ای یاد کند حکایتی  
آنک ز لطف قامتش هر طرفی قیامتی  
آه که از هوای او می رسد ملامتی

یک نفسی چو بازی و یک نفسی کبوتری  
باز چو نور اختران سوی حضیض می پری  
سیل تو می کشد مرا تا به کجام می بری  
تا دم مهر نشنوی تا سوی دوست ننگری  
چونک به خود فروروم طعنه زنی که لنگری  
گریه کنم تو گوییم چون بن کوزه می گری  
ز آنک نداد هند را صورت ترک تنگری  
بخت بداد خاک را تابش زر جعفری  
چهره زرد جو ز من وز رخ خویش احمری  
تو ملکی و زیبیت سرکشی و ستمگری  
در دهنم بنه شکر چون ترشی نمی خوری  
ور ترشی پزی ز من هم ترشی برآوری  
ای پریبی که از رخت بوی نمی برد پری  
حیف بود که هر خسی لاف زند ز ساحری  
ترک عتاب اگر کند دانک بود ز تو بری

ای تبریز شمس دین خسرو شمس مشرقت

2479

پیش از آنک از عدم کرد وجودها سری  
بی مه و سال سال ها روح زده ست بال ها  
آتش عشق لامکان سوخته پاک جسم و جان  
خود خورد و فزون شود آنک ز خود برون شود  
کوره دل درآ بین زان سوی کافری و دین  
چهره فقر را فدا فقر منزه از ردا  
مست ز جام شمس دین میکده است بین

2480

ای دل بی قرار من راست بگو چه گوهری  
از چه طرف رسیده ای وز چه غذا چریده ای  
بیخ مرا چه می کنی قصد فنا چه می کنی  
هر حیوان و جانور از عدمند بر حذر  
گرم و شتاب می روی مست و خراب می روی  
از سر کوه این جهان سیل تویی روان روان  
باغ و بهار خیره سر کز چه نسیم می وزی  
بانک دفی که صنج او نیست حریف چنبرش

پرتو نور آن سری عاریتی است ای سری

بی ز وجود وز عدم باز شدم یکی دری  
نقشه روح لم پزل پاک روی گلندری  
گوهر فقر در میان بر مثل سمندری  
سیمیری که خون شود از بر خود خورد بری  
زر شده جان عاشقان عشق دکان زرگری  
کز رخ فقر نور شد جمله ز عرش تاثری  
صد تبریز را ضمین از غم آب و آذری

آتشی تو آبی آدمی تو یا پری  
سوی فنا چه دیده ای سوی فنا چه می پری  
راه خرد چه می زنی پرده خود چه می دری  
جز تو که رخت خویش را سوی عدم همی بری  
گوش به پند کی نهی عشوه خلق کی خوری  
جانب بحر لامکان از دم من روانتری  
سوسن و سرو مست تو تا چه گلی چه عبه‌ری  
درنرود به گوش ما چون هذیان کافری

موسى عشق تو مرا گفت که لامسas شو  
از همه من گریختم گر چه میان مردم  
گر دو هزار بار زر نعره زند که من زرم

2481

با همگان فضولکی چون که به ما ملولکی  
ای تو فضول در هوا ای تو ملول در خدا  
مستک خویش گشته ای گه ترشک گهی خوشک  
گر تو کتاب خانه ای طالب باع جان نه ای  
رو تو به کیمیای جان مس وجود خرج کن  
گفتم با ضمیر خود چند خیال جسمیان  
نور خدایگان جان در تبریز شمس دین

2482

ای که لب تو چون شکر هان که قرابه نشکنی  
عشق درون سینه شد دل همه آبگینه شد  
هر که اسیر سر بود دانک برون در بود  
آن صنم لطیف تو گر چه که شد حریف تو  
تا نکنی شناس او از دل خود قیاس او  
چونک شوی تو مست او باده خوری ز دست او

چون نگریزم از همه چون نرمم ز سامری  
چون به میان خاک کان نقده زر جعفری  
نا نرود ز کان برون نیست کسیش مشتری

رو که بدین عاشقی سخت عظیم گولکی  
چون تو از آن قان نه ای رو که یکی مغولکی  
نازک و کبرکت که چه در هنرک نغولکی  
گر چه اصیلکی ولی خواجه تو بی اصولکی  
تا نشوی از او چو زر در غم نیم پولکی  
یا تو ز هر فسرده ای سوی دلم رسولکی  
کرد طریق سالکان ایمن اگر تو غولکی

وی که دل تو چون حجر هان که قرابه نشکنی  
نرم درآ تو ای پسر هان که قرابه نشکنی  
خاصه که او بود دوسر هان که قرابه نشکنی  
دست به زلف او مبر هان که قرابه نشکنی  
او دگر است و تو دگر هان که قرابه نشکنی  
آن نفسی است باخطر هان که قرابه نشکنی

نیک سبک تو برگذر هان که قرابه نشکنی  
خیره مشو در این خبر هان که قرابه نشکنی  
تا تو نلافی از هنر هان که قرابه نشکنی

نم ندهی به کشت من آب به این و آن دهی  
باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی  
وقت نبات ریز من و عده و امتحان دهی  
شیر سجود می کند چون به سگ استخوان دهی  
پای نهم بر آسمان گر به سرم امان دهی  
چون نشود ز تیر تو آنک بدو کمان دهی  
خسرو خسروان شود گر به گدا تو نان دهی  
لقمه کند دو کون را آنک توаш دهان دهی  
با تو مکیس چون کنم گر تو شکر گران دهی  
یک نفسی چنین دهی یک نفسی چنان دهی  
زنده شود دل قمر گر به قمر قران دهی

طوق قمر شکستی فوق فلک نشستی  
یا زر و سیم چیدی گر تو فناپرستی

مست درون سینه ها بر سر آبگینه ها  
حق چو نمود در بشر جمع شدند خیر و شر  
یا تبریز شمس دین گر چه شدی تو همنشین

2483

تلخ کنی دهان من قند به دیگران دهی  
جان منی و یار من دولت پایدار من  
یا جهت ستیز من یا جهت گریز من  
عود که جود می کند بهر تو دود می کند  
برگذرم ز نه فلک گر گذری به کوی من  
عقل و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو  
در دو جهان بننگرد آنک بدو تو بنگری  
جمله تن شکر شود هر که بدو شکر دهی  
گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر تو را  
گه بکشی گران دهی گه همه رایگان دهی  
مفخر مهر و مشتری در تبریز شمس دین

2484

خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستی  
کی دم کس شنیدی یا غم کس کشیدی

برجهی به نیم شب با شه غیب خوش لقب  
ای تو مدد حیات را از جهت زکات را  
عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا  
ور ز شراب دنگی کی پی نام و ننگی  
بازرسید مست ما داد قدح به دست ما  
گر قدحش بدیدی چون قدحش پریدی  
وز رخ یوسفانه اش عقل شدی ز خانه اش  
ور تو به گاه خاستی پس تو چه سست پاستی  
خامش کن اگر تو را از خمشان خبر بدی

## 2485

یاور من توبی بکن بهر خدای یاری  
نای برای من کند در شب و روز ناله ای  
کی بفساردنی مرا دست غمی و غصه ای  
دیده همچو ابر من اشک روان نباردی  
دست دراز کردی گوش فلک گرفتمی  
از سر ما من کله بستدمی ربودمی  
حق حقوق سابقت حق نیاز عاشقت  
حق نسیم بوی تو کان رسدم ز کوی تو  
تا که نثار کرده ای از گل وصل بر سرم

ساغر باده طرب بر سر غم شکستی  
طره دلربات را بر دل من ببستی  
شنگ و وقیح بودی گر گرو استی  
ور تو چو من نهنگی کی به درون شستی  
گر دهدی به دست تو شاد و فراخ دستی  
وز کف جام بخش او از کف خود برسنی  
بخت شدی مساعدش ساعد خود نخستی  
ور تو چو تیر راستی از پر کژ بجستی  
وقت کلام لایی وقت سکوت هستی

نیست تو را ضعیفتر از دل من شکاری  
چنگ برای من کند با غم و سوز زاری  
گر تو مرا به عاطفت در بر خود فشاری  
گر تو ز ابر مرحمت بر سر من بباری  
گر سر زلف خویش را تو به کفم سپاری  
گر تو شبی به لطف خود خوش سر من بخاری  
حق زروع جان من کش تو کنی بهاری  
حق شعاع روی تو کو کندم نهاری  
بر کف پای کوششم خار نکرد خاری

دارد از تو جزو و کل خرمی و شادی  
ای لب من خموش کن سوی اصول گوش کن

2486

ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه ای  
چونک خیال خوش دمت از سوی غیب دردمد  
زهره عشق چون بزد پنجه خود در آب و گل  
آهوی لنگ چون جهد از کف شیر شرзе ای  
ای گل و ای بهار جان وی می و ای خمار جان  
باغ و بهار و بخت بین عالم پردرخت بین  
از دهش و عطا تو فقر فقیر فخر شد  
لطف و عطا و رحمت طبل وصال می زند  
روزه مریم مرا خوان مسیحیت نوا  
گشته کمان سرمدی سرده تیرهای ما  
پیش کشی آن کمان هر کس می کند زهی  
جذبه حق یک رسن تافت ز آه تو و من  
خامش کن اگر سرت خارش نطق می دهد

وز رخ تو درخت گل خجلت و شرماساری  
تا کند او به نطق خود نادره غمگساری

در سر و در دماغ جان جسته ز تو فسانه ای  
ز آتش عشق برجهد تا به فلك زبانه ای  
قامت ما چو چنگ شد سینه ما چغانه ای  
چون برهد ز باز جان قالب چون سمانه ای  
شاه و یگانه او بود کز تو خورد یگانه ای  
وین همگی درخت ها رسته شده ز دانه ای  
تا که نماند مرگ را بر فقرا دهانه ای  
گر نکند وصال تو بار دگر بهانه ای  
تر کنم از فرات تو امشب خشک نانه ای  
گشته خدنگ احمدی فخر بنی کنانه ای  
بهر قدوم تیر تو رقعه دل نشانه ای  
یوسف جان ز چاه تن رفت به آشیانه ای  
هست برای جعد تو صبر گزیده شانه ای

آتش عشق درزده تا نبود عمارتی

2487

هست به خطه عدم شور و غبار و غارتی

سایه ز آفتاب او کی نگرد شرارتی  
منتظرک نشسته او تا که رسد بشارتی  
برق زد از گناه او هر طرفی کفارتی  
نیست بدید در هوا از لطف و طهارتی  
نور پذیریش نگر لعل وش و مهارتی  
رقص کنان ترانه زن گشته که خوش تجارتی  
سر ازل بگویدش بی سخن و عبارتی  
آن دل و زهره کو کز آن دم بزند اشارتی  
کشته عشق خویش را شاه ازل زیارتی

ز آنک عمارت ار بود سایه کند وجود را  
روح که سایگی بود سرد و ملوں و بی طرب  
جان که در آفتاب شد هر گنهی که او کند  
شعله آفتاب را بر که و بر زمین است رنگ  
جان به مثال ذره ها رقص کنان در آفتاب  
جان چو سنگ می دهد جان چو لعل می خرد  
قرص فلک در آید و روی به گوش جان ها  
آنک به هر دمی نهان شعله زند به روح بر  
محرم حق شمس دین ای تبریز را تو شه

## 2488

آتش دل مقیم شد تو به سفر چرا شدی  
آتش خویش را بگو کاب حیات آمدی  
ای غم او چو شکری ای دل من چو کاغذی  
نور به است از همه خاصه که نور سرمدی  
ماه مرا محاق شد بی مه فضل ایزدی  
وحدت بی نهایتی گشت امام و مقتدى  
قبه ببست شهر را شهر برست از بدی

ای که غریب آتشی در دل و جان ما زدی  
آتش تو مقیم شد با دل من ندیم شد  
چاشنی خیال تو می برد دل مرا  
شمع بدان صبور شد تا همگیش نور شد  
نور دمی که عاق شد طالب روح طاق شد  
بازر سید آیتی از طرف عنایتی  
بست پلنگ قهر را بازگشاد مهر را

## 2489

گر ز تو بوسه ای خرد صد مه و مهر و مشتری  
ور دو هزار جان و دل بر در تو وطن کند  
آینه کیست تا تو را در دل خویش جا دهد  
دست مده تو چرخ را تا که به پیش اسب او  
دولت سنگ پاره ای گر چه بیافت چاره ای  
ای دل بازشکل من جانب دست عشق او  
در پی شاه شمس دین تا تبریز می دوان

2490

ساقی جان فزای من بهر خدا ز کوثری  
بحر کرم تویی مرا از کف خود بده نوا  
ای به زمین ز آسمان آمده چون فرشته ای  
بزم درآ و می بده رسم بهار نو بنه  
گر چه به بتکده دلم هر نفسی است صورتی  
می چو دود بر این سرم بسکلد از تو لنگرم  
بحر کرم چه کم شود گر بخورند جرعه ای  
این دل بی قرار را از قدحی قرار ده  
یا برهان ز فکرتم یا برسان به فطرتم

2491

تا نفوشی ای صنم کز مه و مهر خوشتی  
در مگشای ای صنم کز دل و جان تو برتری  
ای صنمبا به جان تو کائینه در بننگری  
غاشیه تو را کشد بر سر خود به چاکری  
در تن خویش بنگرد بیند وصف گوهری  
با پر عشق او بپر چند به پر خود پری  
لشکر عشق با وی است رو که تو هم ز لشکری

در سر مست من فکن جام شراب احمری  
باغ ارم تویی مها بر بر من بزن بری  
وی ز خطاب اشربوا مغز مرا پیمبری  
ای رخ تو چو گلشنی وی قد تو صنوبری  
نیست و نباشد و نبد چون رخ تو مصوری  
چهره زرد چون زرم سرخ شود چو آذری  
فضل خدا چه کم شود گر برسد به کافری  
وین صدف وجود را بخش صفائ گوهری  
یا به تراش نردهان باز کن از فلک دری

برف تو بفسراندت گر تو تنور آذری  
و آنک ندارد آذری ناید از او برادری  
آن سر و سبلتش مبین جان وی است لاغری  
سر تو چنین چنین مکن مشنو سست و سرسری

دید غرض که فقر بد بانگ است را بلی  
شادی کودکان بود بازی و لاغ بر تلی  
و آنک ز گنج رسته شد گشت گران و کاهلی  
بر ره او هزار شه آه شگرف حاصلی  
راه بیان بر قدمی لیک کجاست و اصلی  
گر چه درون هر دو ده نیست درون قابلی  
ز آنک مبارک است سر بر کف پای کاملی

دیده شدی نشان من گر نه که بی نشانمی  
جوهر زر نمودمی گر نه درون کانمی  
از هوس تو ای شکر همچو مگس برانمی  
سوسن وار گشتمی سر همه سر زبانمی  
گفتم اگر چنینمی یک نفسی چنانمی

جمع مکن تو برف را بر خود تا که نفسری  
آنک نجوشد او به خود جوش تو را تبه کند  
فربهیش به دست جو غره مشو به پشم او  
گر خوشی است این نوا برجه و گرم پیش آ

2492

هر بشری که صاف شد در دو جهان ورا دلی  
عالی خاک همچو تل فقر چو گنج زیر او  
چشم هر آنک بسته شد تابش حرص خسته شد  
گنج جمال همچو مه جانش بدیده گفته خه  
وصف لیش بگفتمی چهره جان شکفتمی  
جان بجهان و هم بجه سر بمکش سرک بنه  
ای تبریز مشتهر بند به شمس دین کمر

2493

رو بنمودی به تو گر همگی نه جانمی  
سیمبرا نه من زرم لعل لبانه گوهرم  
لطف توام نمی هلد ور نه همه زمانه را  
گلبن جان به عشق تو گفت اگر نترسمی  
گوید خلق عاقلی یک نفسی به خود بیا

سیم قبای ماه اگر لایق کوی تو بدی  
موج هوای عشق تو گر هلدی دمی مرا  
گر نه ز تیر غیرت او چشم زمانه دوختی  
از تبریز و شمس دین رمز و کنایت است این

2494

من کمرش گرفتمی سوی تو اش کشانمی  
آنش ها بکشتمی چاره عاشقانمی  
فاش و عیان به دست او بر مثل کمانمی  
آه چه شدی که پیش او من شده ترجمانمی

کرته شام را ز مه نقش و طراز می کنی  
بر مثل اصولشان گرد و دراز می کنی  
و آنک حقیقتی بود هزل و مجاز می کنی  
با درهای بسته در خانه جواز می کنی  
خاطر بی نیاز را پر ز نیاز می کنی  
در دل تنگ پرگره پنجره باز می کنی  
تو ز دلال و عز خود عزم عزار می کنی  
گاه خود از کبیرها چشم فراز می کنی  
گاه قباد و شاه را بنده آز می کنی  
چنگ شکسته بسته را لایق ساز می کنی  
پرده بوسليک را گاه حجاز می کنی  
باز ز پوست هاش چون همچو پیاز می کنی  
یا ملکا جواره مکتنفی و مومنی  
انت کمال ثروتی انت نصاب مخزنی

زرگر آفتاب را بسته گاز می کنی  
روز و شب و نتایج این حبسی و روم را  
گاه مجاز بنده را حق و حقیقتی دهی  
این چه کرامت است ای نقش خیال روی او  
خاطر همچو باد را نقش جحود می دهی  
در شب ابرگین غم مشعله ها درآوری  
ما به دمشق عشق تو مست و مقیم بهر تو  
گاه ز نیم زلتی بر همشان همی زنی  
گاه گدای راه را همت شاه می دهی  
می شکنی به زیر پا نای طرب نواب را  
بربط عشرت مرا گاه سه تا همی کنی  
جان ز وجود جود تو آمد و مغز نغز شد  
یا سندا لحظه عاقلتی و مسکنی  
انت عmad بنیتی انت عتاد منیتی

قره کل منظر مقصد کل مشتری  
انت ولی نعمتی مونس لیل وحدتی  
سید کل مالک مخلص کل هالک  
چند خموش می کنم سوی سکوت می روم

## 2495

آنک بخورد دم به دم سنگ جفای صدمتی  
می چو در او عمل کند رقص کند بغل زند  
مرد قمارخانه ام عالم بی کرانه ام  
ننگرد او به رنگ تو غم نخورد ز جنگ تو  
هیچ عسل ترش شود سرکه اگر ترش رود  
من که در آن نظاره ام مست و سماع باره ام  
هست سماع ما نظر هست سماع او بطر  
در تک گور مومنان رقص کنان و کف زنان  
پیش تو است این دم او می نبری ز یار بو

## 2496

خواجه ترش مرا بگو سرکه به چند می دهی  
گر تو نمی خری مخر می به هوس همی خرم  
پیشتر آ تو ای پری از ترشی توبی بربی

قوه کل ناعاش قدره کل منحنی  
انت کروم نائل حول جناه نجتنی  
هادی کل سالک ناعاش کل منثنی  
هوش مرا به رغم من ناطق راز می کنی

غم نخورد از آنک تو روی بر او ترش کنی  
ز آنک نهاد در بغل خاص عقیق معدنی  
چشم بیار در رخم بنگر پیش روشنی  
خواجه مگر ندیده ای ملک و مقام ایمنی  
از پی آب کی هلد روغن طبع روغنی  
لیک سماع هر کسی پاک نباشد از منی  
لیک نداند ای پسر ترک زبان ارمنی  
مست به بزم لامکان خورده شراب مومنی  
می نگری تو سو به سو پله چشم می زنی

هست شکرلابی اگر سرکه به قند می دهی  
عاشق و بیخودم مرا هرزه چه پند می دهی  
تاج و کمر عطا کنی بخت بلند می دهی

کائش عشق خویش را تو به سپند می دهی  
ور نه به دست جان من از چه کلند می دهی  
بر تو گمان برد که تو بهر گزند می دهی  
لاشه خری همی بری بیست سمند می دهی  
نی به گنه همی زنی نی به پسند می دهی  
چون به دمشق قحط شد آب به جند می دهی  
ای تو چو آسیا به تو آنج دهنده می دهی

لعل و عقیق می کند در دل کان گدایی  
گوهر سنگ را بود با فلک آشنایی  
در دل سنگ می نهد شعشعه عطایی  
در پی هر زمینی مرتفع سمایی  
آزر بتگری کجا باشد بی خدایی  
فرق میان کان و کان هست به زرنمایی

برون آورد تا گشتم چنین شیدا و سودایی  
شعار زهد پوشیدم پی خیرات افزایی  
بدران بند هستی را چه در بند مصلایی

جان به هزار ولوله بهر تو گشت حامله  
چون فر هاد می کشی جان مرا به که کنی  
هر چه که می دهی بده بی خبر آن کسی که او  
برگ گلی همی بری با غ به پیش می کشی  
شاکر خدمتی ولی گاه ز لا بالی  
چون سر زید بشکند چاره عمر و می کنی  
چند بگفتم مگو لیک تو را گناه چیست

## 2497

صبح چو آفتاب زد رایت روشنایی  
گر ز فلک نهان بود در ظلمات کان بود  
نور ز شرق می زند کوه شکاف می کند  
در پی هر منوری هست یقین منوری  
صورت بت نمی شود بی دل و دست آزری  
گفت پیمبر به حق کادمی است کان زر

## 2498

مرا سودای آن دلبر ز دانایی و قرایی  
سر سجاده و مسند گرفتم من به جهد و جد  
در آمد عشق در مسجد بگفت ای خواجه مرشد

اگر خواهی سفر کردن ز دانایی به بینایی  
پس پرده چه می باشی اگر خوبی و زیبایی  
بتان را صبر کی باشد ز غنج و چهره آرایی  
گهی از چشم خود کرده سقیمان را مسیحایی  
ز پیچ جعد خود داده به ترسایان چلپایی  
چه پژمردی چه پوسیدی در این زندان غیرایی  
چرا چون گل نمی خندي چرا عنبر نمی سایی  
که تا جوشت برون آرد از این سرپوش مینایی  
الا ای یوسف خوبان به قعر چه چه می پایی  
که مومن آینه مومن بود در وقت تنهایی  
که من در دل چه ها دارم ز زیبایی و رعنایی  
که گنجی دارم اندر دل کند آهنگ بالایی  
که من هم قابل نورم کنم آخر مصایی  
به هستی پیش می آید که تا دزد پذیرایی  
که آید از سرشت او به سعی و فضل عنقایی  
سبک کاهل شود آن کس که باشد گول و فردایی  
میان عاشقان خو کن مباش ای دوست هرجایی  
بگردان روی و واپس رو چو تو از اهل دریایی  
درآ در آب و خوش می رو به آب و گل چه می

به پیش زخم تیغ من ملرزان دل بنه گردن  
بده تو داد او باشی اگر رندی و قلاشی  
فراری نیست خوبان را ز عرضه کردن سیما  
گهی از روی خود داده خرد را عشق و بی صبری  
گهی از زلف خود داده به مومن نقش حبل الله  
تو حسن خود اگر دیدی که افزونتر ز خورشیدی  
چرا تازه نمی باشی ز الطاف ربیع دل  
چرا در خم این دنیا چو باده بر نمی جوشی  
ز برق چهره خوبت چه محروم است یعقوبت  
ببین حسن خود ای نادان ز تاب جان او تا دان  
ببیند خاک سر خود درون چهره بستان  
ببیند سنگ سر خود درون لعل و پیروزه  
ببیند آهن تیره دل خود را در آینه  
عدم ها مر عدم ها را چو می بیند به دل گشته  
به هر سرگین کجا گشتی مگس را گر خبر بودی  
چو این الوقت شد صوفی نگردد کاهل فردا  
میان دلبران بنشین اگر نه غری و عنین  
ایا ماهی یقین گشتت ز دریایی پس پشتت  
ندای ارجعی بشنو به آب زندگی بگرو  
پایی

به جان و دل شدی جایی که نی جان ماند و نی دل  
ز خورشید ازل زر شو به زر غیر کمتر رو  
تو را دنیا همی گوید چرا لالای من گشتی  
تو را دریا همی گوید منت مرکب شوم خوشن  
خمش کن من چو تو بودم خمش کردم بیاسودم

## 2499

مسلمانان مسلمانان مرا ترکی است یغمایی  
کمان را چون بجنband بلرزد آسمان را دل  
به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان  
چو او رخسار بنماید نماند کفر و تاریکی  
مرا غیرت همی گوید خموش ارجانت می باید  
ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خایدین  
بگو اسرار ای مجنون ز هشیاران چه می ترسی  
وگر پرواز عشق تو در این عالم نمی گنجد  
اگر خواهی که حق گویم به من ده ساغر مردی  
در آتش باید بودن همه تن همچو خورشیدی  
گدازان باید بودن چو قرص ماه اگر خواهی  
اگر دلگیر شد خانه نه پاگیر است برجه رو  
گهی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا

به پای خود شدی جایی که آن جا دست می خایی  
که عشق زر کند زردت اگر چه سیم سیمایی  
تو سلطان زاده ای آخر منم لایق به لالایی  
که تو مرکب شوی ما را به حمالی و سقایی  
اگر تو بشنوی از من خمش باشی بیاسایی

که او صفحه های شیران را بدراند به تنها یی  
فروافتند ز بیم او مه و زهره ز بالایی  
بلا و محنتی شیرین که جز با وی نیاسایی  
چو جعد خویش بگشاید نه دین ماند نه ترسایی  
ز جان خویش بیزارم اگر دارد شکیبایی  
حالستت حلالستت اگر زنجیر می خایی  
قبا بشکاف ای گردون قیامت را چه می پایی  
به سوی قاف قربت پر که سیمرغی و عنقایی  
وگر خواهی که ره بینم درآ ای چشم و بینایی  
اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزایی  
که از خورشید خورشیدان تو را باشد پذیرایی  
وگر نازک دلی منشین بر گیجان سودایی  
گهی گم شو از این هر دو اگر هم خرقه مایی

که ترکان راست جانبازی و هندو راست لالایی  
که مه رویان گردونی از او دارند زیبایی  
خود این او می دمد در ما که ما ناییم و او نایی  
بین نی های اشکسته به گورستان چو می آیی  
زبان حالشان گوید که رفت از ما من و مایی  
که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالایی

به ترک ترک اولیتر سیه رویان هندو را  
منم باری بحمدالله غلام ترک همچون مه  
دهان عشق می خندد که نامش ترک گفتم من  
چه نالد نای بیچاره جز آنک در دم نایی  
بمانده از دم نایی نه جان مانده نه گویایی  
هلا بس کن هلا بس کن منه هیزم بر این آتش

2500

مگر تو فکر منحوسی که جز بر غم نمی گردی  
چو آمد عیسی خوش دم چرا همدم نمی گردی  
چو قول عهد جانبازان چرا محکم نمی گردی  
چرا مانند سلطانان بر این طارم نمی گردی  
چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی گردی  
چگونه خسته به گردد چو بر مرهم نمی گردی  
ز عشق رایتش ای سر چرا پرچم نمی گردی  
چرا همچون مه تابان بر این عالم نمی گردی  
چرا از عشق تصحیحش تو حرفى کم نمی گردی  
دو چشمeh داری ای چهره چرا پرنم نمی گردی  
مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی گردی  
اگر کعبه نه ای باری چرا زمزم نمی گردی

چه افسردى در آن گوشه چرا تو هم نمی گردی  
چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعونی  
چو با حق عهدها بستی ز سستی عهد بشکستی  
میان خاک چون موشان به هر مטבח رهی سازی  
چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی  
چگونه بسته بگشاید چو دشمن دار مفتاحی  
سر آنگه سر بود ای جان که خاک راه او باشد  
چرا چون ابر بی باران به پیش مه ترنجیدی  
قلم آن جا نهد دستش که کم بیند در او حرفى  
گلستان و گل و ریحان نروید جز ز دست تو  
چو طوفان گردونی همی گردند بر آدم  
اگر خلوت نمی گیری چرا خامش نمی باشی

---